

شماره ۳۶۹۲
چهارشنبه ۱۲ اسفند ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

ابراهیم حاتمی کیا از بادیگارد می‌گوید

برخی می‌گویند ایدئولوژیک فیلم نسازید!

گپ و گفتی خودمانی با مهرداد اولادی

خودکشی شایعه بود

گزارشی ویژه از مشکلات شهر جدید هشتگرد

جوان غرق شدم، پخته بیرون آمدم

جمله‌هایی که نباید استفاده کرد

خوشبخت‌ترین مرد دنیا منم



دو ساعت مهمانی در خانه شمس لنگرودی

اولین قصه‌ام را اطلاعات هفتگی کار نکرد

بسم الله الرحمن الرحیم

شهادت جانسوز و مظلومانه فخر زنان عالم، حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله علیها) تسلیت باد

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس: (از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۹۲ - چهارشنبه ۱۲ اسفند ۱۳۹۴
۲۲ جمادی الاول ۱۴۳۷ ۲ مارس ۲۰۱۶

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

پیروزی انتخاب

از جهات بسیاری می‌توان انتخابات هفتم اسفند ماه را از سایر انتخابات موجود حداقل در دو دهه اخیر متفاوت دانست. به نظر می‌رسد انتخابات در این دوره نشانه‌هایی از بلوغ بیشتر سیاسی رأی دهندگان را گوشزد کرده است. فارغ از اینکه برنده این انتخابات چه گروه یا جریانی است، حداقل در تهران همه کنشگران سیاسی به این قطعیت رسیده‌اند که برخلاف تصور گروهی از مخالفان، شرکت و حضور در انتخابات می‌تواند تأثیرات قابل توجهی در تعیین سرنوشت شرکت کنندگان و نیز فضای سیاسی کشور بر جای بگذارد.

آنها که معتقد بودند که انتخابات و عرصه انتخابات در جمهوری اسلامی عرصه‌ای نمایشی و فرمایشی است حالا خود اعتراف دارند که چنین نیست و مردم در هر حالت و در هر شرایطی می‌توانند در همین عرصه دموکراتیک پیام‌های مهمی به نظام و جامعه ارسال کنند. رأی آنها تأثیرگذار است، شمرده می‌شود و پیام‌های روشنی هم دارد.

نکته مهم دیگری که این انتخابات آن را به وضوح و روشنی نشان داد آن است که بعد از گذشت بیش از ۳ دهه کشور به احزاب فراگیر نیازمند است. انتخابات تهران نشان داد که مردم به لیست رأی داده‌اند، یعنی به نوعی به یک گرایش حزبی... گرچه در کل کشور این حرف مصداق ندارد و به خصوص در شهرستان‌ها تأثیر احزاب در انتخاب در درجه اول اهمیت نبوده و بیشتر گرایش‌های قومی و نیز اعتماد به خود شخص تأثیرگذار بوده اما رفته رفته در آینده نزدیک این فرهنگ در شهرستان‌ها نیز جای پا باز خواهد کرد.

اتفاقی که در تهران افتاد به هیچ عنوان به معنای شناخت همه رأی دهندگان از همه کاندیداها نبود، در حالی که اگر احزاب فراگیر شکل گرفته بودند و مردم با آنها و اهداف و برنامه‌هایشان بیشتر آشنا می‌بودند افرادی که در معرض انتخاب قرار می‌گرفتند شناخته‌تر شده‌تر می‌بودند، یعنی در درون خود حزب گزینش می‌شدند و بهترین‌ها به جامعه و مردم معرفی می‌شدند.

آنچه که این انتخابات نشان داد این که هیچ حزبی نمی‌تواند ادعای پیروزی در آن داشته باشد، شاید گروهی که خود را اصلاح طلب می‌نامند، خود را برنده بدانند که البته نتیجه انتخابات تهران نیز کاملا مصداق این ادعاست، چون تمام لیست ۳۰ نفره آنان در انتخابات مجلس شورای اسلامی وارد پارلمان شده‌اند و از لیست ۱۶ نفره خبرگان نیز اکثریت آنان به این مجلس راه پیدا کردند با این حساب می‌توان گفت در انتخابات تهران کاملا به توفیق دست پیدا کرده‌اند. اما از طرف دیگر حدود نیمی از نمایندگان انتخاب شده در شهرستان‌ها با تابلوی اصولگرایی به مجلس راه پیدا کرده‌اند. در این دوره البته افراد مستقل نیز تأثیر قابل توجهی در مجلس خواهند داشت.

ترکیب آینده مجلس البته ترکیبی از اصولگرایان، اصلاح طلبان و افراد مستقل خواهد بود، اما می‌توان حدس زد که دولت برخلاف مجلس فعلی در مجلس آینده طرفداران بیشتری خواهد داشت و مجلسی هماهنگ‌تر با دولت در سال‌های آینده به امر قانونگذاری و نظارت خواهد پرداخت.

انتخابات هفتم اسفند یک پیروزی بزرگ برای جمهوری اسلامی و نیز برای ملت هم به حساب می‌آید. هم نظام نشان داد که قادر به بازی قابل دفاع در میدان دیپلماسی و دموکراسی است و هم ملت نشان داد که با استفاده از ابزارهای موجود و ممکن در همین میدان می‌تواند حرف خود را به کرسی بنشاند و از هر جنبه که بنگریم، هم در عرصه داخلی و هم در عرصه بین‌المللی انتخابات هفتم اسفند ویژگی‌های قابل تأمل و مثبتی همراه خویش آورده است. از این پس البته وظیفه نمایندگان است که پس از پایان رقابت‌ها به وظیفه و مسؤولیت اصلی خویش عمل کنند، پیام مردم را دریابند و به رسالتی که در مقابل مردم و حل مشکلات آنها دارند به خوبی عمل نمایند.

هیچ دشمنی برای انسان ستمگرتر از نفس او نیست ● امام علی (ع)

هفته آینده، شماره ویژه نوروز ۱۳۹۵

شماره بعدی مجله شامل مصاحبه‌های اختصاصی و پرماجرا، گزارش‌ها، داستان‌ها و مطالب جذاب و تکرار نشدنی خواهد بود. این مجله در تاریخ ۱۹ اسفند در یکصد صفحه و به قیمت ۲۰۰۰ تومان تقدیم شما خوانندگان عزیز خواهد شد. پس با توجه به مشکل همیشگی کمبود مجله از همین حالا به فکر تهیه این شماره ویژه باشید. در ضمن آن دسته از علاقمندانی که با مشکل کمبود مجله در شهر و دیار و یا محله و منطقه خود روبرو هستند می‌توانند با ذکر نشانی دقیق شهر یا که محل در ساعت‌های اداری روزهای شنبه تا چهارشنبه با سازمان توزیع و فروش موسسه اطلاعات به شماره‌های ۲۹۹۹۳۲۸۳ و ۲۹۹۹۳۴۶۱ موضوع را در میان بگذارند تا نسبت به رفع مشکل اقدام شود.

نامه‌های بی‌واسطه

رفتن به میهمانی

حضرت علیّ بن موسی الرّضا به فرموده پدران بزرگوار خویش (صلوات الله علیهم)، حکایت نماید: روزی از روزها یکی از دوستان امیرالمؤمنین، امام علیّ علیه السلام، حضرت را جهت میهمانی به منزل خود دعوت کرد. حضرت امیر علیه السلام فرمود: من با سه شرط دعوت تو را می پذیرم، میزبان گفت: آن سه شرط چیست؟ امام علیّ علیه السلام اظهار نمود:

اوّل: آن که چیزی از بیرون منزل تهیّه نکنی؛ و برای پذیرائی خود و خانواده خویش را به زحمت و مشقّت نیندازی؛ و به آنچه که در منزل موجود است اکتفاء نمائی. **دوّم**: آنچه در منزل ذخیره و آماده داری، تمام آنها را مصرف نکنی؛ بلکه با برنامه صحیح و در نظر گرفتن نفرات، مقدار لازم غذا تهیّه کنی. شرط **سوّم**: خانواده و اهل منزل در زحمت فوق العادّه‌ای قرار نگیرد؛ و مبادا که احساس نارضایتی در ایشان پیش آید... میزبانی که حضرت را دعوت کرده بود عرضه داشت: یا امیرالمؤمنین! آنچه فرمودی، مورد پذیرش و قبول است؛ و قول می دهم غیر از آنچه فرمودی برنامه‌ای نداشته باشیم. و امام علی علیه السلام دعوت او را قبول نمود؛ و به همراه یکدیگر راهی منزل شدند.

فرستنده مریم پارسا از کوهبنان

خدا رفتگان شما را بیامرزد و پدر مرا هم

به دلیل فوت پدر که در شهرستان گرگان زندگی می کرد چند روزی به زادگاهم رفتم و شاهد اجرای طرح‌های عمرانی خوبی در این شهر بودم. شهردار این شهر را پر کار یافتم و این را اهالی گرگان در مقام مقایسه با شهرداران قبلی اذعان داشتند. سیدجواد میرفندرسکی از جمله این شهروندان است که می گفت تاکنون شهرداری با این همت کمتر به این شهر آمده ساخت پل ماشین رو، راه‌اندازی زیرگذر در جاده نهارخوران و رسیدگی به مشکلات شهری از او خاطره‌ای خوب برجای گذاشته. البته عده‌ای هم در کنار تقدیر از تلاش های وی درخواستی هم داشتند که در عملیات عمرانی شتابزدگی صورت نگیرد و کار کارشناسی بیشتری انجام شود. علی اکبر نوروزی خبرنگار اطلاعات هفتگی در گرگان هم مژده داد که قرار است عملیات عمرانی مناسب دیگری نیز صورت گیرد. به هر حال وظیفه خود دانستم از خدمات این کارگزار نظام تشکر کنم.

علی اکبر فرقانی - تهران

ضرب المثلهایی از صائب

مرو به هند، برو با خدای خویش بساز

به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است

شکست خم می و محتسب ز دیر گذشت

رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت

فرستنده: عبدالله خورشیدی از سقز

تشخیص ضربه صحیح

موتور کشتی بزرگی خراب شد. مهندسان زیادی تلاش کردند تا مشکل را حل کنند اما هیچکدام موفق نشدند، سرانجام صاحبان کشتی تصمیم گرفتند مردی را که سالها تعمیر کار کشتی بود بیاورند. لذا با او تماس گرفتند وی با جعبه ابزار بزرگی آمد و بلافاصله مشغول بررسی دقیق موتور کشتی شد، دو نفر از صاحبان کشتی نیز مشغول تماشای کار او بودند، مرد از جعبه ابزارش آچار کوچکی بیرون آورد و با آن به آرامی ضربه‌ای به قسمتی از موتور زد، بلافاصله موتور شروع به کار کرد و راه افتاد. روز بعد صورتحسابی هزار دلاری از آن مرد دریافت کردند. صاحب کشتی با عصبانیت فریاد زد: او واقعا هیچ کاری نکرد، هزار دلار برای چه می‌خواهد بگیرد؟... بنا بر این از آن مرد خواستند ریز صورتحساب را برایشان ارسال کند. مرد تعمیر کار نیز صورتحساب را اینطور برایشان فرستاد:

هزینه رفت و آمد: ۴۸ دلار

ضربه زدن با آچار: ۲ دلار

تشخیص اینکه ضربه به کجا باید زده شود:

۹۵۰ دلار.. وذیل آن نیز نوشت:

تلاش کردن مهم است اما دانستن اینکه کجای زندگی باید تلاش کرد می تواند همه چیز را تغییر بدهد

بیتا تبریزی - تبریز

طنز منظوم

دیوار

من از آن دسته از آوارگانم

زمینم فرش و سقف است آسمانم

برای "مهربانی" نیست "دیوار"

وگرنه بنده خیلی مهربانم

هوای تازه

این بانوی باوقار دلواپس نیست

از دود و دم و غبار دلواپس نیست

چون باعث دود شهر تهران او نیست

پس خانم ابتکار دلواپس نیست

قنبر یوسفی لاویج - آمل

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض تسلیت به مناسبت شهادت بزرگ بانوی عالم اسلام زهرای مرضیه (سلام‌الله علیها) و با پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** محمدصادق سلیمی‌فر از بندرعباس**

نامه شما همراه کارت‌های تبریک ارسالی به دستم رسید. از شما که در چند سال اخیر به طور مرتب قبل از فرا رسیدن سال نو به پیشواز عید می‌روید و همکاران مجله را فراموش نمی کنید سپاسگزارم، متقابلا فرا رسیدن سال جدید را به شما تبریک می گویم و برای شما و خانواده محترم آرزوی سرافرازی و سربلندی دارم.

*** مسعود ذوالفقاری از قائم شهر**

نامبر شما به دستم رسید، ضمناً یکی دو روز بعد تصاویر ارسالی را که مربوط به سفر شما به عتبات عالیات و توفیق تشرف زیارت بیت‌الحرمین بود دریافت کردم. ضمن عرض زیارت قبول، بد نیست بگویم که متأسفانه تصاویر ارسالی کیفیت چندان خوبی نداشت و اغلب تار بود، اما به دوستان تحریریه گفته‌ام در صورت تناسب و در موقعیت مناسب از تصاویری که قابل استفاده هستند در مجله استفاده کنند. برای صدور کارت جدید هم باید کارت قبلی را برایمان ارسال نمایید تا بتوانیم کارت جدید خبرنگاری و افتخاری را صادر کنیم. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید لازم است که همگی، هم ما و هم شما، برای همه خبرنگاران و خوانندگان ارجمندی که همراه این نشریه قدیمی بوده‌اند و نیز همه هنرمندان و ورزشکاران و فرهیختگان و عزیزانی که سال گذشته در قید حیات بوده‌اند و حال در کنار ما نیستند، از درگاه حضرت حق طلب مغفرت کنیم و برایشان فاتحه‌ای بخوانیم.

*** عباس عابد ساوجی از اندیشه**

مطالب خوب جدیدی از شما به دستم رسید. از جمله مطالبی که مربوط به خاطرات جبهه و یادمان شهدا است. برای شما که همتی قابل تقدیر در امور فرهنگی دارید آرزوی توفیق دارم و امیدوارم که با همین جدّیت به خدمات فرهنگی خویش ادامه دهید.

*** محمدرضا رضایی از شهرضا**

مطلبی را که درباره بهار برای مجله ایمیل کرده بودید به دستم رسید. ان شاءالله از این مطلب در شماره ویژه نوروز یا در شماره مخصوصی که برای هفتاد و پنجمین سال انتشار خواهیم داشت استفاده خواهد شد. موفق باشید

قابل توجه خوانندگان ارجمند

بهار امسال که از راه برسد مجله اطلاعات هفتگی وارد هفتاد و پنجمین سال تولد خود می‌شود، به همین مناسبت بنا داریم در بهار سال آینده، ویژه‌نامه‌ای به همین منظور تدارک ببینیم. ضمناً اگر خدا بخواهد در تدارک برگزاری مراسمی نیز هستیم. لذا از همه شما خوانندگان خوب و ارجمندی که عمری را با این نشریه گذرانده‌اید درخواست می کنیم برای غنای هر چه بیشتر این ویژه نامه، مطلب، عکس و به ویژه خاطره یا خاطراتی را که گمان می کنید برای انتشار در این ویژه‌نامه مناسب است برای دفتر مجله ارسال نمایید. تشریک مساعی شما خوانندگان ارجمند شرط مسلّم افزایش اعتبار این شماره ویژه خواهد بود. اگر همراه با ارسال نامه یا ایمیل یا نامبر مشخصات و عکسی نیز از خودتان ارسال نمایید بهتر خواهد بود.

روابط عمومی مجله اطلاعات هفتگی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

شکار گرگ

در قطب شمال گرگ‌ها را اینگونه شکار می‌کنند :
روی تیغه‌ای برنده مقداری خون می‌ریزند و آن را در قالب یخی قرار داده و در طبیعت رها می‌کنند. گرگ آن را می‌بیند و یخ را به طمع خون لیس می‌زند .

یخ روی تیغه کم کم آب می‌شود و تیغه تیز، زبان سرد و بی حس شده گرگ را می‌بُرد. گرگ خون بیشتری می‌بیند و به تصور و خیال اینکه شکار و طعمه خوبی پیدا کرده، بیشتر لیس می‌زند اما نمی‌داند یا نمی‌خواهد بداند که با آن حرص وصف ناشدنی و شهوت سیری ناپذیر، دارد خون خودش را می‌خورد! آنقدر از آن گرگ زبان بسته خون می‌رود تا به دست خودش کشته می‌شود .نه گلوله‌ای شلیک می‌شود، و نه حتی نیزه‌ای پرتاب! اما گرگ با همه غرورش سرنگون می‌شود.
طمع، پول، قدرت، تکبر، فخرفروشی، خیانت، جنایت، حب جاه و مقام و احساس بی‌نیازی و بی‌مسئولیتی در قبال همنوع می‌تواند هر انسانی را به سرنوشت این گرگ قطب گرفتار کند.

معجزه

معجزه زندگی دیگران باش ...بیقرار باش برای شادی ساختن در زندگی انسانها ...
دست‌های خدا باش برای بر آوردن رویای انسان‌دیگری ...خنثی نباش!... بی تفاوت‌نباش !...
اگر دیدی کسی گره‌ای دارد و تو راهش را می‌دانی، سکوت‌نکن ...!
اگر دستت به جایی می‌رسد دریغ‌نکن ...
معجزه زندگی دیگران باش. این قانون کائنات‌است ...
معجزه زندگی دیگران که باشی، بی‌شک کسی معجزه زندگی تو خواهد بود!

اسب بعدی

مرد ثروتمندی در دهکده‌ای دور زمین‌های زیادی داشت و تعداد زیادی کارگر را همراه با خانواده‌شان روی این زمین‌ها به کار گرفته بود. و برای اینکه بتواند این کارگران را وادار به کار کند یک سر کارگر خشن و بی‌رحم را به‌عنوان نماینده خود انتخاب کرده بود. سر کارگر با خشونت و بی‌رحمی کارگران و خانواده‌های آنها را وادار می‌کرد روی زمین‌های مرد ثروتمند به سختی و تمام وقت کار کنند تا محصول بیشتری حاصل شود.
روزی استادی از کنار این دهکده عبور می‌کرد. کارگران وقتی او را دیدند از سر کارگر شکایت کردند و گفتند: صاحب مزرعه این فرد بی‌رحم را بالای سر ما گذاشته و ما به خاطر نان و غذای خود مجبوریم حرف او را گوش کنیم. چیزی به او بگویید تا با ما ملایمتر رفتار کند. استاد به سراغ سر کارگر رفت. او را دید که افسار اسب پیری را در دست گرفته و به سمتی می‌رود. استاد کنار سر کارگر شروع به راه رفتن کرد و از او پرسید: این اسب پیر را کجا می‌بری؟ سر کارگر با بدخلقی جواب داد:
این اسب همیشه پیر نبوده است. مرد ثروتمندی که مالک همه این زمین‌هاست، سال‌ها از این اسب سواری کشیده و استفاده‌های زیادی از او برده است. اکنون چون پیر و از کار افتاده شده دیگر به دردش نمی‌خورد. چون صاحب زمین‌ها به هر چیزی از دید سوددهی و منفعت نگاه می‌کند بنابراین از این پس اسب پیر چیزی جز ضرر نخواهد داشت. به همین خاطر او از من خواسته تا اسب را به سلاخی ببرم و گوشت او را بین سگ‌های مزرعه تقسیم کنم تا لااقل به دردی بخورد.
استاد لبخندی زد و گفت: اگر صاحب این مزرعه آدم‌های اطراف خود را فقط از پنجره سوددهی و منفعت نگاه می‌کند، پس حتماً روزی فرا می‌رسد که به شخصی چون تو دیگر نیازی نخواهد داشت. آن روز شاید کارگران مزرعه بیشتر از ارباب به داد تو برسند. اگر کمی با آنها نرمی و ملاطفت به خرج دهی وقتی به روزگار این اسب می‌افتی می‌توانی به لطف و کمک آنها امیدوار باشی.
همیشه از خود بپرس که از کجا معلوم اسب بعدی من نباشم؟! در این صورت حتماً اخلاقت لطیف‌تر و جوانمردانه‌تر خواهد شد.

چالش

"به خاطر بسپار "
زندگی بدون چالش، مزرعه بدون حاصل‌است .
تنها موجودی که با نشستن به موفقیت می‌رسد مرغ‌است .
لازم نیست "بزرگ " باشی تا "شروع کنی"، شروع کن تا بزرگ‌شوی ...
- اگر قبل از رفتن کسی خوشبخت بودید بعد از رفتنش هم می‌توانید خوشبخت‌باشید ...
- باد با چراغ خاموش کاری ندارد. اگر در سختی هستی بدان که‌روشنی ...
- ما فقط برای یک بار جوان هستیم ولی با یک تفکر غلط می‌توانیم برای همیشه نابالغ‌بمانیم ...
- بخشش، گذشته را دگرگون نمی‌سازد، ولی سبب گشایش آینده می‌شود ...
- و در آخر:
ما نمی‌توانیم تعیین کنیم چند سال زنده خواهیم بود اما می‌توانیم تعیین کنیم چقدر از زندگی بهره‌ببریم ...
نمی توانیم تک تک اعضای صورتمان را انتخاب کنیم اما می‌توانیم انتخاب کنیم که چهره‌مان چگونه به نظر برسد ...
نمی‌توانیم پیش آمدن لحظات دشوار زندگی را متوقف کنیم اما می‌توانیم تصمیم بگیریم زندگی را کمتر سخت‌بگیریم .
جان ماکسول

هیچ تنگنا و گشایشی نیست مگر آنکه مشیت و قضا و امتحان الهی در آن نهفته است
● امام صادق(ع)

رضا کیان

نفرت افکنی وجه مشترک جمهوری خواهان

رقابت‌های ریاست جمهوری سال ۲۰۱۶ تبدیل به نقطه عطفی در تاریخ سیاسی آمریکا شده است، از این جهت که موجب حضور کاندیداهایی در انتخابات شده که به خوبی چهره واقعی حزب جمهوریخواه را مشخص ساخته‌اند. غیرخودی‌هایی همچون دونالد ترامپ و تدکروز موجب شده‌اند تا اعتبار از دست رفته جمهوری خواهان پس از دوران جورج دبلیو بوش این بار بیش از پیش از بین برود.

در انتخابات امسال کار به جایی رسیده که فردی چون جب بوش که از سال پیش به عنوان کاندیدای نهایی حزب محسوب می‌شد در آیووا ششم شد و در نیوهمشایر به رتبه چهارم دست پیدا کرد و سرانجام هم کنار کشید.

هم اکنون ترامپ و کروز در دو انتخابات آیووا و نیوهمشایر به پیروزی دست یافته‌اند و در چند انتخابات آینده در ایالت‌های مختلف هم باز همین دو نفر هستند که در نظرسنجی‌ها پیشتاز هستند.

دلیل رویگردانی رای دهندگان جمهوریخواه از کاندیداهای جریان اصلی حزب همچون جب بوش و جان کیسیک را باید در ظهور جریانی به نام **تی پارتی** در دل این حزب در سال ۲۰۱۰ دانست. در جریان انتخابات میان دوره‌ای کنگره در سال ۲۰۱۰ یعنی اولین انتخابات کنگره پس از ریاست جمهوری باراک اوباما بود که این جریان به وجود آمد. جریانی به شدت تندرو، محافظه کار، مذهبی و طرفدار اسرائیل.

در صورتی که افرادی همچون ترامپ و کروز به عنوان نامزد نهایی جمهوری خواهان انتخاب شوند، این حزب باید به فکر یک اصلاحات اساسی در درون خودش باشد. حتی روبیو هم که مورد حمایت جریان اصلی حزب قرار دارد، در انتخابات سنای سال ۲۰۱۰ مورد حمایت تی پارتی قرار گرفت و از فلوریدا انتخاب شد.

شکاف میان جمهوری خواهان و تی پارتی به حدی است که اعضای جناح اصلی حزب بارها با آنها دچار چالش‌های جدی شده‌اند. این جریان که هنوز به عنوان حزب مطرح نیست و در دل جمهوریخواهان قرار دارد با هر گونه نماینده، سناتور، فرماندار و مقام جمهوریخواهی که قصد داشته باشد به دنبال همکاری با اوباما باشد، برخورد به آنها فشار وارد می کند و با وی مخالفت و علیه او تبلیغ خواهد کرد. شعار و هدف اصلی تی پارتی، مخالفت و شکست اوباما است.

اعضای تی پارتی پس از روی کار آمدن در کنگره فراکسیونی به نام آزادی تشکیل دادند، که هم اکنون ۴۲ عضو در مجلس نمایندگان دارد. در جریان سخنرانی سالیانه رئیس جمهور در کنگره، همیشه یک نفر از حزب مخالف (در دوره اوباما، حزب جمهوریخواه) پس از سخنرانی وی سخنرانی می کند و به نوعی پاسخ حزبش به رئیس جمهور را می دهد. اعضای تی پارتی هم به طور جداگانه سخنرانی می کنند و این گونه راه خود را از حزب جمهوریخواه جدا کرده‌اند. این فراکسیون در اکتبر ۲۰۱۵ نقش مهمی در جریان تعیین رئیس مجلس نمایندگان ایفا کردند.

اعضای این جنبش با تفکرات تند سیاسی، مذهبی، سیاست خارجی و اجتماعی با هر گونه مصالحه با دموکرات‌ها و به طور ویژه اوباما مخالف هستند. اعضای این جنبش که وارد سیاست شده‌اند، فاقد پیشینه سیاسی قوی هستند و اغلب تازه وارد محسوب می‌شوند و از سوی جریان اصلی حزب به عنوان غیرخودی دیده می‌شوند. آنها افرادی بی تجربه هستند که به خاطر سخنان و اظهارات جنجالی، معروف و مورد توجه مردم و رسانه‌ها قرار می گیرند. از مهمترین چهره‌های این جریان می توان به سارا پیلین، فرماندار سابق آلاسکا و معاون جان مک کین در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۸، میشل باکمن، نماینده سابق مینه سوتا و گلن بک مجری تلویزیون اشاره کرد.

در انتخابات کنگره سال‌های ۲۰۱۲ و ۲۰۱۴ به کرات شاهد این بودیم که در جریان رقابت‌های مقدماتی جمهوریخواهان، رقابت‌های شدیدی میان کاندیداهای جریان اصلی حزب و کاندیداهای تی پارتی جریان داشت که در برخی از موارد این کاندیداهای منسوب به تی پارتی بودند که پیروز شدند و به کنگره راه یافتند. افرادی همانند **تدکروز**، سناتور تگزاس و **مارکو روبیو**، سناتور فلوریدا که در انتخابات ریاست جمهوری حاضر هستند.

پدیده‌ای به نام دونالد ترامپ

ترامپ را باید نقطه اوج این جریان در سیاست آمریکا دانست. فردی غیرسیاسی که به جایی رسیده است که خیلی‌ها هراس دارند که کاندیدای نهایی حزب جمهوریخواه شود. ترامپ فردی تندرو است که به هیچ وجه در میان جامعه و سیاسیون آمریکا خوشنام نیست، اما در هر صورت قسمتی از جامعه این کشور را نمایندگی می کند و سخنان وی طرفدارانی دارد.

یکی از جنجالی ترین سخنان وی درباره مسلمانان صورت گرفت. پس از حمله **سن برناردینو**، ترامپ اعلام کرد که "باید از ورود مسلمانان به آمریکا ممانعت به عمل آید." اظهاراتی که موجب برانگیخته شدن واکنش‌های زیادی در آمریکا و جهان شد. نکته قابل توجه این بود که دیگر کاندیداهای جمهوریخواه

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار رئیس جمهور سوئیس با ایشان از توسعه روابط اقتصادی ایران و سوییس حمایت کردند
* وزیر کشور: نزدیک ۷۰ میلیون رای در صندوق‌های دو انتخابات ریخته شده است
* دکتر روحانی از حضور باشکوه ملت ایران در انتخابات تجلیل کرد
* اتحادیه اروپا، عربستان را به خاطر جنایات جنگی تحریم تسلیحاتی کرد
* حقوق بازنشستگان کشوری پلکانی اضافه می‌شود
* یادگار گرامی امام: اگر امروز غفلت کنیم، نسل آینده را دهها پله به عقب برده‌ایم
* مسکو: واشنگتن پس از شکست در سوریه به توافق آتش بس تن داد
* ترکیه: عملیات زمینی مشترک با عربستان در سوریه بعید است
* ظریف: ایران از هر اقدامی برای نجات جان مردم سوریه حمایت می کند
* بی بی سی: ائتلاف عربستان و القاعده علیه انصارا... یمن می جنگند
* کشتی نظامی روسیه از تنگه "داردانل" ترکیه در بحبوحه تنش میان آنکارا و مسکو عبور کرد
* کی یف برای بازپس گیری کریمه در حال آموزش یگان ویژه است
* "کیم جونگ اون" از سلاح جدید کره شمالی رونمایی کرد
* پوتین: دشمنان خارجی قصد اختلال در انتخابات روسیه را دارند
* رئیس جمهور سابق آرژانتین به دادگاه احضار شد
* کشاورزان معترض فرانسوی "اولاند" را هو کردند
* "هاشم تاچی" رئیس جمهور کوزوو شد
* دادگاه عالی پاکستان دستور محاکمه پرویز مشرف را صادر کرد
* ترامپ: بزرگترین دوست اسرائیل هستم
* جمهوریخواهان برای مقابله با ترامپ دست به کار شدند
* درگیری سنگین ارتش لیبی و داعش در "صبراته" ۱۷ کشته داشت
* ارتش سوریه "خناصر" را از اشغال داعش آزاد کرد
* کارشناسان اطلاعاتی درباره استفاده داعش از پهپاد در حمله به استادیوم‌ها هشدار دادند
* مسکو: ناقضان آتش بس سوریه توسط روسیه و آمریکا بمباران می‌شوند
* ناتو: آماده جنگ با روسیه در اروپا هستیم
* یونان سفیر خود را از اتریش فراخواند
* رئیس شورای اروپا: مردم انگلیس بخواهند می‌توانند از اتحادیه اروپا خارج شوند
* در پی افزایش تنش میان ریاض ـ

چندان با اظهارات وی مخالفت نکردند چون نگران از دست دادن حامیان او و به دنبال جلب آرای این طیف از جمهوریخواهان هم هستند.

سخنان ترامپ علیه مسلمانان موجب شد تا حملات زیادی به مسلمانان و مساجد در آمریکا صورت بگیرد. ترامپ در سخنرانی دیگر هم گفته بود: "پس از حملات ۱۱ سپتامبر در جرسی سیتی، نیوجرسی هزاران هزار عرب را دیدم که به شادی پرداختند."

در جریان یکی از سخنرانی‌های ترامپ، یک زن محجبه مسلمان در میان هواداران وی حاضر شده بود. این زن می‌گوید برای این در سخنرانی ترامپ حاضر شده بود که هوادارانش یک مسلمان را ببینند، چون بسیاری از آنها تا حالا یک مسلمان را از نزدیک ندیده‌اند. این زن تعریف می‌کند، زمانی که از جایش بلند شد و دیگران وی را دیدند با اعتراض و سر و صدای حضار روبرو شد و شعارهایی زیادی از جمله این که "**بیندازیدش بیرون**" و "بکشیدش" سر داده می‌شد و در نهایت از این سخنرانی بیرون انداخته شد.

هیلاری کلینتون در جریان مناظره انتخاباتی درباره ترامپ گفته بود: "**او بهترین ابزار برای جذب نیرو توسط گروه‌های افراطی و تروریستی است.**" وی گفته بود: "آنها فیلم صحبت‌های توهین آمیز دونالد ترامپ درباره اسلام و مسلمانان را نشان می‌دهند و با استفاده از آن تروریست‌های بیشتری را جذب می‌کنند." همین هم شد و گروه الشباب در یکی از فیلمهایش از سخنان ترامپ استفاده کرد.

بغیر از حمله به مسلمانان، وی مخالف ورود مهاجران مکزیکی به آمریکا هم هست و خواستار اخراج مهاجران غیرقانونی و دیوار کشیدن در مرزها برای ممانعت از ورود آنها به آمریکا شده است. **همین اظهار نظر او بود که موجب شد پاپ فرانسیس بگوید ترامپ، مسیحی نیست.** طرفداران ترامپ می‌گویند دولت برای کشتن هر کدام از مهاجران غیرقانونی که از مرز عبور می‌کنند، باید ۵۰ دلار پاداش تعیین کند.

بحث‌های زیادی در آمریکا بر سر ترامپ به وجود آمده است. بسیاری معتقدند که وی یک جریان فاشیستی است. **رایان کوپر** در نشریه ویک می‌نویسد: "ترامپ با تجمع چند صد هزار نفری که پلاکاردهای تبلیغاتی وی را در دست دارند، چندین موفقیت سیاسی بزرگ به دست آورده است. بجز **برنی سندرز**، ترامپ بیش از هر کاندیدای دیگری جمعیت مردم را به خودش جلب می‌کند. توده‌ها یکی از پایه‌های کلیدی فاشیسم است، براساس بررسی **نیویورکر**، بسیاری از حامیان وی ناسیونالیست‌های مغرور سفیدپوست هستند. بنابراین ما با یک پدیده پیچیده روبرو هستیم که دارای ویژگی‌های کیش شخصیت، حمایت گسترده ناسیونالیست‌ها و یک گونه وسواس و تصفیه است."

کوپر در ادامه می‌نویسد: "ترامپ هیچ گونه جنگ تهاجمی یا لغو اصول دموکراتیک را پیشنهاد نداده است. پاکسازی و تحقیر و تمسخر دموکراسی هر دو از نشانه‌های ایده‌های فاشیستی هستند. اما در حالی که من فکر می‌کنم ترامپیسم یک جنبش فاشیستی است، اما وی شبیه هیتلر نیست، بلکه بیشتر شبیه بنیتو موسولینی است که جلودار فاشیسم اروپایی بود. قبل از نازی‌ها، او یک دیکتاتور لوده بود که حمایت توده‌ای غیرمعمولی از وی به عمل می‌آمد. وی یک نژادپرست و جنگ طلب اقتدارگرا بود اما به نسل کشی دیوانه وار هیتلر نزدیک نشد."



دونالد ترامپ به عنوان فردی غیرسیاسی به جایی رسیده است که خیلی‌ها هراس دارند کاندیدای نهایی حزب جمهوریخواه شود. ترامپ فردی تندرو است که به هیچ وجه در میان جامعه و سیاسیون آمریکا خوشنام نیست

مخالفت با ایران

ترامپ سخنان زیادی در مخالفت با توافق هسته‌ای، ایران، تبادل زندانیان و آزادی ملوانان هم انجام داده بود. ترامپ در توییترش نوشت: "**ایران روز قبل از اینکه ما به آنها میلیاردها دلار پول بدهیم، ایالات متحده را به بازی گرفته است. این مسخره است.** ما می‌خواهیم گروگان‌ها همین الان آزاد شوند." وی در توییت دیگری نوشت: "ایران با بازداشت ۱۰ ملوان، ایالات متحده را تحقیر کرده است. تصاویر وحشتناکی از این داستان منتشر شده است. ما ضعیف هستیم. من این را فراموش نمی‌کنم."

ترامپ در سخنانی گفت: "این وحشتناک است، این یک چشم انداز وحشتناک است. تنها دلیلی که ما جلوی آنها عقب نشینی کردیم، مدیون بودنمان به آنها به خاطر توافق احمقانه ۱۵۰ میلیارد دلاری است. اگر من رئیس جمهور باشم دیگر چنین توافق‌های احمقانه‌ای وجود نخواهد داشت."

اظهارات تند فقط مختص ترامپ نیست و کروز و روبیو هم بارها در این رابطه این گونه اظهار نظر کرده‌اند. تد کروز در واکنش به بازداشت ملوانان آمریکایی به این نکته تاکید کرد که اگر در موقعیت مشابهی قرار می‌گرفت با آغاز جنگ به آن واکنش نشان می‌داد. وی در توییترش گفت: "من می‌خواهم شما نظر من را بدانید، اگر من به عنوان رئیس جمهور انتخاب شوم، هیچ کدام از مردان و زنان ما مجبور نمی‌شوند تا زانو زنند و هر کشوری که مردان مبارز ما را بازداشت کند با خشم ایالات متحده روبرو خواهد شد."

مارکو روبیو هم در سخنرانی‌اش گفت: "**من نمی‌دانم که شما این تصاویر را دیده‌اید یا نه، این تصاویر وحشتناک هستند و امروز صبح من را بسیار عصبانی کرد. ملوانان آمریکایی زانو زده‌اند و دست‌هایشان پشت سرشان است.** ملوان زن مجبور شده است روسری سر کند و آنها در یک سلول زندانی شدند. می‌دانید چرا چنین اتفاقی افتاد؟ چون آنها می‌دانند زمانی که باراک اوباما در کاخ سفید است چگونه امتیاز بگیرند. آنها می‌دانند که چگونه ما را تحقیر کنند. من در اولین روزی که در کاخ سفید باشم توافق مسخره با ایران را لغو می‌کنم."

روبیو با انتقاد از توافق هسته‌ای و ارتباط آن با آزادی ملوانان گفت: "در مورد این مسئله باراک اوباما اعتقاد ندارد که آمریکا قدرت بزرگ جهانی است. باراک اوباما معتقد است آمریکا یک قدرت جهانی متکبر است که نیاز به کاهش شمار نیروهای نظامی‌اش دارد. و این گونه می‌شود که سیاست خارجی وی منجر به توافق با دشمنان ما همچون ایران می‌شود و به متحدینمان همچون اسرائیل خیانت می‌کنیم و در سراسر جهان می‌گردیم و از آمریکایی بودنمان عذرخواهی می‌کنیم."

به نظر می‌رسد جمهوریخواهان نیاز به یک پوست اندازی و اصلاحات جدی در درون خود دارند. همان کاری که دموکرات‌ها انجام دادند و با روی کار آمدن پدیده‌ای به نام باراک اوباما در سال ۲۰۰۸ به خوبی به خواسته‌های اقلیت‌های مذهبی، نژادی و جوانان پاسخ دادند.

قلب شخص نادان در زبان اوست و زبان شخص خردمند در قلب اوست
●امام علی (ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

طولانی!

گفتن از صف در ایران، هیچ نکته جدید و جذابی ندارد اما بحث به اندازه و طول "صف" که می‌رسد، ماجرا کاملاً دگرگون می‌شود به ویژه اگر پای یک انتخابات در میان باشد

برای یک ایرانی، دیدن هر چند وقت یکبار "صف‌های" طولانی، هیچ اتفاق شگفت آوری نیست و در سالیان اند کی قبل، شاید بخشی از زندگی اجتماعی ایرانیان هم با محوریت "صف" شکل می گرفت. "صف" حتی از نخستین یا شاید نخستین موضوعی هم هست و بود که در نظام رسمی آموزش و پرورش ایران به کودکان نونهال ایرانی آموزش داده می‌شود. اینکه چطور در صف بایستند، اینکه چطور صف خود را بر هم نزنند و دست آخر اینکه چگونه با صف حرکت کنند و به مقصد برسند. در میانسالی هم ایرانیان همچنان با صف همنشین و آشنا هستند؛ صف‌های بنزین، صف گاز، صف مرغ و حتی گاهی صف خرید سکه بهار آزادی از بانک با قیمت‌های ارزان! بنابراین



گفتن و نوشتن از صف در ایران نمی‌تواند به طور معمول، حاوی هیچ نکته جدید و جذّابی باشد. اما برخلاف موضوع خود "صف"، موضوع اندازه و طول "صف"، اتفاقاً موضوع شگفت آوریست. به ویژه که بحث از انتخابات در ایران هم مطرح باشد.

آنگاه این دو واژه چنان با یکدیگر پیوند می‌خورند و خاطره ساز می‌شوند که می‌توان ساعت‌ها از آن گفت و نوشت. ماجرا این است که پس از برگزاری نزدیک به چهل دوره انتخابات سراسری سیاسی در ایران بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، در ناخودآگاه بسیاری از مدیران سیاسی ایران، این جمله شکل گرفته که صف‌های طولانی انتخابات، امر بسیار نیکو و پسندیده‌ای است به نحوی که در ایام برگزاری انتخابات در ایران، تمام شبکه‌های تلویزیونی، همه تلاش و ابتکار خود را به کار می‌برند که طولانی ترین صف تشکیل شده برای انتخابات را پیدا کنند و تصویرهای طولانی از آن، آن هم به طور زنده و با افتخار پخش کنند. مجریان این برنامه‌های تلویزیونی و حتی مجریان انتخابات هم، همیشه با لبخندهای نزدیک به خنده، از این صفوف طولانی و به هم فشرده می گویند با هیجان و لذت؛ گویی که آرزویشان این است که صفی را پیدا کنند که انتهایی ندارد و دوربین هر چه با تمام سرعت هم تلاش می‌کند که به پیش رود، نمی‌تواند آخرین نفری را که در صف انتظار برای شرکت در انتخابات ایستاده پیدا کند! صف‌های مارپیچ، صف‌های پیچیده شده به دور ساختمان‌های محل رأی گیری، صف‌هایی که به حیاط مدارس و بیرون مدارس کشیده شده‌اند و صدها متر از صندوق رأی فاصله گرفته‌اند. اینها و نمونه‌هایی شبیه به این، که در هر انتخاباتی دیده‌اید و دیده‌ایم. اشکال ماجرا ظاهراً اینجاست که در ادامه همان باورهای ناخودآگاه، عده‌ای از سیاسیون

کُندی کاغذ

ارتباط میان اندازه و مقدار تبلیغات کاغذی و نتیجه انتخابات مجلس شورای اسلامی در این دوره در تهران، کاملاً قطع شد

در انتخابات به یاد ماندنی هفتم اسفند امسال، یک نکته قابل توجه دیگر هم کاملاً به چشم آمد. اینکه تبلیغات انتخاباتی در ایران، تا کجا و چه اندازه موثر است. به ویژه آن شکل سنّتی و معمول تبلیغات که با مصرف کردن حجم انبوهی از کاغذ انجام می‌شود و منتهی به چاپ و انتشار پوستر و تراکت و برگه‌های تبلیغاتی می‌شود. جالب اینکه تقریباً تمام کاغذ مصرفی در این شکل از تبلیغات وارداتی است و سرمایه‌های ایرانی از کشور خارج می‌شود تا میلیون‌ها دلار کاغذ برای تبلیغات انتخاباتی وارد کشور شود. کاغذهایی که با چسبیدن بر در و دیوار، چهره بعد از انتخابات شهرها را هم، بر هم می‌ریزند و شهرداری تهران اعلام می کند، هزاران کارگر محترم شهرداری تا صبح بیدار مانده‌اند تا بتوانند پس از پایان انتخابات، چهره شهر را از این کاغذهای چسبیده اند کی پاک کنند. اگر در روزهای شروع تبلیغات انتخاباتی در تهران گشتی می‌زدید و این گشت زدن را تا روز آخر فرصت تبلیغات ادامه می‌دادید، کاملاً قابل مشاهده بود



جا ماندگان

با توجه به تأثیر واضح انتخابات در شرکت تمام سلایق سیاسی در پیشبرد و اداره کشور، هیچ دفاعی برای آنهاکه در انتخابات شرکت نکردند، باقی نخواهد ماند

با اعلام رسمی وزارت کشور، هر چند که در تمام ایران، حدود ۲۳ میلیون نفر در انتخابات شرکت کردند ولی این واقعیت که حدود ۲۲ میلیون نفر دیگر از ایرانیان در انتخابات شرکت نکرده‌اند را نمی‌توان فراموش کرد.

در حالی که در این دوره هزاران رقیب از سلیقه‌های مختلف سیاسی در صحنه انتخابات حاضر بودند و بویژه در روزهای آخر تبلیغات، فضای رقابتی تحریک کننده‌ای هم در ایران ایجاد شده بود. این اتفاق در تهران متاسفانه شکل غیرقابل دفاع‌تری داشت و اینکه تنها ۴۲ درصد از تهرانی‌هایی که واجد شرایط شرکت در انتخابات بوده‌اند، حاضر



می‌پندارند که برای شرکت گسترده مردم در انتخابات، نیاز غیرقابل انکاری به پدیده "صف" وجود دارد. در حالی که می‌توان انتخاباتی را فرض کرد که تمام میلیون‌ها واجد رأی دادن ایرانی، در آن شرکت کنند، بدون تشکیل حتی یک صف چند سانتی متری! اینکه مردم ایران با صبر و متانت، گاه ساعت‌ها وقت خود را در انتظار رأی دادن در صف‌های طولانی می گذرانند، البته نشان از علاقه آنها به کشور و آینده سیاسی آن است اما ابراز این علاقه و مشارکت در سیاست، هیچ ملازمه و ارتباطی با ساعت‌ها ایستادن در صف و از بین بردن وقت میلیون‌ها ایرانی ندارد. در دنیای الکترونیک امروز ارتباطات می‌توان در چند ساعت بی آنکه نیازی به گرفتن وقت میلیون‌ها ایرانی باشد، رأی تمام واجدین شرایط را اخذ کند و فن آوری پیشرفته، نه تنها وقت رأی دهندگان را با احترام برایشان حفظ می کند بلکه نتایج انتخابات را هم می تواند در کوتاهترین زمان به مشتاقان اعلام کند، بی آنکه نیاز به تعطیلی مدارس و گرفتن وقت حدود یک میلیون مجری انتخابات در ایران باشیم. تلاش‌هایی البته برای برگزاری انتخابات به شیوه الکترونیک در دولت انجام شد که فعلاً به سرانجام نرسید و باید امیدوار بود به دوره‌های بعد ماند. دوره‌هایی که در آن هر ایرانی، تنها در چند لحظه کوتاه رأی سیاسی خود را اعلام می کند، بی آنکه نیازی به ایستادن در صف، شناسنامه به دست و خیره به در، باشد.

که یک گروه سیاسی سهم عمده تبلیغات کاغذی را در تهران به خود و نامزدهای مورد تایید خود اختصاص داده بود و به محض اعلام نتایج اولیه و سپس نهایی انتخابات مجلس شورای اسلامی در این دوره، معلوم شد که این گروه در تهران، هیچ موفقیتی در به دست آوردن کرسی‌های مجلس نداشته‌اند. باز هم باید امیدوار ماند به اینکه تمام گروه‌های سیاسی، هفتم اسفند ۹۴ را به خاطر بسپارند و مطمئن باشند که تبلیغات کاغذی دیگر تاثیری در تعیین نتیجه انتخابات، دست کم در تهران ندارد. شاید که از دوره بعد، کاغذ کمتری از بین رود و نفت کمتری برای خرید کاغذ خارجی فروخته شود.

به شرکت شده‌اند و حدود ۶۰ درصد از آنها در خانه مانده‌اند. نتیجه اعلام شده انتخابات هفتم اسفند نشان داد که مجریان انتخابات با رعایت تمام قوانین، از آرا حفاظت می کنند و نتیجه انتخابات می تواند منتهی به تغییر آرایش نیروهای سیاسی در کشور شود. به این ترتیب کسانی که در انتخابات شرکت نمی کنند، در عمل در رشد سیاسی کشور ناخواسته ایجاد مانع می کنند ضمن اینکه از حق قانونی خود و وظیفه‌ای که نسبت به سرنوشت کشور دارند هم بی‌اعتنا عبور کرده‌اند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

انگشت آبی‌های دنیای مجازی

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

در شهر نشانه‌ای ز تبلیغ تو نیست
ای عشق ستادِ انتخاباتت کو!

دنیای مجازی از چند روز قبل از انتخابات فعالیت جدیدی داشت و سیاسی شد و خیلی سریعتر از چاپخانه‌های حقیقی، استیکرهای تبلیغاتی درست کردند و مُجاز و غیر مُجاز را ریختند توی مَجاز. تصویر پروفایل بعضی‌ها این سه کلمه شد: "**من رأی می‌دهم**" که رنگش سبز بود. یک عده شعار می‌دادند که **اینا همه‌شون مثل هم هستن، پس رأی ندین...** یک عده می گفتند: "شاید شما هم زیاد شنیده باشین که اینا با هم فرقی ندارن ولی در حقیقت فرق دارن. نرخ تورم در پایان دولت احمدی نژاد با رشد ۱۴۴ درصدی به ۳۱ درصد رسید و در دوره‌ی دولت اصلاحات به ۱۲ درصد رسید پس اینا با هم فرق دارن." به آمارش که درست است یا غلط کار ندارم. یک عده گفتند اگه فرق ندارن چرا هنوز پول نفت رو نمی کنن چلو کباب و نمیذارن سر سفره‌هامون؟ عده‌ای هم بدبین‌تر از خیام شدند و گفتند:

"اسرار سیاست نه تو دانی و نه من
آرای دو مجلس نه تو خوانی و نه من
بالفرض که رأی همه باشد من و تو،
چون رأی در آید، نه تو آنی و نه من"

در بحث‌های دنیای مجازی برای شرکت کردن یا نکردن در انتخابات، کفّه موافقانِ رأی دادن خیلی بیشتر بود و هر چه به جمعه نزدیکتر می‌شدیم، از تعداد مخالفان کاسته شد و به صف کسانی پیوستند که دوست داشتند انگشت اشاره آنها آبی شود. یک نفر برای اینکه ناامیدان سیاسی را تشویق کند که رأی بدهند، در جواب آنهایی که می گفتند "چه رأی بدیم چه ندیم، وضع مستضعف عوض نمیشه و باز م کلاهشو بر می دارن"، نوشته بود: "منم می دونم تو راس میگی ولی میگم فردا بریم رأی بدیم تا اقلاً خودمون انتخاب کنیم که کی کلاهمونو برداره!" البته بلانسبت مجلس و مجلسی‌ها!

اهالی دنیای مجازی که معمولاً تا پاس‌هایی پس از نیمه شب بیدارند و هی برای هم جوک می‌فرستند، پنجشنبه را نیز تا پاس‌هایی پس از نیمه شب در مجازی نشسته بودند و یکدیگر را تشویق می کردند که رأی بدهند. و یا جوک های سیاسی می گذاشتند وسط تا اگر با استدلال نتوانستند برخی را قانع کنند که به کی رأی بدهند، بتوانند با طنزی که در جوک هست، آنها را قانع کنند. تعدادی از آن جوک ها عمیق و اثر گذار بودند و کاربرد طنز سیاسی را به خوبی نشان می دادند ولی مُجاز نیستم آنها را اینجا بنویسم زیرا طبقِ معمولِ جوک های فارسی که قشنگ هایش را نمی شود همه جا تعریف کرد، جوک های سیاسیِ این چند روز هم قشنگ هایش کلاً سانسوری هستند. برخی از جوک ها حرف بی تربیتی نداشتند ولی چون اسم رجال معروف و محترم را آورده بودند، من بازم معذورم و از یک قطره نحیف نخواهید آنها را بنویسد چون مجبور می‌شوید از فردا برایش کمپوت بیاورید! البته به این نیز واقفیم که حالا دیگر همه فهمیده‌اند که مضمون کوک کردن برای رجال کاری روزمرّه و عادی شده و در همه جای دنیا چنین مضمون کوک کُن‌هایی وجود دارند و حتی مشهور می شوند و در برنامه‌های تلویزیونی آنها را دعوت می کنند و می گویند از رجال جوک بگو. یکی‌شان همین رفیق سابق ماست که در مجله خودمان "اطلاعات مفتکی" می‌نویسد. قلمفرسای این قطره نحیف اگر وقفه‌ای دارد در تعریف کردن جوک های سیاسی، اشکال از خود اوست که قطره نویسی بزدل و ترسو و محتاط و محافظه کار است. بازم بگم؟ حالا که اصرار می کنید، می نویسم. یکی از جوک ها این است که البته اسم رجُلش را سانسور می کنم: ""مدال طلای پرش المپیکِ تقدیم می‌شود به آقای فلانی برای پرش اعجاب انگیزش به وسط لیست" جوک دیگر: "**کامنتِ یکی از جناح‌ها**: اگر آقای فلانی نبود، حاکم کُت می‌شدیم." "توضیح واضحات: کُت در بازی حُکم که با ورق است، حالتی است که طرف مقابل در طول بازی برای مثال از ناچاری با زدنِ ورق با ارزش آس، می تواند چهار تا ورق کم ارزش جمع کند. خودش هم می گوید "اینم واسه رفع حاکم کُتی" زیرا اگر آن چهار تا ورق را نگیرد، دو بار بازنده است. یک جوک سانسوری دیگر: "الان دارند صندوق صدقات را هم می‌شمارند بلکه بشود آقای فلانی هم بیاید یک گوشه‌ای بنشیند"

درست از اول صبح جمعه تلگرامی‌هایی که رفته بودند و رأی داده بودند، از انگشت‌های جوهری خود عکس گرفتند و گذاشتند توی تلگرام و اعضای گروه آنها را لایک کردند. عکس پیرزنی را گذاشتند که در روستایی سوار فرغون بود و آمده بود رأی بدهد. عکس جناب واعظ طبسی را هم گذاشتند که ثانیه‌ای قبل از اینکه متأسفانه به کُمایی ناگوار برود، انگشت خودش را آبی کرد. عکس آخوند جوانی را گذاشتند که با همسر جوانترش که روبنده‌ی سفید داشت، انگشت‌های آبی خود را به عکاس نشان می‌دادند. حیف قلمفرسای این قطره سیاسی نویس نیست و مال این حرفا هم نیست و گرنه می‌نوشت که انتخابات این بار تقریباً همان شور و حالی را داشت که انتخابات دوازده فروردین ۵۸، پس پربیراه نیست که اکبر زاده‌ی طیّب در تلگرام مجله نوشت: "شنوندگان عزیز توجه فرمایید! شنوندگان عزیز توجه فرمایید! تهران آزاد شد!" و معتقدم اگر متفکران وارد دنیای مجازی شوند و به مردم خط بدهند، این مجازی که تا حدودی هم مُجاز نیست، چه اثرهای خوبی که روی مردم نمی گذارد. آخرین جوک مجازی: "در انتخابات های قدیم تر رنگ سبز مد شد و حالا انگشت آبی مد شده."

ادامه دارد

چه زشت است برای مؤمن دلبستگی به چیزی که او را خوار می کند ●امام حسن عسگری(ع)

روستای ششجوان (شش جوان)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای ششجوان از روستاهای شهرستان فریدن در استان زیبای اصفهان بوده و از توابع شهر بوئین و میاندشت محسوب می‌شود و حدود ۳ کیلومتر تا بوئین فاصله دارد. این روستا در نزدیکی مسیر اصفهان - الیگودرز واقع شده است. قرار داشتن روستا در ارتفاع ۲۴۱۰ متری از سطح آب‌های آزاد باعث شده است که از جمله مناطق سردسیر استان باشد.

جمعیت روستا حدود ۹۰۰ نفر است که البته در ایام قدیم مردمان بسیار بیشتری در آن زندگی می‌کردند. مردم ششجوان همگی پیرو مذهب شیعه دوازده امامی بوده و به زبان فارسی و با لهجه‌ای خاص و شیرین صحبت می‌کنند. علیرغم اینکه اکثر آبادی‌های نزدیک روستا چند زبانه هستند، اما ششجوان جزو روستاهای نادری است که فقط با زبان فارسی صحبت می‌شود ولی مسلط به واژه‌های عربی هستند.



تعدادی از مردم روستا به شغل‌های اداری و دولتی روی آورده‌اند اما هنوز هم عده کثیری از ساکنان روستا به کشاورزی و دامپروری مشغول هستند.

این روستا مشاهیر متعددی را به کشورمان معرفی کرده است. از جمله آنها محمد علی حکیم



طبیعت روستای ششجوان



طبیعت روستای ششجوان

روستای اُنار

روستای اُنار یا اونار، از روستاهای دهستان لاهرود شهرستان مشگین شهر، در استان اردبیل است. این روستا حدود ۲۴ کیلومتر تا شرق مشگین شهر فاصله دارد و از روستاهای قدیمی منطقه است. روستای اُنار بر بالای تپه‌ای قرار دارد که در هر دو سمت آن رودخانه‌ای به نام "اونارچای" جریان دارد. وجود همین رودخانه باعث شده است که زمین‌های حاصلخیز و مراتع سرسبزی در منطقه ایجاد شود. باغ‌های انبوه و با طراوت همراه هوای خوش اطراف رودخانه منظره بدیعی ایجاد کرده است. این رودخانه از دامنه کوه سبلان سرچشمه می‌گیرد و علاوه بر اینکه منبع آب تمام باغ‌ها و مراتع منطقه است، زمین‌های کشاورزی و منابع آب مورد استفاده روستاهای اطراف را هم تامین می‌کند.

جمعیت روستا طبق آخرین سرشماری ۱۷۸۶ نفر بوده که در ۴۶۵ خانوار زندگی می‌کردند. مردمش ترک زبان و مسلمان هستند و مذهب شیعه دارند. نام این روستا به طور صحیح با ضمه تلفظ می‌شود که به اشتباه در برخی کتاب‌ها با فتحه نوشته شده است و خیلی‌ها با خواندن نام روستا این تصور در ذهنشان ایجاد می‌شود که مرکز باغ‌های انار است. شغل اهالی به دلیل موقعیت جغرافیایی و رودخانه‌های جاری از دامنه سبلان بیشتر شامل باغداری، کشاورزی و دامداری است.



اینطور که گفته می‌شود، وجه تسمیه نام روستا به این علت است که در گذشته در این روستا چندین آسیاب آبی وجود داشته که آثار آنها هنوز هم پا برجاست و اهالی این روستا و روستاهای اطراف برای آرد کردن گندم خود از این آسیاب‌های آبی استفاده می‌کرده‌اند و چون در زبان ترکی به آرد "اون" گفته می‌شود، استعمال کلمه اونار به معنی "آردها" علت نامگذاری این روستا بوده است. این روستای دیدنی جاذبه‌های دیدنی متعددی دارد که اخیراً آن را به یکی از روستاهای هدف گردشگری استان اردبیل تبدیل کرده است. اما وجود مناظر و چشم‌اندازهای کوه سبلان، ویژگی اصلی است که باعث زیبایی هر چه بیشتر این روستا شده است.

در روستای انار گورستانی تاریخی وجود دارد که سنگ قبرهای متنوع آن از نظر شکل و جنس و نوشته‌های مختلف روی آنها جالب توجه است. از جمله جالب‌ترین آنها یک جفت سنگ قبر ایستاده به ارتفاع ۱/۶۲ متر است که دارای نوشته‌ای روی آن است. در زیر سنگ نوشته‌ها محراب قرار دارد و در بالای لچک آن دو گل هفت پر دیده می‌شود. در بالای نبشته‌ها ساقه و بالای آن کلاهکی با ۱۲ ترک، شبیه


آرامگاه شیخ مهزیار

الهی فریدنی است که در اصفهان از شاگردان برجسته حکیم جهانگیر خان قشقایی محسوب می‌شد. از آثار ایشان می‌توان "لطایف الحکم فی وظایف الامم" و شرح و تفسیر "قصیده عینیه" ابن سینا را نام برد.

دیگر چهره معروف این روستا محمد حسین مشایخی فریدنی است. او پژوهشگری بود که گستره اطلاعات و آگاهی‌های ژرف از فرهنگ اسلام و زبان و ادبیات را با مفاهیم علمی ترکیب کرده بود. از آثار وی می‌توان "نوای شاعر فردا"، "نظرات سیاسی در نهج البلاغه" و ترجمه "اغانی" را نام برد.

دکتر حجت‌الله علایی، فوق تخصص مغز و اعصاب و تحصیلکرده انگلستان هم اکنون از اساتید دانشکده پزشکی اصفهان است.

در مورد علت نامگذاری روستا نظرات مختلفی وجود دارد. عده‌ای نام آن را برگرفته از شیخ جوان یا شش شیخ جوان یا شش جوان می‌دانند. البته به زبان عامیانه قدیمی این روستا را ششگون یا شیشگون نیز می‌نامند. در بین مردم روایات مختلفی هست درباره این که شش تا برادر یا شش جوان با داستان‌های مختلف این روستا را بنا کردند.

آرامگاه شیخ مهزیار یکی از مناطق گردشگری روستاست. این آرامگاه در اول ششجوان واقع است که از نظر نسب فرزند علی مهزیار از بزرگان شیعه است که مقبره‌اش در اهواز است. گفته می‌شود شیخ مهزیار به حضور امامان عسکری و مهدی موعود شرفیاب شده است.

از دیگر جاذبه‌های مذهبی می‌توان به آرامگاه شیخ عبدالآل اشاره کرد که مطابق سنگ نوشته‌های روی مقبره، قدمت آن به بیش از ۴۰۰ سال می‌رسد.

تپه بسین، تپه‌ای تاریخی با منظره‌ای بسیار زیباست که روایت‌های بسیاری از اتفاق‌های عجیب هم در آن وجود دارد. خاک این تپه رنگ خاصی شبیه به خاکستری تیره دارد. عمارت حاکم هم از مکان‌های دیدنی ششجوان است که متاسفانه این عمارت زیبا رو به ویرانی نهاده است.

چشمه جنت از جاذبه‌های طبیعی روستاست. این چشمه از چشمه‌های قدیمی ششجوان است که آب بسیار خنک و گوارایی هم دارد ولی متاسفانه در معرض خشک شدن است.

کلاه درآویش وجود دارد، و شهادتین با کلام "علی خلیفه‌الله" منقوش است.

روی سنگ قبرهای این گورستان نشانه‌ها و اشکالی همچون ستاره چندپر، تصویر چکش ساده و غیره دیده می‌شود.

قلعه بربر هم یکی از آثار تاریخی مهم روستا و منطقه است. این قلعه مربوط به قرن دوم و سوم هجری است. این قلعه به عنوان یکی از آثار ملی ایران هم به ثبت رسیده است. معماری آن تلفیقی از معماری صخره‌ای و بناهای دست ساز است و حدود ۴ هکتار مساحت دارد. از این قلعه به عنوان محل دفاع و نگهداری مواد غذایی و اسلحه استفاده می‌شده است. وقتی از سمت شمال به آن نگاه می‌کنید، شبیه سر یک انسان دیده می‌شود. در سمت غرب آن نیز هفت اتاق در دل صخره‌ها دیده می‌شود که احتمالاً محل استقرار نگهبانان بوده است.

درخت چنار قدیمی روستا که به بابا چنار معروف است، از نمادهای روستا محسوب می‌شود. گفته می‌شود که این درخت بیش از ۱۲۰۰ سال عمر دارد.

از دیگر آثار تاریخی و دیدنی روستا می‌توان به امامزاده سید جعفر که از نوادگان امام موسی کاظم (ع) است، و همچنین قبرستان پیربابا، تپه‌های تاریخی ال له ور، مصلی، دیده‌بان اشاره کرد.


قلعه بربر


گورستان

در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام



قال الصادق (ع):

المومن اخ المومن عینه و دلیله

امام ششم حضرت صادق (ع) فرمودند:

مومن برادر مومن است، چشم او و راهنمای اوست.

خداوند تبارک و تعالی مومنین را برادران یکدیگر قرار داده است. طبعاً باید برادران در مقابل هم احساس مسئولیت کرده و نسبت به صلاح و فساد هم بی تفاوت نباشند. یک ایمان آورنده به خداوند باید چون دیده دیگر ایمان آورندگان باشد، به این معنی که راه را از چاه به آنها بشناساند.

پیامبر گرامی (ص) فرمودند:

کلّکم راع و کلّکم مسئول عن رعیّته

همه شما در مقابل یکدیگر مسئولید.

پیامبر عالیمقام در فرمایش دیگری این چنین فرموده‌اند که:

المومن مرآة المومن

مومن آیینه مومن است.

البته لازم است به این نکته اساسی توجه کنیم که آینه تنها عیوب ما را نمی گوید، بلکه محسنات و زیبایی‌ها و نکات مثبت چهره ما را نیز نشان می‌دهد.

هر کس که برابرش نشیند

زیبایی و زشتی‌اش ببیند

اصلاً آینه تا به چند خوبی در چهره ما اشاره نکند انگشت عیب روی ما نمی گذارد. مثلاً می گوید، صورتت را شسته‌ای، لباست تمیز است، سرت را شانه کرده‌ای، لباس اتو دارد ولی لکه سیاهی بر پیشانی‌ات نشسته آن را پاک کن. در واقع با بیان خوبی‌های ما سکوی پرشی برای ما ایجاد می کند تا به رفع اشکالات خود بپردازیم.

آن عبادت اجر بزرگتری دارد که مخفیانه تر باشد ● رسول اکرم (ص)

منبع: Guideposts Magazine

جوان غرق شدم پخته بیرون آمدم

ترجمه: مریم نیک‌پور
Maryanikpour@gmail.com

آخرین پرش

هر ساله هزاران نفر به سانفرانسیسکو می‌آیند تا روی پل معلق گُلدن گیت راه بروند. پلی که این شهر را به شمال کالیفرنیا وصل می‌کند و از نظر معماری و زیبایی منحصر به‌فرد است. این مردم مشتاق برای قدم‌زدن روی پل و دیدن منظره شهر می‌آیند. ارتفاع این پل از سطح آب ۶۷ متر است. آن پایین، کوسه‌ها و شیرهای دریایی شنا می‌کنند و این طرف و آن طرف می‌روند و منظره‌ای تماشایی خلق می‌کنند. توریست‌ها در پیاده‌رو جمع می‌شوند و مقابل بادهای شدیدی که همیشه می‌وزد، مقاومت می‌کنند و عکس‌های زیبایی می‌گیرند.

عصر یک روز سرد و مه‌آلود ماه سپتامبر سوار اتوبوس شدم و به سمت گُلدن گیت راه افتادم. من، توریست نبودم. تماشای مناظر زیبای آن اطراف و وقایع طبیعی که زیر پل جریان داشت، برایم هیچ هیجانی نداشت. عاشق کسی هم نبودم که دست در دست او، روی پل قدم بزنم و خاطرات عاشقانه تعریف کنم. من آمده بودم از پل بپرم. مثل خیلی‌های دیگر که از این پل پایین می‌پرند و به زندگی‌شان خاتمه می‌دهند.

انتهای اتوبوس نشسته بودم و عصبانی و قاطی، از قرصی که همین یک ساعت پیش از داروخانه دزدیده بودم بالا می‌انداختم. در جیبم، برگه تاشده و رنگ و رورفته‌ای داشتم. یادداشتی بود که برای خانواده و دوستانم نوشته بودم. در آن یادداشت، در یک پاراگراف از دلیل خودکشی‌ام نوشته بودم. بی‌مهابا اشک می‌ریختم. منتظر بودم یک نفر لب باز کند و بپرسد اتفاقی افتاده؟ مشکلی پیش آمده؟ اما آدم‌ها بی‌تفاوت از کنارم رد می‌شدند و به نظر می‌رسید هیچ کدام حتی مرا نمی‌دیدند چه برسد به اینکه حال زار من برایشان اهمیتی داشته باشد و فرقی کند.

نوزده ساله بودم و چند روز پیش، روانشناس تشخیص داده بود به اختلال دوقطبی مبتلا هستم. اما این مشکل، همه درد و رنج من در زندگی نبود. پدر و مادر من هر دو معتاد بودند و من وقتی که هنوز خیلی کودک بودم و با تمام وجود به آغوش پرمهر و دست‌های مهربان آنها نیاز داشتم، از وجودشان محروم شدم زیرا مرا از آنها گرفته بودند. بعدها فهمیدم پدر و مادر واقعی‌ام شایستگی و صلاحیت پدری و مادری نداشتند برای همین دولت من را از کودکی از آنها جدا کرد تا به خانواده بهتری بسپرد. پدرم مدتی بعد در اثر تزریق مواد مُرد و من دیگر او را ندیدم. مادرم را هم ندیدم. بعدها وقتی بزرگ شدم هم از دیدنش وحشت داشتم. همیشه می‌ترسیدم دنبال گذشته‌ام بروم. گذشته‌ای که پدرِ معتادش به خاطر تزریق مرده بود و مادرش هم خدا می‌داند چه سرنوشتی داشت. ترجیح می‌دادم خودم را گول بزنم و در خلوت و تنهایی به خودم بگویم حیف که پدر و مادرت را زود از دست دادی. اگر بودند، حتماً پدر و مادر خوب و مهربانی بودند و تو را خیلی دوست داشتند.

مدت زیادی در پرورشگاه نماندم چون زن و شوهر لایقی مرا به فرزندخواندگی پذیرفتند. آنها خیلی سعی کردند عشق ندیده و تجربه نکرده پدر و مادری را به من هدیه کنند. اما وقتی دوران حساس دبیرستان را پشت‌سر می‌گذاشتم، پدر و مادرخوانده‌ام از هم جدا شدند. هیچ وقت فکر نمی‌کردم با هم مشکل و اختلافی داشته باشند. نه درگیری، نه سر و صدا و دعوایی. شاید جنس دعواهای آنها با جنس دعواهایی که در کودکی دیده بودم، فرق داشت. آنها حتی به احساسات من توجه نکردند. بار دیگر خلأ بزرگی را در زندگی‌ام حس کردم. حس عدم امنیت لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. فکر می‌کردم کاملاً تنها و بی‌پناه در دنیایی ناشناخته و تاریک رها شده‌ام و از مسیر مقابلم هیچ نمی‌دانم. نمی‌دانستم فردا برای من چه چیزی در آستین دارد. در نوعی گنگی تمام نشدنی دست و پا می‌زدم.

همه چیز به همین تلخی تمام نشد. معلم ادبیات دبیرستانم که واقعاً عاشقش بودم و برایم مثل پدر بود، ناگهان و بدون اینکه دلیلش را بدانم، خودکشی کرد. کمی بعد خواهرم که او هم فرزندخوانده بود، بیماری جسمی عجیب و غریبی گرفت و در بیمارستان بستری شد. دکترها من و پدرخوانده‌ام را کاملاً ناامید نکردند ولی از امیدواری هیچ خبری نبود.

دنیای دور و برم فرو ریخته بود و من هم همزمان با دنیایم، فرو ریختم و لابه‌لای آوار آن گم شدم. از مرگ وحشت داشتم. از همه چیز و همه کس می‌ترسیدم. توهم شدید داشتم و نمی‌فهمیدم کدام فکرم واقعی است و کدامیک خیالی و وهم. حال و روزم هر روز بدتر می‌شد. اوضاع درس و مدرسه‌ام هم تعریفی نداشت. اصلاً حس و حالی برای درس خواندن باقی نمانده بود. پدرخوانده‌ام چند بار سعی کرده بود با محبت با من حرف بزند اما فقط به حرف‌هایش گوش می‌کردم. آن لحظه صدای همیشه مهربان پدرخوانده‌ام به کش‌دارترین و خشن‌ترین و ترسناک‌ترین صداهای دنیا تبدیل می‌شد. به نظر می‌رسید چند نفر دارند با هم حرف می‌زنند و یک موضوع را بارها و بارها تعریف می‌کنند. نمی‌توانستم تمرکز کنم. دنیا برایم تمام شده بود.

تا اینکه مهمترین تصمیم زندگی‌ام را گرفتم. به این آسانی‌ها نبود، سخت هم نبود. مدتی بود که یک نفر دیگر به جای من فکر می‌کرد و تصمیم می‌گرفت. یکی که فقط صدا بود. اسمش را گذاشته بودم صدای درون. خودش به من گفت نامه خداحافظی را بنویسم و تمام! یادداشتم را نوشتم، آن را در اتاق خواب پدرخوانده‌ام گذاشتم. هنوز از خواب بیدار نشده بود. خواستم ببوسمش اما ترسیدم بیدار شود و من را از این تصمیم منصرف کند. آرام خداحافظی کردم و از خانه بیرون رفتم.

اول می‌خواستم کار را یکسره کنم ولی کمی بعد پشیمان شدم و راهم را کج کردم. باید می‌رفتم مدرسه و در تمام کلاس‌های آن روزم شرکت می‌کردم. اگر غیبت می‌کردم، حتماً با پدرم تماس می‌گرفتند و او مطلع می‌شد و دنبالم می‌گشت. می‌خواستم همه چیز بی‌سر و صدا و بدون دردسر و وقت تلف شدن انجام شود پس بهتر بود به مدرسه می‌رفتم.

آن روزِ مدرسه را هرگز فراموش نمی‌کنم. حال عجیبی داشتم. دلم می‌خواست ناگهان زبان باز کنم و به معلم‌ها یا دوستانم بگویم از همه چیز بریده‌ام. اما هر بار که زبان باز می‌کردم، نیرویی مرموز چسب



پلی که از روی آن پایین پریدم

از ارتفاع ۶۶ متری پریدم. در مدتی که فرو می‌افتادم، فهمیدم که زندگی چه خوب است و دلم خواست زنده بمانم

محکمی به دهانم می‌زد و حرف‌هایم بند می‌آمد. به خودم می‌گفتم آخر این زندگی چه چیزی دارد که به آن دل خوش کنی؟ وجودم دو تکه شده بود؛ بخشی از آن من را به خودکشی هل می‌داد و بخش دیگر مرا منع می‌کرد. اما بخش تشویق کننده، قوی‌تر بود.

چرا کسی دوستم ندارد؟

از اتوبوس پیاده شدم و آرام آرام به سوی وسط پل راه افتادم. جایی که قرار بود بپرم و آزاد شوم. اطمینان داشتم با پریدن از بالای پل، مرگم حتمی است. به خودم می‌گفتم: بمیر! تو باید بمیری! این صدا بارها درونم تکرار شد. صدای درونم هم بی‌قرار بود و می‌خواست هرچه سریع‌تر کار تمام شود. اما وقتی به وسط پل رسیدم، پاهایم سنگین شد. بخش کوچکی از وجودم هنوز زندگی را دوست داشت. اگر یک نفر، فقط یک نفر از من می‌پرسید حالت خوب است؟ نمی‌پریدم. درمانده به چهره تک تک آدم‌هایی که از کنارم می‌گذشتند نگاه می‌کردم. آیا کسی مرا نمی‌دید؟

یک نفر به من نزدیک شد. یک دختر جوان و بسیار زیبا که لبخند ملیحی داشت. دختر جوان با شادمانی به من نزدیک شد و با لهجه غلیظ اروپایی گفت: "میشه ازم عکس بگیرین؟" بعد دوربین را دستم داد و به نرده‌های کنار پل نزدیک شد، همان جا ایستاد و ژست گرفت. دوربین را تنظیم کردم و چند عکس گرفتم. وقتی دوربین را پس گرفت و از من دور شد، اشک‌هایم جاری شد و تمام صورتم را پوشاند. حتی کوشش نکردم که اشک‌هایم را مخفی کنم. در باد فریاد زدم: "چرا برای هیچ کس مهم نیستم؟"

به خودم نهیب زدم. مثل باد دویدم و خودم را به نرده‌ها رساندم و از آن بالا رفتم. پایم به لبه آن گیر کرد. فرصت مناسبی بود. شاید یک نفر از راه می‌رسید و دستم را می‌گرفت و مرا پایین می‌کشید. شاید مامور پلیسی که آن اطراف چرخ می‌زد با دیدن من نگران می‌شد و کاری می‌کرد. منتظر نماندم. بالاخره پریدم... باد به صورتم می‌خورد و آنقدر قوی بود که سرم درد گرفت. جریان باد به شدت به صورتم سیلی می‌زد. تمام مشکلاتم، افسردگی، احساس تنهایی، بی‌پناهی، و سردرگمی که مرا به آن نقطه کشانده بود، همه رنگ باخته بودند و در برابر حس حفظ جان و زندگی‌ام هیچ بودند. بادی که به من می‌خورد، مثل این بود که با تکه‌های شیشه به من ضربه می‌زنند... فقط می‌خواستم زنده بمانم. این تمام چیزی بود که آن لحظه می‌خواستم. در آن شرایط هم گریه می‌کردم اما این بار اشک می‌ریختم و می‌گفتم: "خدایا، کمکم کن!"

نفسم را حبس کرده بودم. شدت باد باعث شده بود سرم محکم به عقب کشیده شود. بدنم در باد پیچ و تاب می‌خورد و چند ثانیه بعد، به آب رسیدم. حس کردم همه ارگان‌های داخلی بدنم ترکیده. با همه اینها، تشخیص دادم هنوز زنده‌ام. داشتم غرق می‌شدم. نمی‌توانستم پاهایم را تکان بدهم. دست‌هایم را حرکت دادم. می‌خواستم به کمک دست‌هایم شنا کنم و دنبال نور، مسیرم را پیدا کنم. اما محال به نظر می‌رسید. نور، خیلی دور بود. نمی‌دانم چه شد که تلاش‌هایم نتیجه داد و به سطح آب رسیدم. نفس عمیقی کشیدم. دردی عجیب وجودم را آزرد. قفسه سینه‌ام آسیب دیده بود.

با حرکت دست سعی می‌کردم خودم را روی آب نگه دارم. هر تکانی که می‌خوردم، درد بیشتر و بیشتر در وجودم می‌پیچید. قرار نبود این اتفاق بیفتد. قرار بود از درد و رنج زندگی فارغ شوم. نمی‌دانم چرا، ولی دیگر صدای درونم را هم نمی‌شنیدم. چند بار سعی کردم به گذشته فکر کنم شاید صدا دوباره برگردد اما این اتفاق نیفتاد. در سرم صدای سکوت پیچیده بود. فقط یک خواسته داشتم: زنده بمانم. اگر از آب بیرون می‌آمدم، شاید می‌توانستم امیدوار باشم که زنده می‌مانم.

سرم را برگرداندم. کمی دورتر از جایی که در آن دست و پا می‌زدم، یک ستون دیدم. آهسته به طرفش شنا کردم. اما جریان آب آنقدر شدید شده بود که مرا عقب می‌راند. با قدرت بیشتری شنا کردم ولی جریان آب هر لحظه شدیدتر می‌شد و مرا بیشتر از قبل پس می‌زد. فریاد می‌زدم: "خدایا حالا نه! خدایا، الان نگذار بمیرم. حالا که بیشتر می‌خواهم زنده بمانم، کمکم کن."... چیزی لاستیک مانند به پایم خورد. کوسه‌ها در این آب در انتظار فرصت بودند. من هم انتظار می‌کشیدم چند تا از آنها دورم را بگیرند و تکه پاره‌ام کنند. اما به جای این، دیدم روی چیزی که نمی‌دانم چیست، دراز کشیده بودم. احساس قدرت می‌کردم. آن جسم لاستیک مانند من را همان طور شناور به جلو می‌برد. آنقدر برد و برد که عده‌ای را دیدم که کنار نرده‌های پل ایستاده‌اند و به طرف من اشاره می‌کنند و فریاد می‌زنند.

بچه تو یک معجزه‌ای!

در آن لحظه، با تمام خستگی و دردی که داشتم، آرامشی عمیق تمام وجودم را پر کرد. دیگر مطمئن شده بودم که نجات یافته‌ام و حتماً زنده می‌مانم. زندگی من، هدیه‌ای بود که به طور معجزه‌آسایی به من بازگردانده شده بود. تنها کاری که دوست داشتم و می‌توانستم انجام بدهم، این بود که روی آن شیء که نمی‌دانستم چیست، دراز بکشم و با آرامش جلو بروم. احساس آرامش می‌کردم. آرامش و عشق. چند دقیقه بعد، صدای تپش‌های موتوری را شنیدم. قایق گارد ساحلی به من نزدیک شد و مرا از آن وضعیت نجات داد. دو مرد به آب پریدند و مرا بالا کشیدند. همان طور که می‌رفتیم، یکی از ماموران گارد ساحلی به چشم‌هایم نگاه کرد و علائم حیاتی‌ام را بررسی کرد. بعد پرسید: "می‌دونی تا حالا چند تا جسد از اینجا بیرون کشیدیم؟" به سختی سرم را به نشانه منفی تکان دادم. مرد ادامه داد: "تو یه معجزه هستی بچه!" من که این طور فکر نمی‌کنم. فکر نمی‌کنم معجزه هستم. اما این را خوب می‌دانم که آن روز یک معجزه بزرگ اتفاق افتاد. سال‌های زیادی طول کشید تا بیماری روحی و روانی‌ام، من را به آن نقطه بکشاند. درست همان لحظه‌ای که خودکشی کردم، به زندگی برگردانده شدم. این یعنی معجزه واقعی. سال‌ها با خودم درگیر بودم و نمی‌دانستم باید پدر و مادر واقعی‌ام را مقصر بدبختی‌های خودم بدانم یا زن و مردی را که من را به فرزندی پذیرفته بودند و چند سال بعد پشتم را خالی کرده بودند. من در زندگی‌ام همیشه کمبود زیادی را احساس می‌کردم. کمبود محبت، کمبود توجه پدر و مادر، کمبود توجه دوستان و اطرافیان. و همیشه دنبال مقصر می‌گشتم. مقصری که بار مسئولیت تمام کارها و اشتباهاتم را گردنش بیندازم و آسوده شوم. زندگی مرا کشانده بود تا جایی که بخواهم نقطه پایانی بر آن بگذارم، آن وقت مرا متوجه اشتباهاتم کرد و بعد به زندگی برگرداند. دوست ندارم کسی بداند روزی در اوج جوانی با خودم چه کردم. دلم نمی‌خواهد کسی بفهمد چقدر دیر فهمیدم زندگی هر قدر سخت، هر قدر طاقت‌فرسا، باارزش‌تر از آن است که خودمان را از آن محروم کنیم. دیر فهمیدم باید به تنهایی با زندگی روبرو شویم و با آن دست و پنجه نرم کنیم. دیر فهمیدم که حتی در اوج درد و رنج و در عمیق‌ترین بدبختی‌ها هم دلیلی برای زندگی وجود دارد.

می‌دانید آن روز چه چیزی من را روی آب نگه داشت؟ وقتی نجات پیدا کردم، آقایی را روی پل دیدم که می‌گفت یک شیر دریایی زیر من بوده و من را راحت و آسوده روی آب پیش برده. برای خودم که مهم نیست آن جسم یا حیوان چه بوده. برایم این اهمیت دارد که آن روز، مردی از آب بیرون آمد که دیگر آن جوانِ خام نوزده ساله نبود.

● حضرت محمد(ص): ترس از مردم، شما را از رعایت حقی که میدانید باز ندارد

تهیه و تنظیم: محسن طیّب Mohsen.ak212@gmail.com Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بچه قرتی...



بر اساس سرگذشت: دلارا

این جمله را بارها و بارها شنیده، وحتی در صفحات همین مجلـه خوانده بودم که: "گاهی اوقات یک ثانیه دیر وزود شـدن می تواند سرنوشـت یـک زندگی را تعیین کند، و یا یک گام کمتر و بیشتر برداشتن، چه بسا مقصد یک انسان را تغییر دهد!"... آری، این حرف ها را شنیده و در موردش فکر هم کرده بودم، اما همیشه فکر می کردم این دیر و زود رسیدن و این کم و زیاد رفتن ها، می توانـد مثلاً در پیدا کردن یک همکلاسـی قدیمی موثر باشد، یا شانس به دست آوردن یک شغل خوب را برایت مهیّا، یا منتفی کند. اما حالا که به آن روز فکر می کنم، باورم می شود که نه.... گاهی اوقات سرنوشت با یک قدم پس و پیش تعیین می شود.

***

روزهای پایان ترم دوم بود و کم کم داشـتیم خود را بـرای امتحانات آماده می کردیم. آن روز هم برای رفع اشـکال به دانشـکده آمده بودیم. نیم سـاعتی با اسـتاد صحبت کردیم و هر کدام از بچه ها سوالشان را پرسیدند و کلاس تعطیل شد.

بچه ها تک و توک داخل حیاط جمع بودند. پسرها کنار بوفه جمع شـده بودند و بساط چای و گپ برقرار بـود، دخترها نیز ردیفی کنـار نرده رو به خیابان و لب باغچه هـا نشسـته بودند. نگاهـم را دواندم و با دیدن نیلوفـر که برایم دسـت تکان مـی داد، به طرفش راه افتادم. مهتاب و طاهره هم کنارش نشسته بودند و حالا با حضور من، جمع ما کامل می شـد؛ جمع چهار نفره ای که همیشه با هم بودیم و پر از شادی و خنده.

آن روز هم تا نشسـتم کنارشـان، مهتاب مسخره بازی را شـروع کرد و با اشـاره چشم، پشت نرده ها را نشـان داد و گفت: بابا این عاشـق سینه چاک زیر پاش علف سبز شد!

مهتـاب و نیلوفر خندیدند و من گفتم: "به درک.... الحق که دیوونه اسـت." نیلوفر پوزخندی زد و گفت: "ولی دیوونه به این خوش تیپی نوبره!"

بچه ها خندیدند و من اخم کردم و گفتم:

ـ حالا که خوشت اومده، مُفت چنگ خودت!

طاهـره گفت: "اگه عاشـق ما بود کـه تا حالا تمام بود، اما این چنگیز بیچاره چشـمش تورو گرفته و سـه ماهـه که داره میـاد اینجا و میره، بلکه بتونه از زبون تو یک بله بگیره."

نگاهش کردم و گفتم: "اولاً که من نمی شناسـمش، ثانیاً شما که وضع منو می دونین؟ خانواده ام اگر بفهمند توی خیابون یه پسر از من ساعت پرسیده، میگن حتماً کِرم از خودت بوده! اون وقت باید برای همیشه با درس و دانشـگاه خداحافظی کنم، چه برسه به اینکه بخوام با یک بچه قرتی دوست بشم!"

مهتاب که همیشه بهترین راه حل ها را ارائه می داد، گفت:

ـ اولاً داری ناشـکری می کنی، چنگیز جوان جذاب و خـوش قیافه ایه، ضمناً ما کی گفتیم باهاش دوسـت شـو؟! من میگم الان سـه ماهه این پسـره با موتورش میاد جلوی دانشگاه و چند ساعت اینجا به تو زل می زنه و هـر بار هم ازت خواهش می کنه دو دقیقه به حرفش گـوش بدی که تو قبـول نمی کنی. "دلارا" جان به خدا بین بچه ها تابلو شـدی، خب یک بار برو برای همیشـه باهاش حرف بزن، اگه ازش خوشـت اومد که مبارک، اگه هم خوشت نیومد، بهش بگو دیگه مزاحمت نشه... بد میگم بچه ها؟

طاهـره و نیلوفر هم حرفـش را تایید کردند و من همانطور که به حرف هایشـان فکـر می کردم، نگاهی بـه پشـت نرده هـا انداختم که چنگیز ایسـتاده بود و بـا دیدنم، لبخند زد و سـر تکان داد. نمی دانسـتم چه کنم؟ راسـتش را بخواهیـد از او بدم نمی آمد. به قول طاهره "خیلی از دخترهای کلاس ما آرزویشـان بود با او دوسـت شوند" اما چشـم چنگیز مرا گرفته بود. من هم در این مدت از ظاهر و رفتارش بدم نیامده بود. اما مـدام نگران بودم اگر خانواده ام و مخصوصاً پدرم که خیلی هم سـختگیر بود از ماجرا باخبر شوند، چه کنم؟ امـا آن روز بچه ها آنقدر گفتند که با خودم کنار آمدم ووقتـی تـوی پیاده رو چنگیز طبـق معمول جلو آمد و سلام کرد، با اضطراب گفتم: من از پررویی شما خسته شدم.... باشه... مگه نمیگین فقط یک دقیقه با من حرف دارید؟ بفرمایید...

چنگیـز که یک "آرتیسـت" واقعی بـود و خوب می دانسـت چگونه یک دختر چشم و گوش بسته مثل من را جذب کند، یک مرتبه دست گذاشت روی قلبش و گفـت: "آخ... خانـم اینطور خبر هـا رو یک دفعه به آدم ندین... قلب من ضعیفه، اگه الان سکته می کردم خونم می افتاد گردن شما. حالا من به درک، شما حیف هستید که برین زندان!

با شنیدن حرف هایش بی اختیار به خنده افتادم و... که ناگهان یک نفر تمام قد مقابلم ایستاد و قبل از اینکه ببینمش، صدایش را شنیدم: "این الدنگ کیه؟"

با دیدن پدرم خون در رگ هایم منجمد شـد. باورم نمی شـد پدرم را جلوی دانشـگاه ببینم، من یک سال به دانشـگاه می آمدم و برمی گشـتم، اما درست آن روز که برای اولین مرتبه با یک پسر غریبه مشغول صحبت شده بودم، پدرم آمده بود تا به من خبر بدهد که آن شب همه در خانه "خاله زیبا" جمع هستیم و لازم نیست به خانه بروم و... نمی دانستم از این بدبیاری شوکه شده بودم، یا از دیدن پدرم بالای سرم وحشتزده، هر چه بود تمام بدنم از ترس به لرزه افتاد و فقط نگاه کردم. پدر اما.... انگار سکوتم او را خشمگین تر کرده بود که چشمانش رنگ خون گرفت و دست هایش را مشت کرد و گفت: دوباره دارم ازت سوال می کنم، این بچه قرتی کیه؟ اگه جواب ندی، همین جا سیاه و کبودت می کنم دلارا...

می دانستم پدر اهل تهدید تو خالی نیست! او برای مـن و دو خواهرم و برادر بزرگم مظهر خشـونت بود. اینطوری بار آمده بود که فرزندانش باید مثل سگ از او بترسند. در نظر پدر، همین کافی بود که ما هر قدر پول می خواهیم در اختیارمـان بگذارد، بهترین لباس ها را برایمان بخرد و... اما کافی بود فقط یک قدم از اصولی که به آن اعتقاد داشت دور شویم، آن وقت همه خشونت و عصبانیتـش را ـ هـر کجا که بود ـ بر سـرمان خالی می کرد، درسـت مثل آن لحظه که گونه اش از خشـم می لرزیـد و اگر یک لحظه دیرتر به حرف آمده بودم، کشیده اش توی صورتم نشسته بود:

ـ سلام آقاجون... شما دارید اشتباه می کنین...

پدرم نوک سبیلش را به دندان گرفت و گفت:

ـ من چیزی نگفتم که اشتباه باشه یا درست، میگم این پسره الدنگ کیه؟

تنها پاسخی را که فکر می کردم می تواند نجاتم بدهد به زبان آورد: آقاجون ایشون همکلاسیم هستند...

پدر زل زد تو صورت چنگیز و مچ دستش را گرفت و سـپس برگشت طرف من و گفت: تو با همکلاسیت، وسط خیابون هِرهِر و کِرکِر می کنی؟

لحظه به لحظه وحشـتم بیشـتر می شد و مغزم از کار می افتاد. نمی دانسـتم چه بگویم، ولی می توانستم واکنش بعدی پدر را و خشـم و عربده هایش را شیرین کنم! تعدادی از همکلاسـی هایم دورمان جمع شـده بودنـد. نیلوفر و مهتاب و طاهره هم که احسـاس گناه

می کردند با وحشت به صحنه زل زده بودند. پدر خواست برای مرتبه سوم حرفش را تکرار کند که چنگیز سرفه‌ای کرد و به حرف آمد:

ـ سلام عرض کردم پدر دلارا خانم... اگه اجازه بدید من بهتون توضیح میدم، به شرطی که اینطوری نگاهم نکنید، چون کم مونده که قالب تهی کنم!

پدر با کوتاه‌ترین عبارت جوابش را داد:

ـ زر زر زیادی نکن و حرف بزن!

چنگیز که واقعاً از پدرم ـ که در شصت سالگی با دو متر قد و ۱۲۰ کیلو وزن هیکل تنومندی داشت ـ ترسیده بود تمجمج کنان به حرف آمد و گفت: "بله... حق با شماست... اصولاً زر زدن کار خوبی نیست. البته من تا امروز نمی‌دونستم که موقع حرف زدن زر می‌زنم. یعنی فکر می‌کردم همه مردم از شنیدن حرف‌های قشنگم لذت می‌برند و...

پدر که خشمش به اوج رسیده بود، همه نگاهش را به چشمهای چنگیز ریخت و گفت: "حرف می‌زنی یا...؟

چنگیز آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: چطوری حرف بزنم وقتی شما اینطوری داری مچ منو فشار میدی؟ به جان مادرم کم مونده جونم در بره!

چند تا از بچه‌های دانشگاه زدند زیر خنده. پدر با غضب نگاهشان کرد. همه ساکت شدند و او مچ چنگیز را رها کرد و گفت: بگو!

چنگیز نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خدا امواتتون رو بیامرزه. هر چند که فکر نکنم این دست تا یکی، دو ماه دیگه به درد من بخوره.

پدر خواست حرف بزند که چنگیز ادامه داد: بله... زر زیادی نباید بزنم، چشم! فقط قول میدین تا حرف‌هام تمام نشده، دعوا نکنین؟... یعنی اشکال نداره منو بزنین، اما دخترتون رو نزنین... چون این بنده خدا هیچ گناهی نداره... منو می‌تونین بزنین، اما لطفاً طوری بزنین که نمیرم! چشم، عصبانی نشین، الان میگم کی هستم... البته اون چیزی که شما گفتین نیستم... یک لقب از لبان گرامیتون در اومد، چی بود؟ آهان "الدنگ" من اصلاً نمی‌دونم "الدنگ" یعنی چی؟ ولی می‌دونم فحشه! اما این که به من گفتین "بچه قرتی" زیاد برام ناآشنا نیست، یعنی خیلی از دوستان و همسایه‌ها و حتی فک و فامیل بهم میگن "بچه قرتی" چرا میگن؟ لابد واسه اینکه من "موهام" رو پشت سر جمع می‌کنم و مدل گوجه‌ای می‌بندم... یا مثلاً چون کمی با "ابروهام" ور می‌رم، همه به خودشون حق میدن بهم بگن "بچه قرتی" اما شما که خبر نداری "جناب پدر مهربان" من چرا ابروهام رو خلوت می‌کنم. بچه که بودم بهم می‌گفتن "چنگیز خان مغول" چون ابروهای من وقتی بلند میشه مثل شمشیر چنگیز خان سیخ سیخکی میشه، حالا اینم از خوش شانسی من بود که بابای خدا بیامرزم اسمم رو بگذاره چنگیز، ابروهام هم بشه مثل شمشیر چنگیز، اون وقت همه بهم بگن بچه قرتی!

چنگیز یکریز بدون مکث حرف می‌زد و جمعیتی که در اطرافمان جمع شده بودند از خنده ریسه رفته بودند. اما پدر حواسش نه به جمعیت بود و نه خنده‌ها را می‌شنید، انگار محو حرف‌های این "بچه قرتی" شده بود که مقابلش داشت میتینگ می‌داد! و چنگیز ادامه داد: "البته اکثر کسانی که به من می‌گن "قرتی" همسن و همدوره شما هستند و خیلی‌هاشون شکل لباس پوشیدن منو هم نمی‌پسندن! مثلاً میگن چرا باید شلوار جین رنگ و رو رفته بپوشم؟ خب شما بگو جناب پدر مهربان... مگه خود شما وقتی جوون بودی، با مد روز لباس نمی‌پوشیدی؟ اینطور که من تو فیلم‌ها دیدم، اون موقع پیراهن‌های یقه خر گوشی مد بود و شلوار پاچه گشاد می‌پوشیدین، موهاتون هم مدل قیصری می‌زدین، اما الان اگه کسی اینطوری لباس بپوشه ـ ببخشین ـ اما همه بهش می‌خندن! اینها رو گفتم تا عرض کنم که چرا به من میگن بچه قرتی! ولی من "بچه قرتی" نیستم! کدوم بچه قرتی رو سراغ دارین که دور از جون مثل سگ کار کنه؟ اونم شغل آهنگری که حتی اونایی که خیلی ادعا دارند هم جرأت نمی‌کنند بیان توی شغل آهنگری، نگاه کنین، این دستای منه...! اصلاً واسه همین همیشه دستکش‌های موتورسواری دستم می‌کنم و همه فکر می‌کنند چون سوسول هستم دستکش دست می‌کنم، اما واقعیت اینه که دستام به خاطر تماس زیاد با آهن پر از پینه شده! خلاصه که یک بچه قرتی دستش لابد مثل سواحل مدیترانه صاف و مامانیه! تازه این شغل اولمه، ساعت ۴ تا ۷ هم توی یک پیتزا فروشی "دلیوری" می‌کنم... بله "دلیوری" یعنی اینکه طرف از توی خونه‌اش زنگ می‌زنه و دو تا پیتزا سفارش میده، منم با این موتورم سفارشش رو براش می‌برم، می‌ترسم دست زیاد بشه، بیاین جلو تا در گوشتون بگم... از شما چه پنهان شغل بدی هم نیست، یعنی انعام خوبی میدن! اما تا دلت بخواد فحش خور داره! حالا شما فکر می‌کنی یه بچه قرتی حاضره به خاطر هزار تومان انعام فحش بخوره! ضمناً شغل سوم هم دارم، یعنی روزهای تعطیل با موتورم مسافر کشی می‌کنم، چاره‌ای ندارم، آقام که عمرشو داد به شما مجبور شدم به مدرک دیپلم راضی بشم و کار کنم تا دو تا آبجیم رو بفرستم خونه بخت و شکم خودم و مادرم رو هم سیر کنم! حالا شما بگو من بچه قرتی‌ام!

پدر کمی نگاهش کرد و گفت: "اینقدر فک نزن بچه... بگو واسه چی با دختر من هر هر کر کر می‌کردی!"

ـ آهان... اصلاً یادم رفته بود، می‌ترسم شما منو بزنی، اما میگم راستشو بخواین من عاشق دخترتون شدم، چند ماهه هر روز میام اینجا تا بهش بگم اگر بین این همه دختر عاشقش شدم، واسه اینه که دختر نجیبیه، به جان مادرم امروز برای اولین بار داشتیم گپ می‌زدیم که یک دفعه شما پیدات شد و... حالا اگر دوست داری منو بزن، اما شما رو به اون سبیل مردانه‌ات قسم میدم، با دخترت کاری نداشته باش، دختر شما مثل برگ گل پاک و نجیبه!

حالا جمعیت غرق در سکوت بود، همه منتظر واکنش پدر بودند که نگاهی به من کرد و رو به چنگیز گفت: از سه حال خارج نیست، تو یا دیوونه‌ای... یا یک شارلاتان تمام عیار هستی... و یا همینی که گفتی هستی، اگه به من دروغ گفته باشی و این که گفتی نباشی، می‌فرستمت کویر لوت...! اما اگه راست میگی که عاشقی، فردا شب با مادرت بیا خونه ما ببینم دنیا دست کیه! آدرس خونه و شماره آهنگری رو هم بنویس و بده به من!

خنده که در صورت چنگیز نشست، من با بهت گفتم: "اما آقاجون... پدر با غضب نگاهم کرد و گفت: "حرفی داری؟" رنگم از ترس زرد شد و سکوت کردم و در عوض من، چنگیز دوباره به حرف آمد و رو به من گفت: "زشته خانم... دختر خوب که روی حرف پدرش... اونم پدری مثل ایشون حرف نمی‌زنه!

پدر رفت طرف ماشینش، من هم در ردیف عقب نشستم، چنگیز آدرس منزل و شماره تلفن محل کارش را نوشت و آمد کنار پنجره و تحویل پدر داد و گفت:

ـ راستی نگفتین "الدنگ" یعنی چی...؟ می‌دونم که نوعی فحشه... فکر کنم معنی همان "اوشکول" یا "شاسکول" رو بده که نسل امروز به هم میگن... پدر استارت زد و گفت: "اگر معلوم بشه شارلاتان هستی، اون وقت بهت می‌فهمونم یعنی چی؟!"

پدر که راه افتاد، چنگیز به من چشمک زد، دور که شدیم او وسط خیابان ایستاده بود و برایم دست تکان می‌داد! همه چیز عین خواب شروع شده بود و داشت ادامه پیدا می‌کرد! پدر آن شب یک کلمه هم با من حرف نزد، اما فردا صبح زود از خانه زد بیرون و بعداً فهمیدم رفته بود برای تحقیق در مورد چنگیز عصر که به خانه برگشت، به مادرم گفت: "فروغ خانم امشب برای دلارا خواستگار میاد... هر چی لازم داری برو بخر که خانواده محترمی هستند..." مادر که عادت داشت همیشه به پدر "چشم" بگوید، بهت‌زده نگاهش کرد و نیم ساعت بعد وقتی همه چیز را از زبان من شنید، گفت:

ـ یا بخت و یا اقبال... خودت کار رو به اینجا رسوندی، اما یک چیز میگم که خیالت راحت باشه، بابات مو رو از ماست می‌کشه بیرون. مطمئن باش اگر فکر می‌کرد این پسره به درد نمی‌خوره، اول گردن تو رو می‌شکست و بعد هم اونو سر به نیست می‌کرد، توکل به خدا!

ساعت ۷ شب بود که چنگیز و مادر و خواهرانش به منزلمان آمدند، حق با پدر بود، خانواده‌ای ضعیف، اما محترم بودند! جالبتر از همه خود چنگیز بود که کت و شلوار پوشیده بود و به پدرم گفت: می‌دونم که قیافه‌ام شبیه کلاغ شده، اما مخصوصاً کت و شلوار پوشیدم تا شما فکر نکنی بچه قرتی‌ام!

پدر که لبخند زد، مجلس شروع شد و خانواده چنگیز با تمام شرایط پدرم ـ از جمله مهریه سنگین ـ موافقت کردند، فقط در پایان شب مادر چنگیز یک جمله گفت: آقا مصطفی... اگر فکر می‌کنی پسر من به خاطر ثروت شما می‌خواد با دختر تون ازدواج کنه به خدا واگذارت می‌کنم اگر همین الان ما رو بیرون نکنی... اما اگه حرف منو قبول می‌کنی، بهت میگم پسرم عاشقه... عاشق دخترت، یک عاشق به قول شما بچه قرتی!

امروز و پس از یک سال من و چنگیز در اوج خوشبختی هستیم، پدرم او را از دو داماد دیگرش بیشتر دوست دارد و به همین خاطر برایش یک کارگاه آهنگری راه انداخته و... چنگیز شاید بچه قرتی باشد، اما عاشقترین و با معرفت‌ترین مرد روزگار است!

از: محمدرضا خانی

گزارش اختصاصی از کاستی‌های شهر جدید هشتگرد

شهری که جدی گرفته نمی‌شود



در سال ۹۵ پروژه متروی هشتگرد به بهره برداری خواهد رسید اگر...

از وقتی یـادم می‌آید در تهران زندگی می‌کردم. در این شهر بزرگ شدم و ازدواج کردم، اما این اواخر حال و روز خوبی نداشتم. چهل و یک سالم بیشتر نبود، ولی انگار ذهن و بدنم دیگر تحمل شلوغی و مشکلات تهران را نداشت.

تـا اینکه سـال ۹۱ اتفاقی در تهـران افتاد که من را در رفتـن از تهـران مصمم‌تر کـرد. ۳۷ روز پیاپی هوا دچار وارونگی شـد. از شدت آلودگی چندین روز زنگ ورزش مدارس را تعطیل اعلام کردند. از هفته سـوم آلودگی، درد مرموزی در سینه‌ام پیچید. گفتم حتماً ناراحتی قلبی گرفته‌ام. نزد متخصص قلب رفتم و بعد از معاینه و اکو، دکتر گفت که درد سـینه‌ات به خاطر آلودگی هواسـت و شرایط هوا که بهتر شود، از بین می‌رود.

این دفعه دیگر هم من و هم همسـرم برای رفتن از تهران جدی‌تر شـدیم و شروع به بررسی شهرهای مختلـف کردیـم و بالاخره توجمان به شـهر جدید هشتگرد جلب شد. شهری با فاصله ۶۵ کیلومتری از تهران و در مجاورت اتوبان کرج ـ قزوین.

حدود بیسـت سال قبل به بعضی از همکارهایم از طرف تعاونـی آموزش و پرورش در آنجا زمین داده بودند، اما وقتی به شـهر جدید سر زدند، بیشترشان تصمیم گرفتند زمین‌هایشـان را بفروشند و می‌گفتند اینجـا مثل یک بیابان برهوت اسـت! امـا ما تصمیم گرفتیم به امید اینکه بعد از این همه سـال این منطقه آباد‌تر شده باشد، از نزدیک آنجا را ببینیم.

از قضا تصمیم ما مصادف شـده بود با وعده‌های اغواکننـده رئیس‌جمهور وقت بـرای کارمندانی که از تهـران مهاجـرت کنند! هر طور که بود در شـهر جدید با ۲۵ میلیون تومان یک آپارتمان ۱۲۰ متری با امکاناتی مناسب اجاره کردیم. در حالی که با این مبلغ در تهران حتی آپارتمان ۸۰ متری هم نمی‌توانسـتیم اجاره کنیم. اما وقتی نوبت به وعده‌های رئیس‌جمهور سـابق رسـید، به غیر از اضافه کـردن مبلغ یکصد و نود هزار تومان به حقوق، بقیه‌اش عملی نشـد. اضافه حقوقی که بعداً آن هم به نوعی از ما کسـر شد! چون اعلام کردند با خروج از تهران فوق‌العاده شـغل شما به سـقف کامل امتیاز رسیده و نمی‌توانیم به حقوقتان اضافـه کنیم. ولی ما همچنـان از تصمیمی که گرفته بودیم، احساس رضایت می‌کردیم.

یک سـال اول هـم آنقدر از آب و هـوای پاک و خلوتی شـهر جدید لذت می‌بردیم که کمبودها زیاد به چشـممان نمی‌آمـد، ولی از سـال دوم آرام آرام کمبودها خودش را نشـان داد. اولین مشـکل جدی ما کمبود امکانات آموزشی در مقایسه با تهران بود و از اینجا به بعد کمبود امکانات بیشـتر به چشمم آمد طوری که همین حالا هم که نگاه می‌کنم شهر پر است از پروژه‌های نیمه تمام و اتفاقاً یکی از آنها درست در ورودی این شـهر قرار دارد. پروژه‌ای عظیم با تعداد بسیار زیاد اسـکلت‌های بلندمرتبه در فضایی بسیار بزرگ که نمای اولیه شـهر را بـه کلی خراب کرده و بیمارستان شهر هم نیمه کاره مانده. از این مشکلات کـه بگذریم، مهمتریـن و تاثیر گذارترین پروژه نیمه تمام شـهر، متروی آن است. اگر زودتر تمام می‌شد، بدون شک تعداد زیادی از ساکنین تهران و مهاجرین شهرهای اطراف را به خود جذب و خود به خود شهر جدید هشتگرد توسعه پیدا می‌کرد و...

تمام این مسائل سوال‌های زیادی در ذهنم ایجاد کرد و برای فهمیدن پاسخش باید به سراغ مسئولین شـهر می‌رفتم تا ببینم آنها چه حرف‌هایی برای گفتن دارند و توجیه‌شان برای این بی‌توجهی‌ها چیست؟

می‌خواهیم کار کنیم، نمی‌گذارند

اولیـن جایی کـه مراجعه کردم شـهرداری بود. آقای **عابدینی**، مسـئول روابط عمومی شـهرداری وقتـی فهمید برای تهیه گزارش رفته‌ام، قرار ملاقات با دو نفر از اعضای شورای اسلامی شهر را برایم فراهم کـرد. او می‌گفت، شـهردار به تازگی عوض شـده و اطلاعـات دقیقـی نمی‌تواند به مـن بدهـد. بنابراین ابتدا با آقـای **نصرالهی ریاسـت شورای شهر جدید هشتگرد** ملاقات کردم و از او پرسیدم، از چه سـالی کار ساخت شهر جدید شروع شده؟



مکان یابی شهر جدید در سـال ۶۷ از طرف هیأت وزیران به مهندسین مشاور واگذار شـد و در نهایت کارشناسان محل فعلی را به دلیل فاصله مناسـب با تهـران، آب و هوای معتدل، و همچنیـن امکان دسترسـی بـه آب کافی از طریق منابـع زیرزمینـی و حق آبه از رود طالقان مناسـب تشـخیص دادند و تقریباً از سـال ۶۸ کار ساخت آن توسط شرکت عمران شهر جدید آغاز شد.

*** پس بعد از این همه سال و با این همه مزایا که می‌گویید، چرا رشد این شهر هیچ حرکتی ندارد؟**

به نظر من بزرگترین مشکل بر سر راه توسعه شهر دو مدیریتی بودن و تداخل مسـئولیت‌ها است. چون این شـهر دو نهاد تصمیم گیرنده دارد، یکی شـرکت عمران و دیگری شهرداری. شـرکت عمران وظیفه دارد که فاز به فاز زیرسـاخت‌های مـورد نیاز مانند شـبکه فاضلاب، جدول کشی معابر، ساخت فضاهای سـبز و اماکن عمومی را بسازد و پس از تکمیل برای اداره کردن در اختیار شـهرداری قرار دهد، همانطور که می‌بینید متاسفانه فاز ۱ هنوز از خیلی نظرها دچار مشکل است.

*** البته اینطور کـه توضیح دادید بحث تداخل مطرح نبود، پس چه چیزی عامل کوتاهی شد؟**

اینطور که می‌گویید نیسـت و در واقع تداخل هم هسـت. چون خیلی از کارهایی را که شرکت عمران باید انجام دهد، به گردن شـهرداری انداخته اسـت. مثل آسـفالت کوچه‌ها، سنگفرش پیاده روها و... مگر شـهرداری در یک شهر تازه تاسـیس چقدر درآمد دارد؟!

*** بخشـی از مشـکل هم مربوط به رهاسـازی طرح‌های نیمه تمام است مثلاً این اسکلت‌های نیمه کاره، ورودی شهر که چهره منطقه را خراب کرده متعلق به چه نهادی است؟**

متعلق به شـرکت تعاونی مسکن نیروی انتظامی اسـت و بیشتر از ۱۵ سال اسـت که همینطوری رها شده و تنها دلیلی که به ما عنوان کرده‌اند این است که در بودجه ساخت آن اختلاس صورت گرفته و از آن به بعد نتوانسته‌اند کاری انجام دهند.

*** در مورد کمبودهای بخش حمل و نقل عمومی چرا شهرداری کاری انجام نمی‌دهد؟**

در ایـن مورد هم شـهرداری تا حـد توانش کار کرده است. در حال حاضر از ساعت ۶ صبح به فاصله یک سـاعت به یک ساعت تا ساعت ۹ شب اتوبوس

مسافران را به میدان آزادی تهران می‌برد. به غیر از این تعدادی هم مینی بوس سرگرم جابجایی مسافران به کرج هستند. همچنین دو خط تاکسیرانی داریم که از میدان شهرداری مسافران را به شهر پایین و ایستگاه متروی گلشهر می‌برند. در داخل هم بین نقاطی که جمعیت مناسبی سکوت دارند، تاکسی‌ها در رفت و آمد هستند اما مشکل اصلی این است که شهر پهناور است و خیلی از نقاطش جمعیت زیادی سکونت ندارند و برای رانندگان صرف نمی کند در آن محل‌ها مسافر جابجا کنند.

*** خیلی‌ها می‌پرسند دلیل واقعی رها شدن پروژه ساخت بیمارستان شهر چیست؟**

چند سال پیش زمین بیمارستان از طرف شرکت عمران به شهرداری واگذار شد. شهرداری برای احداث آن یک سرمایه گذار مناسب پیدا کرد، اما سرمایه گذار شرطش این بود که به ازای سرمایه‌ای که می آورد، قسمتی از زمین بیمارستان به نام او بخورد و این در حالی بود که زمین‌های اینجا تا ساخته نشوند، سند منگوله دار نمی گیرند و شرکت عمران با شهرداری همکاری نکرد و به همین دلیل هم کار پیش نرفت. البته به تازگی مشکل با شرکت عمران حل شده و یک سرمایه گذار مطمئن وارد کار شده و در حال انجام ادامه پرونده هستند.

او پاسخگویی به بخشی از سوال‌ها را به حوزه تخصصی همکارش محول کرد و...

انتظار ۱۵ ساله



فرد دومی که بعد از چند روز ملاقاتش کردم **آقای موحدی پور نماینده شورای شهر در کمیسیون ماده صد شهرداری** بود، از جمله در مورد کمبود فضاهای فرهنگی و تفریحی شهر... که پاسخ ایشان چنین بود:

حق آب شهر جدید هشتگرد از سد طالقان نمی دهند تا تهرانی ها بی آب نمانند!

تاسیس و تامین این فضاها بر عهده شرکت عمران است. اما شرکت عمران هم مشکل کمبود اعتبار دارد و گاهی هم مسئولین این شرکت کم لطفی می کنند. به عنوان مثال شهرداری برای تامین بخشی از این فضاها با تصویب شورای شهر، خودش اقدام به ساخت سه مجموعه سرپوشیده ورزشی کرده، اما مسئولان قبلی شرکت عمران ایراد گرفته‌اند که چرا این کار را در زمینی که کاربری آن فضای سبز است، انجام داده‌اید؟ تازه این حرفشان هم درست نیست، چون طبق قانون درصدی از زمین‌های با کاربری فضای سبز را می توان به ساخت مجموعه‌های فرهنگی ورزشی اختصاص داد.

*** و پروژه متروی شهر جدید چه زمانی منتظران را خوشحال می کند؟**

قبول دارم که بیش از ۱۵ سال است که مردم این شهر منتظر راه اندازی مترو هستند و در دولت‌های مختلف قبلی هم چندین بار تاریخ برای افتتاح مترو اعلام شد، اما سالها گذشت و هیچ خبری نشد و حالا من از مسئولان می‌پرسم، شهری که قرار است قسمتی از مشکل تراکم جمعیت تهران را کم کند، اما خودش از نظر ارتباط راحت مردمش با مرکز دچار مشکل است، چطور می تواند برای مردم تهران جذّاب باشد؟!

*** در مورد تامین آب شرب شهر جدید چه برنامه‌هایی دارید چون تابستان‌ها بعضی مواقع مردم با قطعی آب هم روبرو می‌شوند؟**

این مشکل از سال ۹۳ شروع شده و از آنجا که برای تامین آب آشامیدنی همین تعداد از جمعیت هم کمبودهایی داشتیم تابستان‌ها با مشکل قطعی آب روبرو شدیم، البته باید بگویم با تلاش اعضای شورا و بخصوص مسئولان شرکت آب با حفر و اجاره چند حلقه چاه جدید این مشکل فعلاً برطرف شده، اما این راه حل موقتی است. و چاره اساسی کار این است که حق آب ما را از سد طالقان بدهند که با این کار مخالفت می‌شود و حق ما به مصرف تهران می‌رسد!

پیگیری حق آب!

برای مرحله بعد پاسخ گرفتن سوال‌هایم سراغ شرکت آب و فاضلاب رفتم و از آنها درباره رفع مشکل کمبود آب آشامیدنی مردم سوال کردم، اما **بدون هماهنگی با اداره مرکزی هیچ مسئولی پاسخگو نبود و فقط به این جملات اکتفا می کردند که هم ما و هم شخص فرماندار به شدت پیگیر حق آب شهر جدید از سد طالقان هستیم، اما نتیجه مشخص نیست!**

بنابراین چند روز بعد سراغ فرمانداری ساوجبلاغ رفتم و از روابط عمومی تقاضای مصاحبه با فرماندار را کردم که گفتند به خاطر انتخابات سر فرماندار حسابی شلوغ است و وقت ندارد! البته مسئول روابط عمومی فرمانداری در پاسخ به پرسش‌های مکررم آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت، **با وجود پیگیری‌های جدی شخص فرماندار، مسئولان وزارت نیرو هیچ قولی برای اختصاص حق آبه سد طالقان به ما نداده‌اند و خلاص!**

سر آخر هم سراغ شرکت عمران رفتم و بعد از یازده مرحله مراجعه و دو ماه زمان، بالاخره با مدیر عامل جدید شرکت عمران **آقای مهندس میریان** ملاقات کردم و نتیجه‌اش این شد که می‌خوانید...

ضربه‌های دو مدیریتی بودن

*** آقای مهندس مسئولان شهرداری و شورای شهر که می گویند شهر جدید به خاطر دو مدیریتی بودن ضربه زیادی خورده است، شما چه می گویید؟!**



بقیه در صفحه ۳۳



ساختمان‌های نیروی انتظامی



بیمارستان نیمه کاره شهر جدید هشتگرد

در هوای ابری رابطه باهوش باشید



رابطه یکی از مهم‌ترین بخش‌های زندگی ماست که برای آن سرمایه‌گذاری زیادی می‌کنیم و اعتماد، وقت، و از همه مهم‌تر احساسمان را خرج آن می‌کنیم. برای همین انتظار داریم این سرمایه‌گذاری به بهترین شکل جواب بدهد و به بار بنشیند. بنابراین وقتی احساس می‌کنیم موفق نبوده‌ایم، خود را شکست خورده فرض می‌کنیم و می‌پرسیم رابطه‌ای که روز اول برایش نقشه‌ها کشیده بودیم چه شد و چه بلایی سرش آمد؟... خواندن این گزارش را به همه زن و شوهرها و کسانی که تصور رؤیاگونه‌ای از رابطه دارند، توصیه می‌کنیم.

اگر به دنبال راه حل برای مشکل رابطه زناشویی خود هستید، حتما این مقاله را بخوانید

منبع: Focus Science And Technology

Maryamnikpour@gmail.com

ترجمه: مریم نیک‌پور

چگونه رابطه را نجات دهیم

در فیلم‌های رمانتیک، شعرهای عاشقانه و داستان‌های مختلف، همیشه شاهد عشق‌هایی جاودانه و رویایی هستیم. شاید به همین دلیل است که از کودکی منتظر شاهزاده‌ای سوار بر اسب سفید هستیم که بیاید و ما را به همسری انتخاب کند و تا آخر عمر، در خوشی و شادی زندگی کنیم. اما آیا در واقعیت هم همین طور است؟ چرا اندکی بعد از ازدواج می‌بینیم کم کم مخالفت‌ها و دعواها شروع می‌شود و مهربانی و عشق جای خود را به بحث و گاه به نفرت می‌دهد؟ چرا هر چه می‌گذرد، آرامش زندگی مشترک بیش از پیش رنگ می‌بازد و استرس و نگرانی یک ارتباط بیمارگونه جای آن را می‌گیرد؟

شاید اولین نکته‌ای که باید بدانید این است: قرار نیست شما یا هر زن و شوهر دیگری تا ابد در ماه عسل بمانید. و هر بحث و درگیری مختصری به معنای پایان رابطه و یا معیوب بودن آن نیست اما واقعاً چه اتفاقی می‌افتد که دوران شادی و خوشی دوام زیادی ندارد؟ پاسخ دقیق به این سوال، یکی از دغدغه‌های روانشناسان و درمانگران این حوزه است.

دلزدگی لزوماً علامت خطر نیست

برای تعدادی از زوجها، وقتی دوران شیرین ماه عسل به پایان می‌رسد، واقعیت‌ها یکی‌یکی نمایان می‌شوند. اما دانشمندان و متخصصان برای شما خبر خوبی دارند: تمام اینها تقصیر فعل و انفعالات شیمیایی مغز است نه نشانَه و دلیلی برای اینکه ثابت کند شما یا همسرتان، جفت مناسبی برای هم نیستید.

اسکن مغزی افرادی که عاشق می‌شوند و البته دیوانه‌وار عشق خود را بروز می‌دهند، با بقیه تفاوت آشکاری دارد. دانشمندان عشق مجنون‌وار را با اعتیاد به مواد مخدر یکی می‌دانند زیرا در مغز معتاد و عاشق اتفاقات یکسانی رخ می‌دهد و در واقع عاشقی و اعتیاد، یک ناحیه از مغز را درگیر می‌کنند. ناحیه‌ای که پس از عاشق شدن و همچنین پس از مصرف مواد با اشتیاق و وسواس فکری ارتباط دارد.

دکتر **موناتلا مارازیتی** از دانشگاه **پیزا** تحقیق جالبی انجام داد که نتیجه آن نشان می‌دهد در کسانی که ادعا می‌کنند عاشق هستند، درست مثل آنهایی که اختلال وسواس اضطرابی دارند، سطح انتقال دهنده عصبی سروتونین که کارش آرام‌بخشی است، از سطح طبیعی بسیار پایین‌تر می‌آید. دکتر مارازیتی دریافت در شش ماه نخست پس از عاشقی، سطح هورمون استرس یعنی کورتیزول به شدت افزایش می‌یابد. همچنین سطح هورمون تستسترون در خانم‌ها زیاد می‌شود اما یک سال بعد یا بیشتر، اکسی توسین فعال می‌شود که مسئول حفظ روابط طولانی مدت است. متخصصان و درمانگران می‌گویند، **وقتی شما با این فعل و انفعالات شیمیایی در مغز و بدن آشنا باشید، به خوبی درک می‌کنید که چرا دوران ماه عسل زندگی مشترک تا ابد ادامه نخواهد داشت.** زمانی که هیجانات اولیه فروکش می‌کند و احساس ملال و دلزدگی می‌کنیم، در رابطه‌مان دنبال علت و دلیل می‌گردیم. آن وقت دنبال این هستیم که بدانیم چرا شوهر یا همسرمان دیگر عاشقانه رفتار نمی‌کند؟ آیا او برای ما زوج مناسبی است؟ آیا انتخاب ما از روز اول اشتباه نبوده؟ و آیا اصولاً برای بهبود رابطه و بازگرداندن آن به روزهای اوج، هیچ راه‌حلی وجود دارد؟

"**اندروجی مارشال**"، مشاور خانواده و زوج‌درمانگر می‌گوید: "وقتی به نقطه‌ای می‌رسیم که هیچ چیز مثل روز اولش نیست، ناخودآگاه به رابطه‌مان به چشم باعث و بانی این مشکلات نگاه می‌کنیم اما دلیل اینکه از زندگی زناشویی‌مان دلزده هستیم این است که یا خودمان رشد نکرده‌ایم یا رابطه‌مان پا به پای ما و آنطور که سنمان بالا رفته، رشد نکرده است. وقتی احساس کنید کار مشابهی را بارها و بارها تکرار می‌کنید، این نشانه‌ای است برای اینکه به شما هشدار بدهد زمان تغییر از راه رسیده است. شاید شما هم مثل خیلی‌ها از به زبان آوردن آن یا قدم برداشتن برای تغییر وحشت دارید. بهتر است از خودتان بپرسید: چه آرزوهایی برای خودتان دارید؟ و چه چیزی مانع شما شده؟ سعی کنید دریابید که این احساس می‌خواهد چه پیامی به شما بدهد. شاید فقط به این دلیل احساس دلزدگی می‌کنید که مشکلی پیش آمده و نمی‌دانید برای حل آن باید چه کنید. اینکه در مرحله‌ای از زندگی مشکل خاصی اتفاق می‌افتد، دلیل نمی‌شود که فکر کنید این مشکل باید همیشه و تا ابد در همان مرحله و نقطه ماندگار شود."

صحنه را عوض کنید

"**جان گاتمن**"، روانشناس و استاد دانشگاه واشنگتن که سالها در زمینه ازدواج و مشکلات زن و شوهرها تحقیق کرده، به نکته‌های جالبی رسیده. از نظر گاتمن، حتی خوشبخت‌ترین زن و شوهرها هم دعوا می‌کنند و اصولاً این تفکر اشتباه است که گمان کنیم در ازدواج موفق، هیچ درگیری و دلخوری وجود ندارد و همه چیز صددرصد رویایی است. گاتمن به این مساله نیز تاکید دارد که عشق و علاقه به تنهایی

نمی‌تواند باعث موفقیت در ازدواج شود. چیزی که مهمتر است، شیوه‌ای است که برای حل مشکلاتمان داریم. یک روشِ خوب، خیلی بهتر از عشق می‌تواند ضامن خوشبختی و موفقیتِ زندگی زناشویی شود. از نظر گاتمن، در بسیاری از ازدواج‌های موفق، مشکلات زندگی به روشی درست مطرح می‌شوند. او برای اینکه این مساله روشن شود، مثالی می‌زند: زن و شوهری را در نظر بگیرید که درباره موضوعی با هم جر و بحث می‌کنند. کمی بعد مرد تلویزیون را روشن می‌کند زن هم تصمیم می‌گیرد کمی پیاده‌روی کند. این دو بعد از یکی دو ساعت، وقتی همدیگر را می‌بینند از دیدن هم خوشحال می‌شوند و بی‌گمان لحظات خوبی را کنار هم سپری می‌کنند. در واقع زن و شوهرها به خاطر دعوا کردن با هم از هم جدا نمی‌شوند، روش دعوا کردن آنهاست که احتمال دور شدن آنها از هم را افزایش می‌دهد. در مثالی که آوردیم، اگر آن زن و شوهر صحنه را عوض نمی‌کردند و به جر و بحث ادامه می‌دادند، نتیجه چندان هم غیر قابل پیش‌بینی نبود: لحظه به لحظه عصبی‌تر می‌شدند.

روانشناسان می‌گویند خبر خوب این است که می‌توانید راه و روش قدیمی زندگی‌تان را عوض کنید و نتایج تحقیقات نشان می‌دهد تا زمانی که خودتان اولین قدم را بر ندارید، چیزی عوض نخواهد شد و روز به روز اوضاع بدتر هم خواهد شد. بر اساس تحقیقی که محققان دانشگاه لندن انجام داده‌اند، هر چه یک زن در زندگی مشترک خود خوشحال‌تر باشد، شوهر او صرفنظر از احساسی که به رابطه‌اش دارد احساس خوشحالی بیشتری خواهد کرد. "**دیوید واترز**" روانشناسی است که برای مهارت زندگی زن و شوهرها دوره‌های آموزشی برگزار می‌کند. او می‌گوید: "کلید یک ارتباط موفق این نیست که همیشه رفتار خاصی داشته باشیم یا بخواهیم از دستورالعمل خاصی پیروی کنیم و مثلاً این کار را بکنیم یا آن حرف را به شریک زندگی‌مان نزنیم. اعتماد به نفس، کلید بسیاری از قفل‌های بسته است. کمی اعتماد به نفس لازم است تا بتوانیم احساسمان را به زبان بیاوریم. بتوانیم به شریک زندگی‌مان بگوییم در فکر و دلمان چه می‌گذرد و از چه چیزی ناراحتیم و چه می‌خواهیم. و هدف ما نباید این باشد که طرف مقابل ما رفتارش را عوض کند. یکی از نکته‌هایی که در دوره‌های آموزشی‌ام روی آن تاکید دارم این است که به زن و شوهرها بیاموزم اعتماد به نفسشان را بالا ببرند تا بتوانند احساسشان را به زبان بیاورند، حتی اگر فکر کنند بیان این احساس به ضررشان باشد یا شریک زندگی‌شان را ناراحت کند."

افرادی که روحیه‌ای خصمانه دارند حتماً با خواندن این چند سطر با خودشان می‌گویند احساسم را بگویم که چه شود؟ دعوا پشتِ دعوا؟... اما کارشناسان می‌گویند منظورشان بیان احساسِ واقعی است نه اتهام زدن به طرف مقابل یا محاکمه و محکوم کردن او. عبارت‌هایی مثل "تو همیشه..." "تو هیچ وقت..." "دیدی گفتم...؟" خصمانه هستند و از همان اول آتش زیر دعوا و بحث را شعله‌ور می‌کنند مخصوصاً وقتی

دانشمندان عشق مجنون‌وار را با اعتیاد به مواد مخدر یکی می‌دانند زیرا در مغز معتاد و عاشق اتفاقات یکسانی رخ می‌دهد و در واقع عاشقی و اعتیاد، یک ناحیه از مغز را درگیر می‌کنند.

در حال بگومگو با همسرمان هستیم. این عبارت‌ها ناخودآگاه دما را بالا می‌برند و چون نمی‌خواهیم در جنگ بازنده باشیم، یکی ما می‌گوییم، یکی طرف مقابل ما و این چرخه معیوب همین طور می‌چرخد. در زندگی مشترکِ زن و شوهرهایی که با هم خصمانه برخورد می‌کنند همیشه گلایه‌ها و حرف‌هایی هست که لابه‌لای دعواهای هر روزه پنهان می‌مانند. رنجش‌ها و دلخوری‌هایی که ممکن است سالها به زبان نیامده باشند ولی چون به موقع و از راه درست مطرح نمی‌شوند، زمانی که سر باز می‌کنند، معلوم نیست چه ویرانی‌هایی در پی خواهند داشت. **دیوید واترز** توصیه می‌کند تنها راهی که می‌توان از ترکیدن این حباب شیشه‌ای و بسیار ظریف جلوگیری کرد این است که سوییچ احساسات منفی را بزنیم و آن را برای همیشه خاموش کنیم. احساساتی مثل خواستنی نبودن، خشم، رنجش‌های فروخورده و... برای زندگی مشترک خطر زیادی دارند اما متاسفانه ما نمی‌توانیم انتخاب کنیم که کدام احساسمان را خاموش کنیم. مثل سوییچ برق نیست که آگاهانه انتخاب کنیم حالا برق این اتاق روشن بماند و برق اتاق دیگر را خاموش کنیم. پس چه اتفاقی می‌افتد؟ ناآگاهانه همه سوییچ‌ها را خاموش می‌کنیم و آن وقت ما می‌مانیم و رابطه‌ای خاکستری و سرد.

بفهمید چه نیازی دارید

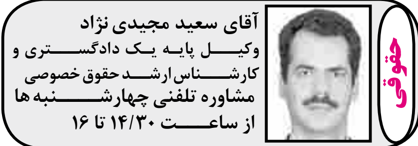
از زمانی که دانشمندان حوزه روانشناسی مفهوم دلبستگی و وابستگی و الگوهای مرتبط با آن را شناخته‌اند، سال‌ها می‌گذرد. حالا دیگر روانشناسان خوب می‌دانند رفع نیازهای ما در همان روزهای اول پس از تولد و در سالهای نخست کودکی اهمیت زیادی دارد و راه و روشی که در آن سال‌ها به نیازهای ما رسیدگی شده، بر زندگی آینده ما تاثیر مهمی خواهد گذاشت. تشخیص الگوی وابستگی به ما کمک می‌کند نقاط قوت و ضعف خود را در بزرگسالی بشناسیم. دانشمندان چهار نوع معرفی کرده‌اند: **گروه مطمئن و پشت گرم، گروه مردد که دو احساس و دو فکر متضاد دارند، گروه اجتناب کننده، و گروه نابسامان.** بنابر این مثلاً اگر با پدر و مادری بزرگ شویم که نتوانیم به آنها تکیه کنیم، در آینده بیش از حد به همسر خود می‌چسبیم و وابستگی ما بیمار گونه خواهد بود و مدام به او بدگمان هستیم و سوءظن داریم و علائم و نشانه‌های قدیمی اضطراب جدایی را، در روابط بزرگسالی بروز می‌دهیم. شاید در کودکی با ترس از رها شدن بزرگ شده باشیم. حالا که به بزرگسالی رسیده‌ایم می‌خواهیم احساس امنیت و پشتگرمی داشته باشیم و حس کنیم می‌توانیم تا ابد به همسرمان اعتماد کنیم و مطمئن باشیم که حتی اگر اوضاع به هم بریزد و با هم درگیری و بحث داشته باشیم، او هرگز ترکمان نخواهد کرد. **واترز** می‌گوید: "تمام کج خلقی‌ها و بهانه گیری‌ها، خشم‌ها و رنجش‌ها در واقع ماسکی هستند که برای نشان ندادن ترس‌های درونی‌مان به خودمان می‌زنیم. می‌پرسیم آیا واقعاً منو دوست داری؟ در کنار من خوشبختی؟ قول بده هیچ وقت منو ترک نمی‌کنی! و زمانی که جواب این سوال‌ها مثبت است، ترس‌های ما فروکش می‌کند و تا مدتی احساس آرامش و امنیت خاطر می‌کنیم. اگر وقتی که همسر ما کمی دیرتر از معمول به خانه می‌رسد، بارها به او زنگ می‌زنیم یا اگر وقتیکه سرِ کار است، بارها و بارها حالش را می‌پرسیم و همه چیز را کنترل می‌کنیم، این واکنش‌ها دقیقاً به دلیل ترس‌های ریشه‌دار ما از دوران کودکی است. ترس از طرد شدن، ما را خشمگین و انتقادکن و زخم زبان‌زن می‌کند. وقتی مادر ما به گریه ما در دوره نوزادی اهمیت نمی‌داد، این بی‌توجهی برای ما که نوزادی ضعیف بودیم، خیلی مهم است و در حدی است که حس می‌کنیم ما را گذاشته‌اند تا بمیریم. ما این احساس منفی را با خودمان تا بزرگسالی می‌آوریم. وقتی همسرمان نتواند به ما احساس عشق و امنیت بدهد یا زمانی که احساس خطر می‌کنیم و در خیالات خود تصور می‌کنیم طرد شده‌ایم، همان احساس ترس سراغمان می‌آید و باز همان حالت مرگ و زندگی پیش می‌آید و احساسات منفی گریبان ما را می‌گیرد.

با عینک او نگاه کنید

وقتی با ناباوری می‌فهمید همسرتان به شما دروغ گفته یا خیانت کرده، جای تعجب ندارد که به خودتان نهیب بزنید رابطه‌تان تمام شده و دیگر قابل ترمیم نخواهد بود. اگر چه متخصصان عقیده دارند حتی در چنین شرایطی هم همیشه امیدی هست. کاملاً طبیعی است که در هر بحرانی ابتدا بخش خطر به چشم بیاید و در آن شرایط حساس نتوانیم هیچ امید و نقطه مثبتی ببینیم. اما در خیانت همسر، یک منفعت هست. این نظر دکتر **مارشال**، روانشناس زوج درمانگر است و این طور توضیح می‌دهد: "زوج‌هایی که به دلیل خیانت یکی از طرفین به مطب من می‌آیند، با خشم وارد می‌شوند و در آخر با شادمانی آنجا را ترک می‌کنند زیرا هر چه را که در دلشان تلنبار شده، خالی می‌کنند. در

بقیه در صفحه ۵۷

هیچ دشمنی برای انسان، ستمگرتر از نفس او نیست
● امام علی (ع)



حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

فوت متعهد قبل از اجرای تعهد

سوال: پدرم در سال ۶۱ مغازه‌ای را به صورت قولنامه‌ای خریداری کرده است. اما فروشنده برای پدرم سند نزده و در نتیجه پدرم از او شکایت کرده و حکم دادگاه را به دست آورده که فروشنده باید سند را به نام پدرم کند. اما در آن زمان محضر مربوطه سند انتقال را تنظیم نکرد و پس از مدتی فروشنده فوت کرد. پس از پیگیری‌های زیادی که انجام دادم قاضی پرونده می گوید که چون صاحب قبلی ملک شما فوت کرده لذا نمی توانم برای مرده اخطار بفرستم و این کار معنی ندارد. زیرا مالکیت عین مغازه انتقال پیدا کرده و پدر شما به عنوان مستأجر ملک باید به طرفیت مالک جدید و دفترخانه مربوطه که باید سند تنظیم کند درخواست جدید بدهد. به آنجا مراجعه کردم و سردفتر گفت تاریخ پرونده مربوط به سال ۱۳۷۸ است و باید از طریق دادگاه درخواست دهید. اگر گفته‌های سردفتر و قاضی صحیح و قانونی است بنده دیگر پیگیری پرونده را انجام ندهم. در غیر این صورت اگر به حق می‌رسیم وکیل برای پرونده گرفته و پیگیری شود.

داوود دهنوی

ایفای تعهد ممکن است

پاسخ: طبق مدارکی که فرستادید مشخص شد که فروشنده مغازه به پدر شما هم مالک عین مغازه و هم مالک منافع آن بوده است. بدین ترتیب معامله پدرتان با فروشنده در خصوص اجاره منافع و خریدن سرقفلی از شخص ایشان صحیح و کاملاً قانونی است. دادگاه هم این معامله را معتبر دانسته و حکم به تنظیم سند رسمی اجاره برای پدرتان داده است. این حکم قابلیت اجرا داشته است. اما ننوشته‌اید که به دلیل دفترخانه برای عدم اجرای آن چه بوده است؟ در هر حال، پس از فوت مالک قبلی او دیگر نمی تواند سندی را به نام شما کند. البته اگر متوفی قبل از فوت خود مالکیت عین مستأجره را به شخص دیگری واگذار نکرده بود کار شما راحت تر می شد و می توانستید با معرفی ورثه فروشنده به اجرای احکام، حکم را اجرا کنید. اما متوفی عین مغازه (نه منافع) را به دیگری واگذار کرده و سند هم به نام خریدار شده است. اینک خریدار عین مستأجره در خصوص حقوقی که مالک قبلی مغازه برای شما ایجاد کرده قائم مقام و جانشین او محسوب می شود. در نتیجه باید به تعهدات وی پایبند و مُلزم بوده و سند را به نام پدرتان کند. زیرا در ماده ۲۱۹ قانون مدنی تصریح شده: "عقودی که بر طبق قانون واقع شده باشد بین متعاملین و قائم مقام آنها لازم الاتباع است، مگر اینکه به رضای طرفین اقاله یا به علت قانونی فسخ شود."

چگونگی انجام این کار از نظر بنده در مواد ۲ و ۳۱ قانون اجرای احکام مدنی تصریح شده است. ماده ۲ این قانون مقرر داشته: "احکام دادگاه‌های دادگستری وقتی به موقع اجرا گذارده می شود که به محکوم علیه یا وکیل یا قائم مقام قانونی او ابلاغ شده و محکوم له یا نماینده و یا قائم مقام او کتباً این تقاضا را از دادگاه داشته باشد."

ماده ۳۱ هم اشعار می دارد: "هرگاه محکوم علیه فوت یا محجور شود عملیات اجرایی حسب مورد تا زمان معرفی ورثه، ولی، وصی، قیم محجور یا امین و مدیر ترکه متوقف می شود و قسمت اجرا به محکوم له اخطار می کند تا اشخاص مذکور را با ذکر نشانی و مشخصات کامل معرفی کند و اگر مالی توقیف نشده باشد دادورز (مأمور اجرا) می تواند به درخواست محکوم له معادل محکوم به از ترکه متوفی یا اموال محجور توقیف کند."

بنابراین بهتر است ابتدائاً با استناد به مواد قانونی فوق از قاضی تقاضا کنید مجدداً اجرائیه‌ای به نام مالک فعلی ارسال کند تا به وی برای انتقال سند اخطار شود. بلکه با مراجعه ایشان و تنظیم سند مشکل حل شود. اما ممکن است قاضی مربوطه بر خلاف تفسیر موسع قواعد حقوقی و با استناد به اینکه قائم مقام قانونی در زمره افراد مذکور در ماده ۳۱ قانون اجرای احکام مدنی نیست تقاضای شما را نپذیرد. در این حال چاره‌ای نمی ماند جز اینکه دعوی جدیدی به طرفیت مالک فعلی مطرح کرده و با استناد به پرونده قبلی و قائم مقامی مالک جدید از مالک قبلی، صدور حکم بر علیه مالک جدید را از محکمه تقاضا کنید. با عنایت به مبایعه نامه و دادنامه قبلی که به نفع پدر شما صادر شده حق او بر مغازه محرز بوده و مالک جدید مُلزم به تنظیم سند خواهد شد.

جمله‌هایی که نباید استفاده کرد

کارشناس آموزشی، معصومه شهبازی مقدم

۱ـ این کار من نیست: همین جمله ساده و پر کاربرد باعث می شود شما خودتان را از جمع اعضای تیم کاریتان جدا کنید. این جمله دقیقاً متضاد حس انعطاف پذیری و میل به یاد گرفتن چیزهای جدیدی است که برای بر عهده گرفتن پست‌های حساس و عالی حیاتی است.

۲ـ فکر می کنم که: این جمله و جمله‌های مشابه آن باعث می شود از تسلط مدیریتی شما کاسته شده و قدرت پیام را نیز تضعیف کند.

۳ـ نمی دانم: شما فکر می کنید گفتن این جمله یعنی صداقت؟ اما با گفتن این جمله ممکن است دیگران فکر کنند شما از روی تنبلی با این جمله خود را خلاص کرده‌اید. به جای این جمله بگویید: "اجازه بدهید جواب را پیدا کنم."

۴ـ نمی توانم: با بر زبان "نیاوردن" این جمله به همکاران خود می فهمانید که برای هر نوع یادگیری آماده هستید. می توانید مشکل را بررسی و راه حل پیشنهاد کنید.

۵ـ ولی: استفاده از کلمه "ولی" همه آن چیزی را که پیش از این گفته‌اید کاملا انکار می کند و باعث برجسته شدن بخش منفی ماجرا می شود.

۶ـ سعی خودم را می کنم: استفاده از این جمله یعنی احتمال شکست وجود دارد و ممکن است داستان به آخر نرسد.

۷ـ ایده خوبی نیست: این اولین و دم دست ترین جمله‌ای است که در برابر ایده‌های همکارانتان می توانید بگویید. اما به کار بردن این جمله باعث می شود آنها جرات ابراز ایده‌های خود را نداشته باشند.

۸ـ تقصیر من نیست: به جای گفتن این جمله و در مقام ضعف و مظلوم نمایی قرار گرفتن بهتر است دست بالا را بگیریم. چنین جمله هایی می تواند کمک حال هر کسی باشد: "سعی می کنم بفهمم چه اتفاقی افتاده است." یا "بهتر است سعی کنیم بفهمیم چطور می شود از تکرار این اتفاق جلوگیری کرد"

۹ـ تصور می کنم: اگر ذهن شما را چیزی به خود مشغول کرده که باعث درنگ شما می شود به جای اینکه با خجالت صحبت کنید بهتر است مشغولیت ذهنی‌تان را صادقانه مطرح کنید.

۱۰ـ غیر ممکن است: این جمله بدون شک منفی ترین جمله این فهرست است. این جمله یعنی اینکه شما حتی آماده نیستید که آن موضوع خاص را امتحان کنید. حس منفی واگیردار است و همچون یک ویروس منتشر می شود.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰



طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲



حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴



روانشناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۳:۳۰ تا ۱۶

حمیده اخوان

بعد از غذا موز نخورید



دانشـمندان به تازگی دریافتند که مصرف موز در صبح ها فواید بسیاری برای بدن دارد اما برای کاهش مضرات قند موجود در موز آن را با مواد غذایی خاصی باید مصرف کرد .

مـوز یکـی از بهترین میوه‌هایی اسـت که باید صبح‌هـا و در وعـده صبحانه مصرف شـود اما در بررسـی‌های دقیق‌تر نشـان داده شده است که خوردن موز به عنوان صبحانه به تنهایی کافی نیسـت زیرا یک میوه تقریبا اسـیدی است و فقط ۲۵ درصد آن قند است.

موز به عنوان یک منبع غنی از پتاسیم، منیزیم و فیبر شناخته شده است، علاوه بر اینها در موز قند نیز وجود دارد و که باعث می‌شـود سـطح قند خون در بدن تغییر کند. در ابتدا با مصرف موز احسـاس خوبی خواهد داشـت اما به زودی احساس خستگی و گرسنگی می کند .

هرگـز مـوز را بلافاصله پس از غذا مصرف نکنید زیرا دوباره هم میل به غذاخوردن را در شما به وجود می‌آورد هم احساس خستگی خواهید کرد .

برای آنکه مصرف موز این عوارض را نداشـته باشـد بهتر است آن را به همراه یک چربی سالم یا چاشنی‌های غذایی مصرف کنید تا اسید موجود در موز خنثی شود و سرعت متابولیسم قند بدنتان کاهش پیدا کند .

خوردن موز در وعده صبحانه همراه کره بادام زمینی و یا دارچین می تواند قند خون را کاهش دهد و احساس کسالت و خستگی را از بین ببرد .

غذاهایی مضر برای معده

این نوشـیدنی‌ها حاوی کافئین یا تئین هسـتند، این ماده موجب سست شدن اسفنکتر مری و بالا آمدن اسیدها می‌شود. از سوی دیگر، ممکن است کافئین و تئین مخاط ریه را تحریک کنند و باعث التهاب ریه در بین کسانی که مبتلا به رفلاکس معده- مری هستند، بشود.

نوشـیدنی‌های گازدار: از تمام نوشیدنی‌های گازدار باید اجتناب کرد زیرا این نوشیدنی‌ها احتمال نفخ را افزایش می‌دهند، نفخ نیز بر روی اسفنکتر مری تأثیر منفی دارد .

شیر: شیر ماده‌ای غذایی است که باید آن را با عسل و یا شکر خورد و از خوردن گرم نشده آن پرهیز کرد، زیرا حاوی چربی، پروتئین و کلسیم است، سـه عنصری که در صورت رعایت نکردن شـرایط آماده کردن آن باعث تحریک و نهایتا تولید اسید معده می‌شوند .

شـکلات شیری: شکلات شـیری، همزمان هم حاوی چربی است و هم کافئین؛ بنابراین به عنوان عامل ایجاد سوزش معده شناخته می‌شود .

خوراکی‌هـای چـرب و میوه‌هـا: هرچه غذا چرب‌تر باشـد، هضم آن مشکل‌تر و طولانی‌تر خواهد شد. در این حالت مواد غذایی مدت بیشتری در معده باقی می‌مانند، و این ماندن ترشح اسیدهای معده را افزایش می‌دهد .

مرکبات: به علت اسـیدی بودن شـان به شیره معده اضافه می‌شوند. از سـوی دیگر، ویتامین C کـه در مرکبات وجود دارد، ترشح اسید معده را افزایش می‌دهد .



نعناع سبز: نعناع خاصیتی دارد که این خاصیت باعث سسـت شدن اسفنکتر مری می‌شود. این مورد در باره گوجه فرنگی هم صدق می‌کند .

ادویه‌هـا و گیاهان معطر: در واقع، ادویه‌ها و گیاهان معطر استعداد تحریک بیشتر مخاط مری را دارند و احسـاس سـوزش را تشـدید می‌کنند .

خواص آب چغندرقند

محققـان در مطالعـات اخیر خـود به خواص آب چغندر پی برده و نوشیدن روزانه یک لیوان آب آن را به افراد توصیه می کنند.

یکی از خواص اثبات شـده چغنـدر، تصفیه خون است. طبق مطالعه اخیر دانشمندان، دختران نوجوانی کـه از کـم خونی رنج می‌بردند، تنها با ۲۰ روز مصرف روزانه یک لیوان آب چغندر سـطح آهن خون شان را بهبود بخشـیدند. چغندر منبع غنی آهن، ماده غذایی مورد نیاز برای تشکیل هموگلوبین است. همچنین این آبمیـوه گیاهی برای زنان بـارداری که با کمبود آهن روبرو هستند نیز بسیار مفید است.

یکی از خواص دیگر چغندرقند، توانایی آن در حفظ سلامت قلب است. افراد مبتلا به فشار خون بالا یا سایر بیماری‌های قلبی-عروقی می توانند با نوشـیدن آب چغندرقند به خود کمک بزرگی کنند. آب چغندرقند به اتسـاع عروق خونی کمک کرده و وضعیت گردش خـون را بهبود می بخشـد. محققان اثبات کرده‌اند که نوشـیدن آب چغندر حاصل از ۵۰۰ گرم از این ماده خوراکی به صورت خام به مدت دو هفته فشـار خون را کاهش می دهد.

آب چغنـدر باعـث حفـظ جوانی مغز می شـود. مطالعات نشـان مـی دهد که فقدان اکسـید نیترات مانع از جریان خون مغزی می شـود که این به معنای سرعت روند پیری مغز و مرگ نورون‌هاست. مصرف چغندر به احیای دوباره بخش کورتکس قدامی مغز که مسـئول عملکرد شناختی مغز است کمک می کند. در نتیجه مانع از بروز اختلالات مغزی مرتبط با سن نظیر دمانس، آلزایمر و زوال عقل می شود.

خاصیت دیگر چغندر کنترل دیابت است. در حالیکه اکثرا چغندر را غذای ممنوعه برای افراد دیابتی می دانند، اما آب این گیاه به بهبود عملکرد انسولین کمک می کند چرا که این عصاره منبع غنی از بتالاین و نئوبتانین اسـت که به کاهش سطح گلوکز، افزایش حساسیت به انسولین و ممانعت از تغییرات اکسایشـی ناشـی از اسـترس در بیماران دیابتی کمک می کند.

از سـوی دیگـر وجـود بتانین در چغنـدر از بروز سرطان پیشگیری می کند چرا که این ماده نقش مهمی در حذف توکسـین‌ها و ممانعت از رشـد سـلول‌های گوناگون سرطانی دارد.



چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

دیگر قدر عافیت را می‌دانم

هر دو با هم آمدنـد. دو دختر جوان. از همان نگاه اول می‌شـد حدس زد که هر دو اعتیاد دارند. دختری که فداکاری کرد به عنـوان اولین نفر برای مصاحبه، روبرویم نشسـت، خیلی کوتاه و مختصر گفت که آن دو از قبل با هم دوسـت بوده‌اند و حالا بر حسب اتفاق همدیگر را اینجا دیده‌انـد. در تمام مصاحبه اولم، نفر دوم با چشمانی بی‌رمق و خمار، به گوشه‌ای خیره شده بود. نمی‌دانسـتم خواب اسـت یا بیدار و شاید هم در حالت خلسـه ماننـدی از خماری دسـت و پا می‌زد. بالاخره مصاحبه اولم تمام شـد و نوبت به او رسـید. چادر مشـکی‌اش را دورش جمع کـرد و در حالی که صدای لخ لخ دمپایـی‌اش در اتاق پیچیده بود، جایش را با دوسـتش عوض کـرد و با صدای بم، کشـدار و گرفته‌ای گفت:

– مـن الان ۲۲ یا ۲۳ روز اسـت زندانم. الکی هم مـرا آورده‌اند. امروز باید می‌رفتـم دادگاه، اما گفتند دادگاهم روز شـنبه است. حتماً شـنبه آزاد می‌شوم.

پرسیدم:

ـ اگر بی‌گناه بودیـد که زندان نبودید. به هر حال یک مسأله‌ای بوده که شما را آوردند اینجا.

دختـر بی‌حال و بی‌رمـق گفت: نه من فقط یک جایی بودم که اگر نبودم، این اتفاق نمی‌افتاد.

پرسـیدم: به خاطر آن هم نمی‌آمدیـد، به خاطر اعتیادتان بالاخره یک روز به مشکل برمی‌خوردید.

دختر با ناراحتی آشکاری گفت:

ـ من معتاد نیسـتم. من فقط شیشـه و کوکائین و اکستازی مصرف می‌کردم!

اینها هم مواد مخدر نیسـت! روانگردان اسـت. مواد مخدر همـه بدن را درگیر می‌کند اما روانگردان مغز را درگیر می‌کند. ترک روانگردان از مواد مخدر راحت‌تر اسـت! چون ترک مواد درد بدن و استخوان درد دارد، امـا ترک روانگـردان درد بدن ندارد فقط مغز آدم می‌ترکد!

حرف‌های دختر که معلوم بود مدت‌های مدیدی است اعتیاد دارد، آنقدر ضد و نقیض و آشکارا بی‌پایه و اساس بود که ترجیح دادم وقتم را با بحث تلف نکنم و در حد یک مصاحبـه و گفت‌وگوی معمولی برایش وقت بگـذارم. بنابراین بدون اینکه وارد صحبت‌های اضافه دیگری شوم گفتم:

ـ در مورد این مسأله بعداً صحبت می‌کنیم، بهتر است الان کمی در مورد خودت و خانواده‌ات بگویی و اینکه چرا الان اینجا هستی؟

دختر نگاهی به دوستش کرد و گفت:

ـ یک خواهـر و یک برادر کوچکتر از خودم دارم. خودم بچه اولم. پدرم آژانس املاک دارد و مادرم هم خانه‌دار اسـت. خانواده خیلی خوبـی دارم، هم از نظر مالی و هم اخلاقی. شمال تهران و در یک منطقه خوب زندگـی می‌کردیم. هیچ وقت، هیچ کم و کسـری در زندگی‌ام نداشتم. پدرم شرایط مالی خوبی را برایمان فراهـم کرده بود و مادرم هم محیـط امن و پرمحبتی را برایمان سـاخته بود. اگر بگویم من با وجود ۲۷ سال سن تا امروز یک بار هم آشـپزی نکرده‌ام، شاید باور نکنید. مـادرم اصلاً اجازه نمی‌داد مـا کار کنیم. همه چیز همیشـه سـر وقت آماده بود و ما هم بدون هیچ دغدغه‌ای در این آرامش مطلق زندگی می‌کردیم.

تنها کسی که باعث بر هم خوردن این آرامش شد، من بودم. وگرنه خواهـر و برادر کوچکتر از من هر دو دانشـگاه رفتند و درس خواندند و الان موفقیت خیلی بهتـری از من دارند. من هم تا وقتی دیپلم گرفتم، مثل آنها بودم. دختر عادی و سربه زیری که فقط به درس و مدرسه فکر می‌کرد.

هجده سـال داشـتم که دیپلم گرفتم و همان سال هم با پسـری نامزد کردم. پسری که شناخت زیادی از او نداشـتم. خوب یادم هسـت بـرای خرید گل به مغازه‌اش رفتم. او مرا دید و از من خوشش آمد، وقتی من از مغازه‌اش خارج شدم شاگردش را فرستاد تا مرا تعقیـب کند و از آنجا که خانـه ما تا مغازه او فقط چند کوچه فاصله داشت، او به راحتی خانه ما را پیدا کرد و روز بعد به اتفاق مادرش آمدند خواستگاری.

امـا نه خانواده او راضی به ایـن وصلت بودند و نه خانواده ما. من فقط ۱۸ سـال داشتم و او ۲۱ سال. حتی سـربازی هم نرفته بود. شاید تنها امتیازی که داشت این بود که بیـکار نبود. به هر حال بـا وجود مخالفت خانواده‌ها، مـا نامزد کردیم. او قول داد بعد از نامزدی بـه خدمت برود و طبیعی اسـت وقتی برمی‌گشـت دو سال گذشـته بود و هر دو ما شـرایط سنی بهتری پیدا می‌کردیـم. صیغه محرمیت بین ما جاری شـد و ما رسـماً و شرعاً نامزد شـدیم. بعد از نامزدی من متوجه شـدم او پسر خیلی خوبی است. خوش اخلاق، بامعرفت، نه اهـل دود و دم، نه رفیق بازی. اما یک عیب بزرگ داشت و آن دروغگویی‌اش بود. در مورد همه چیز حتی چیزهای پیش پا افتاده دروغ می‌گفت. چیزهایی که حتی ارزش دروغ گفتن هم نداشت، ولی او در مـوردش دروغ می‌گفت. حتی در مورد مسـأله سربازی‌اش هم احساس مسئولیت نمی‌کرد. با اینکه خانواده‌اش قصد مهاجرت داشـتند و او قول داده بود خدمتش را انجام دهد تا با هم برویم، اما مدام سـهل انگاری می‌کرد.

من یک سال مشـکلات او را تحمل کردم، اما بعد از یک سـال به جایی رسـیدم که دیدم راه را اشـتباه آمده‌ام و باید برگردم. یعنی متوجه شدم ادامه دادن با او اشتباه است. نامزدیمان را بعد از یک سال خودم به هـم زدم. خانواده من تصمیم‌گیری را به خودم واگذار کرده بودنـد و خانواده او از این بابـت خیلی ناراحت بودند. خیلی هم تلاش کردند تا ما از هم جدا نشـویم، اما من تصمیم خودم را گرفته بودم. نامزدم که فهمید مسـأله جدی اسـت، بلافاصله به خدمت سـربازی رفـت. در طول خدمت و حتی بعـد از آن چند مرتبه دیگر هم به خواستگاری‌ام آمدند، اما جواب من منفی بود. مشـکلات زندگی من دقیقاً از همان زمان شروع شد. از آنجا که من فوق‌العاده احساسی و عاطفی بودم، نامزدیمان را که به هم زدم، دچار افسـردگی شدم. از نظر روحی و روانی خیلی آشـفته بودم. نامزدم اولین پسـری بود که وارد زندگی‌ام شـده بود و هیچ وقت دوسـت جنس مخالف نداشـتم. در طول یک سـال دوران نامزدیمان، اکثر روزها با هم بودیم، احسـاس وابستگی زیادی به او داشـتم، و حالا ناگهان احساس خـلاء همه زندگی‌ام را گرفته بـود، در خانواده ما جز پدرم کس دیگری سیگار نمی‌کشید. نمی‌دانم آن روز چقدر حالم بد بود، فکر کردم شـاید اگر یک نخ سیگار بکشـم، حالم بهتر شـود. از جعبه سیگار پدرم یک نخ سیگار برداشتم و به اتاق خودم رفتم و تا فیلتر سیگار را کشیدم. سیگار سنگینی بود، سرگیجه پیدا کرده بودم، اما در عین حال احساس رخوت خاصی هم داشتم. آن احساس، آن لحظه برایم جالب بود، اگرچه بعدها وقتی خوب فکر کردم، متوجه شدم اصلاً احساس جالبی هم نبوده، اما برای آن لحظه من فوق‌العاده بود.

همان سرآغاز راهی شـد که... که عاقبت خوشی نداشت. کم کم به سـیگار عادت کردم، دوستانم که

فهمیدند سیگار می کشم گفتند سیگار خالی که حال نمی‌دهد، سیگار را باید با مشروب و آبجو کشید. پس الکل هم به سیگار اضافه شد. البته ناگفته نماند اینها را از دوستانم می گرفتم، چه برایم می آوردند و چه در مهمانی‌ها مصرف می کردم. حدود یک سال بعد، یکی از دوستانم اولین سیگاری (حشیش) را پر کرد و داد دستم.

اولی را که کشیدم، چیز خاصی حس نکردم، اما دومی و سومی را که کشیدم خوشم آمد. مدتی بعد شیشه و بعد کوکائین را شناختم. یک سال هم قرص اکستازی مصرف کردم. از آنجا که این مواد چهره را تغییر نمی‌دهد! خانواده‌ام متوجه اعتیادم نشدند. فقط مادرم مدام می‌پرسید که چرا روز به روز لاغرتر می‌شوم؟ من در عرض ۵ سال، ۱۵ کیلو وزن کم کردم و همین باعث شد مادرم مرا نزد یک دکتر اعصاب و روان ببرد، چون شدیداً افسردگی داشتم، من که سه سال مدام ایروبیک کار کرده بودم و حتی در حد یک مربی بودم، ناگهان تبدیل شده بودم به موجودی که گاه دو ماه از خانه بیرون نمی‌رفت. مدام در اتاقم کز می کردم و یک جا می‌نشستم. دکتر هم که رفتیم، گفت بدنم به شدت ضعیف شده و مقداری داروی آرام‌بخش و به قول خودش شادی آور به من داد، اما قرص‌ها فقط مرا لخت و کرخت می کرد و دائم خواب بودم. از آن نشاط و شادی چند سال قبل هیچ اثر و نشانه‌ای در من باقی نمانده بود.

تا حدود دو سال قبل... دو سال قبل بر حسب اتفاق با پسری آشنا شدم. تقریباً یک سال با هم دوست بودیم، بعد از یک سال او به خواستگاری‌ام آمد و با توافق خانواده‌ها، ما نامزد کردیم. او خودش پسر خوبی بود. هیچ مشکل و مسأله‌ای هم نداشت. اما برادری داشت که خلافکار بود. یعنی حدود پنج سالی قاچاق فروشی کرده بود و خودش هم به تریاک و شیره اعتیاد داشت. اما زمانی که ما با هم دوست شدیم، او هم خلاف و قاچاق فروشی را ترک کرد! ولی از آنجا که برای ماموران لو رفته بود، پرونده‌اش به عنوان یک فرد تحت تعقیب دست ماموران بود!

حدود یک ماه قبل بود که نامزدم نیاز به جراحی چشم پیدا کرد. قرار شد من برای روز عمل او را همراهی کنم. عصر روز قبل از عمل، من به پدر و مادرم گفتم و با اجازه آنها، راهی منزل نامزدم شدم. البته تا یادم نرفته بگویم برادر شوهرم که در کار خلاف بود، برای خودش خانه گرفته بود و مجردی زندگی می کرد، اما چون قرار بود نامزدم عمل شود، آن روز او هم به خانه پدر و مادرش آمده بود. من ساعت دو رسیدم منزل پدر و مادر نامزدم. آنها منزل نبودند. کمی بعد برادرشوهرم هم آمد. چیزی از آمدن او نگذشته بود که زنگ خانه را زدند. کسی که پشت در بود، خودش را مامور اداره پست معرفی کرد، برادر شوهرم در را باز کرد تا او بالا بیاید، اما به جای مامور پست، چند مامور نیروی انتظامی وارد خانه شدند. آنها که از مدت‌ها قبل در کمین بودند، وقتی دیدند برادر شوهرم با پای خودش آمده، وقت را از دست ندادند و وارد خانه شدند تا او را دستگیر کنند، که با دیدن من، مورد دستگیریشان دو تا شد.

من به آنها گفتم که آنجا منزل پدر و مادر نامزدم است و من هم برای دیدن نامزدم آمده‌ام، اما گفتند که باید پدر و مادرم این موضوع را تایید کنند. شماره خانه‌مان را گرفتم تا به آنها خبر بدهم ولی تلفن اشغال بود. حدود نیم ساعتی که ماموران در حال نوشتن صورتجلسه بودند، من مدام به خانه‌مان زنگ می‌زدم، اما از بخت بد تلفن خانه‌مان همچنان اشغال بود. با اینکه همسایه‌ها گفتند مرا می‌شناسند و بارها دیده‌اند که برادرم و یا پدرم مرا تا آنجا همراهی کرده‌اند، یا از آنجا برده‌اند، اما ماموران گفتند فقط در شرایطی که پدر و مادرم نامزدی ما را تایید کنند، می‌توانم بروم.

از طرف دیگر، ماموران از برادر نامزدم پرسیدند که آیا مواد در خانه دارد؟ و او هم خودش ۲۰۰ گرم شیره را که برای مصرف خودش داخل کمد پنهان کرده بود، به آنها داد.

بعد از آنکه ماموران کارشان تمام شد و من هم نتوانستم با خانواده‌ام ارتباط بگیرم، گفتند باید همراهشان به کلانتری بروم و پدر و مادرم هم به آنجا بیایند. اما وقتی رفتیم کلانتری، همانجا برایم پرونده درست کردند و گفتند باید شب بمانم و فردا به بازپرسی بروم. من اصلاً فکر نمی کردم که کارم به زندان بکشد. گفتم نهایتاً فردا همه چیز تمام می‌شود. روز بعد ما را بردند بازپرسی. آنجا گفتند با این افراد چه نسبتی دارم؟ من هم گفتم که یکی از آنها نامزدم و دیگری برادر نامزدم است. از من مدرک خواستند اما چیزی برای ارائه نداشتم. به هر حال از آنجا مرا فرستادند زندان و گفتند باید دادگاهی شوم تا حکم برایم صادر شود.

الان حدود بیست و دو ـ سه روز است که زندانم. پدر و مادرم بیرون پیگیر کارهایم هستند. مطمئنم شنبه که به دادگاه بروم آزاد می‌شوم. یکی، دو روز بعد از اینکه اینجا آمده بودم، دوستم را دیدم. او در یک بند دیگر بود. اتفاقی هم را دیدیم. من خبر نداشتم او زندان است. ما حدود سه سال قبل در یک مهمانی با هم آشنا شدیم. البته خیلی با هم در ارتباط نبودیم، شاید ماهی یکی دو مرتبه، حدود بیست روز قبل من چند مرتبه به گوشی‌اش زنگ زدم، اما تلفنش خاموش بود، اصلاً فکرش را نمی کردم در زندان باشد. به هر حال از دیدن او در اینجا خیلی ناراحت شدم. اصولاً زندان اصلاً جایی نیست که حتی اگر با بهترین دوستت هم باشی احساس خوبی داشته باشی. البته من در این مدت سعی کردم فقط به این فکر کنم که در مقایسه با زندگی آدم‌هایی که اینجا هستند، چه زندگی خوبی دارم و به قول معروف قدر عافیت را بدانم. فرصتی هم پیدا کردم تا حداقل از شر روانگردان‌ها راحت شوم. البته این را هم بگویم که من مدت‌ها بود دیگر از هیچ کدام لذت نمی‌بردم، چون وقتی دوز مصرف بالا می‌رود، دیگر نشئگی یا خوشحالی ندارد، فقط آدم عصبی می‌شود. مصرف کردن و نکردن هم حالش را بهتر و بدتر نمی کند، پس چه بهتر آدم اصلاً از اول مصرف نکند... چون وقتی کسی معتاد شد، حتی به سیگار، جز خودش هیچ کس دیگر نمی‌تواند کمکش کند، تا آن را ترک کند. اگر خودش بخواهد و اراده داشته باشد می‌تواند، اگر نه، حتی اگر همه عالم جمع شوند هم نمی‌توانند به او کمک کنند.

بهترین دوست هم در زندگی هر کسی، اول خودش است. اگر آدم با خودش دوست باشد خودش را دوست داشته باشد، هیچ وقت دچار مشکل نمی‌شود. بعد هم خدا و پدر و مادر و برادر... بقیه‌اش فقط سرگرمی است و خیلی زود دل آدم را می‌زند و رهایش می کند. اگر قرار است کسی دوستی برای خودش انتخاب کند، باید خیلی مراقب باشد، دوست خوب می‌تواند خیلی مشکلات را حل کند و دوست بد هم خیلی مشکلات برای آدم به وجود می آورد.

اگر من هم دوستان خوبی انتخاب می کردم، همان‌ها سیگار را از دستم می گرفتند، نه آنکه مشروب و سیگاری و کوکائین و شیشه و قرص دستم بدهند. من هیچ وقت برای اینها پول ندادم. اینها را دوستانی برایم آوردند که خیلی از آنها را اینجا دیدم. اگر می‌دانستم روزی سر از زندان درمی آورم، من که حتی از کنار دیوار کلانتری هم رد نشده بودم، هیچ وقت با هیچ کسی دوستی نمی کردم. هیچ وقت.

در پرانتز:

(مددجوی این هفته ما که متاسفانه به دلیل مصرف مواد مخدر یا به قول خودش روانگردان‌ها به شدت دچار اختلالات فکری بود، مدام حرف‌های ضد و نقیض می‌زد. داستانی که او برایمان گفت با آنچه واقعاً اتفاق افتاده بود، بسیار تفاوت داشت، این را وقتی مطمئن شدم که کارتکس زندان را برایم آورد. او حتی نام واقعی‌اش را هم نگفته بود و فراموش کرده بود که با آوردن کارتکس چندین دروغش برملا خواهد شد. کارتکس گویای آن بود که او می‌تواند با قرار کفالت ـ نه چندان سنگین ـ تا روز دادگاهی‌اش بیرون باشد. این یعنی پدرش به راحتی می‌توانست از همان کلانتری مانع به زندان آمدن دخترش شود. یعنی حضورش و سپردن یک وثیقه می‌توانست تا مشخص شدن حقیقت او را از زندان آمدن برهاند، اما خانواده‌اش این کار را نکردند، چرا که احتمالاً حتی موضوع نامزد بودنش هم داستانی بیش نبوده و شاید خودش در آنجا برای مصرف مواد و یا مسائل دیگر رفته بوده!

مددجوی خمار ما در تمام مدت مصاحبه از صحبت در مورد پدر و مادرش طفره می‌رفت. حتی در پاسخ سوال من به اینکه خانواده‌ات متوجه اعتیادت نشدند، پاسخ منفی داد و باز هم تکرار کرد که او معتاد نیست. اما آن چهره زرد رنگ پریده و لاغر و نحیف، آن صدای کشدار و تودماغی، آن چشمان بدون حالت برای من که یک غریبه بودم نشان اعتیاد شدید بود، ولی او منکر اطلاع خانواده‌اش می‌شد. گاهی اوقات که والدین از سر به راه کردن فرزند خود عاجز می‌شوند به این نتیجه می‌رسند زندان شاید بدترین راه، اما آخرین راه سر به راه شدن فرزندشان باشد، درست مثل تیغ جراحی.)

مردم خودشان را با هر چیزی خسته می کنند جز تفکر • نیچه

دنبال یک خانواده واقعی هستم

کیانا نصرت‌زاده



وقتی به لندن برگشتم، نمی‌دانستم چه حوادثی در انتظار من است. به ماه نکشید که خبر فوت ناگهانی پدرم را شنیدم. یک سکته قلبی او را در وسط دریا از پا درآورده بود

یازده سالم بود که مرا فرستادند مدرسه شبانه روزی. پدرم مرد دریاها بود و در خدمت نیروی دریایی، بیشتر سال روی اقیانوس‌ها بود. مادرم باید به تنهایی من و برادرم را بزرگ می‌کرد و همیشه از این بابت نک و ناله داشت. شاید به همین خاطر ما را در سن‌های پایین به مدرسه شبانه روزی در انگلستان فرستاد. البته با این کار چند سود می‌برد؛ اول اینکه از دست شیطنت‌ها و سر و صداهای ما راحت می‌شد و دوم اینکه می‌توانست جلو همه کلی پز بدهد که بچه‌هایش خارج از کشور مدرسه می‌روند. سال ۱۳۴۸ بود. آن موقع‌ها خارج رفتن و درس خواندن دک و پز هم داشت.

اما من محیط گرم و صمیمی خانواده را از دست داده بودم. برادرم از من جسورتر بود. همان سال اول از مدرسه فرار کرد و رفت خانه عمویم در لندن و آنها هم با اولین پرواز او را برگرداندند ایران، اما من جرأت این کارها را نداشتم. بچه سر به راه‌تری بودم و از تهدیدهای مادرم جداً می‌ترسیدم. برای همین ماندگار شدم. سه سال گذشت. تابستان‌ها به تهران می‌آمدم و همیشه با چشم گریان به مدرسه برمی‌گشتم. چهارده سالم بود که یکی از دوستان پدرم پیشنهاد کرد که مرا از مدرسه شبانه روزی بیرون بیاورند و در عوض در خانه آنها ساکن شوم. پدرم هم قبول کرد. این بهترین اتفاقی بود که در زندگی‌ام افتاد. خانم و آقای بلوکی خیلی زود جای خالی پدر و مادر را برای من پر کردند. خودشان سه دختر داشتند و من انگار شده بودم دختر چهارم خانواده... خانه همیشه پر سر و صدا بود و همه به هم عشق می‌ورزیدند. حالا سه خواهر بزرگ‌تر پیدا کرده بودم. در کنار آنها زندگی حال دیگری پیدا کرده بود و برای اولین بار دلم نمی‌خواست تابستان به ایران برگردم. آنقدر گریه کردم که بالاخره پروانه، دختر کوچک آن خانواده هم همراه من به ایران آمد و سه ماه را مهمان ما بود. با پروانه خیلی بهم خوش می‌گذشت و کمتر با پدر و مادرم وقت می‌گذراندم. وقتی به لندن برگشتم، نمی‌دانستم چه حوادثی در انتظار من است. به ماه نکشید که خبر فوت ناگهانی پدرم را شنیدم. یک سکته قلبی او را در وسط دریا از پا درآورده بود. مادرم پیغام داد که بهتر است برای ختم نیایم و سرم توی کتابم باشد. من هم علاقه‌ای به برگشتن به تهران نداشتم. اما خانم بلوکی بهم اصرار کرد که حتماً بروم تهران و در مراسم پدرم شرکت کنم و خودش هم همراه من آمد. آنجا بود که به وضوح تفاوت مادرم و خانم بلوکی را حس کردم. انگار جایشان عوض شده بود. خانم بلوکی مراقب من بود که مبادا لطمه روحی بخورم ولی مادرم فقط نگران موضوعاتی مثل تقسیم ارث بود و این که خانواده پدرم کمترین دخالت را داشته باشند.

به لندن برگشتیم و دیگر هرگز خانم بلوکی از من نخواست به تهران برگردم. من در خانه آنها ماندگار شدم. درسم تمام شد و به دانشگاه رفتم. مادرم در این سالها دوباره ازدواج کرده بود و خبر می‌رسید که برادرم ارث پدری را دارد ریز ریز بر باد می‌دهد. خانم بلوکی مرا جوری بزرگ کرده بود که روی پای خودم باشم. از ۱۵ سالگی کار کردم و به راحتی مستقل شدم. دخترها یکی یکی شوهر کردند ولی مثل خواهرهای بزرگتر همیشه مراقب من بودند و گاهی چنان با من دعوا می‌کردند که مبادا کاری به خطا انجام بدهم.

ده سال بعد از فوت پدرم به ایران برگشتم. سهم ارثیه‌ام ناچیز بود، ولی با همان پول زندگی‌ام را شروع کردم. در یک سفارت خارجی مترجم شدم و اموراتم را می‌گذراندم. سالی یک بار هم به دیدن خانم بلوکی می‌رفتم. مادرم اما در تهران بود ولی ماهی یک بار هم او را نمی‌دیدم. خیلی رابطه ما گرم و عاطفی نبود، ولی تا می‌شنیدم که خانم بلوکی تب کرده حسابی نگران می‌شدم. تا اینکه خانم و آقای بلوکی تصمیم گرفتند دوران بازنشستگی را در ایران بگذرانند. به اصرار من آمدند و با من زندگی کردند. من در سی سالگی ازدواج کردم و بچه‌دار شدم ولی هیچ وقت این زن و شوهر مهربان که جای پدر و مادر را برایم پر کرده بودند از من جدا نشدند.

حالا هشت سال است که هر دوی آنها از دنیا رفته‌اند. سالی چند بار از لندن مهمان دارم. دخترهای آقای بلوکی که مثل خواهرهای خودم هستند به تهران می‌آیند و پیش من می‌مانند. بچه‌هایشان به من خاله تهرانی می‌گویند و خوشحالم که آنها را دارم.

مادرم خیلی پیر شده، برادرم همه دارایی خودش و مادرم را بر باد داده و حالا هم دارد تک و تنها زندگی می‌کند. مادرم هم یک پرستار دارد که همنشین اوست. زندگی‌هایشان مثل خانه ارواح است ولی در عوض من گرما را از جای دیگری می‌گیرم.

حالا بچه‌های خودم بزرگ شده‌اند. به هیچ قیمتی حاضر نیستم آنها را بفرستم خارج از کشور. همه توجهم به این است که یک خانواده واقعی داشته باشم. بچه‌هایم همدیگر را دوست داشته باشند و به من و پدرشان عشق بورزند و در کنار ما احساس آرامش کنند. چیزی که متاسفانه پدر و مادرم به من ندادند....

از: ا.ح.درّی

مال حرام و آثار آن

کسب مال حرام از گناهانی است که در روایات معصومین (ع) از آن مذمّت زیادی شده و حتی در برخی روایات از شدیدترین گناهان شمرده شده است.

حضرت آیت ا... جوادی آملی در مذمّت مال حرام و تاثیر آن در خلق و خوی افراد می‌فرماید: "مال حرام مانند تخم‌هایی است که شیطان به ازای هر مال و لقمه حرام در قلب و جان افراد نهادینه می کند و آن را پرورش می‌دهد، آنچنان که بعد از مدتی تمام روح و جان انسان را فرا می گیرد و در رفتار و خلق و خوی هر مصرف کننده حرام تاثیر بسیار منفی و کاذب می گذارد."

غیر از عوامل ذکر شده که بر آثار مال حرام و شبهه‌ناک مترتب است عوامل و پیامدهای مهم دیگری را هم می‌توان در آثار مال حرام ذکر کرد که به چند نمونه از آن اشاره می کنیم:

۱ـ هزینه کردن مال در راه باطل

مالی که از راه باطل و حرام به دست آید، بیشتر در راه باطل و حرام مصرف خواهد شد و به قول معروف، بادآورده را باد می‌برد. این قاعده‌ای کلی و سنّت الهی است که خداوند برای کسانی که از راه حرام اموالی را به دست می آورند زمینه‌ای پیش می آورد که همان پول یا حتی چند برابر آن را در راه باطل یا راه‌هایی که نفعی برایشان ندارد مصرف کنند. امام صادق (ع) در این باره می‌فرماید "**کسی که حقی از حقوق الهی (مانند زکات، خمس) را نپردازد دو برابر آن را در راه باطل هزینه خواهد کرد.**"

۲ـ عدم قبولی طاعت

از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرمود: "عبادت کردن با لقمه حرام مانند ساختن ساختمان بر شن و یا بر آب است." با توجه به این حدیث آموزنده می‌توان نتیجه گرفت همان گونه که ساختمان سازی بر روی شن یا آب نه تنها سود نداشته، بلکه موجب مرگ و نابودی صاحب آن خانه خواهد شد، عبادت کردن با مال حرام هم همین گونه است و جز خسته کردن خود فایده‌ای به حال فرد عبادت کننده ندارد. امام باقر (ع) در حدیث دیگری می‌فرماید "**فردی که در اموالش مال حرام است نه حجی از او پذیرفته می‌شود و نه عمره‌ای و نه صله رحم.**" پیامبر اکرم (ص) نیز در این باره فرمود "هر کس لقمه‌ای حرام بخورد، چهل شبانه روز نماز و دعایش قبول نمی‌شود." از این روایت فهمیده می‌شود که حتی یک لقمه از حرام در نماز و دیگر عبادات انسان تاثیر دارد.

۳ـ عدم رستگاری

گاهی اتفاق می‌افتد که خوردن مال حرام باعث می‌شود که خداوند بر قلب انسان مُهر زند و انسان نتواند حقایق را درک کند و راه هدایت و رستگاری را از گمراهی تشخیص دهد. از این رو چنین فردی بیشتر تمایل به راه باطل و انجام دادن کارهای حرام دارد و گوش او به سخن حق و عدالت بدهکار نیست، هر چند این سخن حق به طور مستقیم از دهان مبارک معصوم خارج شود. نمونه بارز این امر حادثه عظیم کربلا است که وقتی امام حسین (ع) در مقابل لشکر عمربن‌سعد قرار گرفت و قصد سخن گفتن جهت ارشاد آنان را داشت، آن منحرفان راه حق، شروع به طبل زدن کردند تا سخن به حق امام به گوششان نرسد. امام (ع) وقتی این صحنه را مشاهده کرد، فرمود: "**همه شما امر و فرمان مرا نافرمانی کردید و به سخن من گوش نمی‌دهید، قطعاً شکم‌های شما از مال حرام و شبهه ناک پر شده و خداوند بر قلب‌های شما مُهر زده است.**" این افراد کسانی بودند که امام حسین (ع) را به خوبی می‌شناختند و می‌دانستند او فرزند و ذریّه پیامبر اکرم (ص) است. احادیث فراوانی را که پیامبر (ص) در مورد آن حضرت بیان فرموده بود شنیده بودند، ولی با این وجود نه تنها حاضر به گوش دادن سخن آن حضرت نشدند، بلکه دست به جنایتی بزرگ زدند و حتی حاضر شدند خون فرزند پیامبر را بریزند. یکی از علت‌های عمده این جنایت هولناک، خوردن مال حرام و شبهه ناک بود.

لعن ملائکه

در روایات متعددی آمده است کسی که شکمش را از مال حرام پر کند مورد لعن ملائکه الهی قرار می گیرد. پیامبر اکرم (ص) در این باره می‌فرماید: "هر گاه لقمه حرامی وارد شکم بنده‌ای شود مادامی که آن لقمه در شکم آن بنده قرار دارد ملائکه آسمان و زمین او را لعنت می کنند و تا مادامی که آن لقمه در شکم او قرار دارد خداوند توجهی به او نمی کند."

۴ـ محرومیت از شفاعت

مال حرام به قدری مذموم است که امیرالمؤمنین (ع) در آخرین وصیت خود به فرزندانش همه مسلمانان را از خوردن مال حرام بر حذر می‌دارد. ایشان می‌فرماید: "به خدا سوگند! به خدا سوگند! وارد بر رسول خدا نخواهد شد کسی که مال حرام بخورد و به خدا سوگند! چنین کسی از حوض رسول خدا نخواهد نوشید و به شفاعت او نخواهد رسید!" همچنین پیامبر اکرم (ص) در حدیث دیگری فرمود: "همانا مردمی در قیامت برانگیخته می‌شوند که اعمال نیک آنها مانند کوه است، ولی خداوند این اعمال را همچون غباری پراکنده می کند و امر می کند که همه آنها به صورت دسته جمعی وارد جهنم شوند. سلمان گفت: این افراد چه کسانی هستند؟ حضرت فرمود: اینان افرادی هستند که نماز می‌خواندند و روزه می‌گرفتند و حتی تا پاسی از شب را زنده‌داری می کردند، ولی هر گاه مالی از حرام به آنها عرضه می‌شد به سرعت به طرف آن می‌رفتند.

در پایان باید توجه داشت که یکی از وظایفی که خداوند متعال برعهده خود گذاشته و به همه انسان‌ها در مورد انجام دادن این وظیفه ضمانت داده است، تامین روزی انسان‌ها و سایر موجودات روی زمین است آنچنان که قرآن کریم می‌فرماید هیچ جنبنده‌ای در زمین نیست مگر اینکه روزی او بر عهده خداست. بنابراین با توجه به روایات نقل شده و حکم عقل و اینکه خداوند بهترین و پاک ترین نعمت‌ها را در اختیار انسان قرار داده، آیا جایی برای تمایل به لقمه حلال می‌ماند؟

پاسخ به مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

احکام غنا و موسیقی

۱ـ ملاک فرق بین موسیقی حلال از حرام چیست؟ آیا موسیقی کلاسیک حرام است؟

هر موسیقی که به نظر عرف موسیقی لهوی و مطرب که مناسب با مجالس عیش و نوش است باشد، موسیقی حرام محسوب می‌شود و فرقی نمی کند که موسیقی کلاسیک باشد یا غیر کلاسیک، تشخیص موضوع هم موکول به نظر عرفی مکلف است و اگر موسیقی این گونه نباشد، به خودی خود اشکال ندارد.

۲ـ منظور از موسیقی مطرب و لهوی چیست؟ و راه تشخیص موسیقی مطرب و لهوی از غیر آن چیست؟

موسیقی مطرب و لهوی آن است که به سبب ویژگی‌هایی که دارد انسان را از خداوند متعال و فضایل اخلاقی دور کرده و به سمت بی‌بند و باری و گناه سوق دهد و مرجع تشخیص موضوع عرف است.

۳ـ آیا گوش دادن به غنا در خانه جایز است؟ اگر در فردی تاثیر نداشته باشد چه حکمی دارد؟

گوش دادن به غنا به طور مطلق حرام است چه در خانه به تنهایی شنیده شود و یا در حضور دیگران و چه در او تاثیر بگذارد یا خیر. غنا عبارت است از صدایی که با ترجیع و طرب همراه بوده و متناسب مجالس لهو و گناه باشد که در این صورت گوش دادن به آن حرام است.

سخت ترین گناهان، گناهی است که انجام دهنده‌اش آن را ناچیز بشمارد ●امام علی (ع)

ماجراهای خواستگاری

خوشبخت‌ترین مرد دنیا منم

کورش کاشانی



هر کس از راه می‌رسید از من می‌پرسید چرا زن نمی‌گیرم؟! همه چیز سر جایش بود. خانه داشتم، شغلم هم مناسب بود و داشت سی سالم می‌شد. اما من منتظر یک اتفاق بودم. اتفاقی که مرا برای ازدواج مصمم کند. دلم می‌خواست با دختری آشنا شوم که به خودم بگویم این همانی است که منتظرش بودی! خیلی‌ها فکر می‌کردند من دلم می‌خواهد عاشق شوم، در حالی که این طور نبود. دنبال دختری می‌گشتم که با هم حرف مشترک داشته باشیم؛ علاقه‌هایمان مثل هم باشد و بتوانم کنارش زندگی آرام و راحتی داشته باشم. خیلی‌ها دخترهای خوبی به من معرفی کردند ولی من منتظر آن جرقه بودم.

خاله‌ای داشتم که به دلایل خانوادگی خیلی با آنها رفت و آمد نداشتیم. دختر خاله‌ام را در مهمانی‌های بزرگ و یا در خانه مادربزرگم می‌دیدم. یک روز وقتی به دیدن مادربزرگم رفتم، دیدم سپیده آنجاست. کلی احوالپرسی کردیم و بعد هم موضوع ازدواج من پیش آمد و سپیده هم به شوخی گفت که اگر اخلاقم خوب باشد دوستی دارد که می‌تواند به من معرفی کند. گفت نقاش است. خانواده‌اش همه تحصیلکرده‌اند و با توجه به مشخصاتی که می‌داد، به نظرم آمد همانی باشد که به درد من می‌خورد. قرار شد یک روز همراه دوستش به خانه مادربزرگم بیاید و من هم خودم را برسانم. مادربزرگم خیلی خوشحال بود که گویا بالاخره دختر مورد علاقه‌ام را دارم پیدا می‌کنم.

هفته بعد دوباره به خانه مادربزرگم رفتم و با دوست سپیده آشنا شدم. دختر بسیار معقولی به نظر می‌رسید. قرار شد روز بعد به نمایشگاه نقاشی‌اش برویم. با سپیده قرار گذاشتم و رفتم. البته از نقاشی‌های درهم و برهمش چیزی نفهمیدم ولی سپیده با حوصله همه را یکی یکی برایم توضیح داد. نمی‌دانستم او اینقدر از نقاشی می‌داند. بعد از نمایشگاه با هم تا خانه مادربزرگم پیاده رفتیم. اولش راجع به دوستش صحبت کردیم. سپیده اصرار داشت هر چه زودتر بروم خواستگاری و با اجازه خانواده‌ها با او رفت و آمد کنم، اما کم کم صحبت به درازا کشید، به اختلافات احمقانه‌ای که در خانواده‌ها بود خندیدیم و دیدیم هر دوی ما به یک اندازه نسبت به این داستان‌ها بی‌توجه هستیم. مادربزرگم شام مفصلی درست کرده بود و فکر می‌کرد ما عروس آینده را همراه خودمان می‌آوریم. بیچاره خیلی دلسرد شد وقتی دید ما تنها هستیم.

تا دیروقت نشستیم و با مادربزرگ از هر دری حرف زدیم. شب خوبی بود. نمی‌دانستم چه چیزی در این دیدارها بود که مرا اینقدر خوشحال می‌کرد. هر روز به یک بهانه‌ای به سپیده زنگ می‌زدم و

در پیچ و خم دادگاه

همسرم خیلی قوی‌تر از من است

راشین مختاری



بالاخره به ته خط رسیدیم. خیلی سعی کردم کار به اینجا نکشد ولی بی‌فایده بود. سه سال زندگی مثل جهنمی بود که هر دوی ما را می‌سوزاند. اوایل فکر می‌کردم به هر قیمتی که شده باید زندگی را نگه داشت. صبوری کردم. بخشیدم. یک جاهایی خشمگین شدم و حتی انصافم را هم از دست دادم، ولی همه و همه به خاطر حفظ چیزی بود که دست آخر خراب شد و کارمان به اینجا کشید که با حکم طلاق از این ساختمان بیرون برویم.

با الهام در محل کارم آشنا شدم. دختر خوبی به نظر می‌رسید. همان ماه‌های اول به این فکر افتادم که از او خواستگاری کنم. مادرم را خبر کردم که از شهرستان بیاید و برود خواستگاری. مادرم خیلی خوشحال شد. آخر همان هفته وعده گرفت و آمد تهران و با هم به خواستگاری رفتیم. تا آن روز خانواده الهام را ندیده بودم. پدر ساکت و کم حرفی داشت، در عوض مادرش خوش مشرب بود و گویا حرف آخر خانه را هم باید او می‌زد. شغل و درآمدم مشخص بود و الهام باید در آپارتمان ۶۰ متری اجاره‌ای من زندگی را شروع می‌کرد. مادرش حرفی نداشت ولی از من خواست چند شرط او را قبول کنم. اول اینکه الهام هر چه درآمد دارد باید به حساب شخصی‌اش ریخته شود و روی آن به هیچ وجه حساب نکنم و همه مخارج الهام را هم باید خودم بدهم. هر چند کمی برخورنده بود که در همان روز اول این خط کشی‌ها انجام شود ولی من قبول کردم. بقیه شرط‌ها هم به نوعی برمی‌گشت به مسائل مالی.

از خانه آنها که بیرون آمدیم مادرم با دلواپسی رو به من کرد و گفت زندگی با این خانواده برایم سخت خواهد بود. می‌فهمیدم چه می‌گوید ولی نمی‌خواستم باور کنم. برای همین آنها را نادیده گرفتم. خلاصه این که بعد از چند ماه با یک جشن مختصر زندگی مشترکمان را شروع کردیم. هر روز صبح با الهام می‌رفتم سر کار و بعد از ظهرها هم با هم برمی‌گشتیم. شب‌ها یا سینما می‌رفتیم یا خانه دوستان و آشنایان بودیم. هر چند هفته یکبار هم می‌رفتیم شهرستان دیدن خانواده من.

این زندگی به یک سال نکشید که مشکلاتی ایجاد کرد. الهام کلی دوست و آشنا داشت که رفت و آمد با آنها کم کم مرا خسته کرد. آدم‌های بدی نبودند ولی من بیشتر به خلوت دو نفره‌مان احتیاج داشتم. تا تصمیم می‌گرفتیم به سفر برویم، یکدفعه می‌دیدم ده

اختلاف مادرهایمان به سالها قبل بر می‌گشت و مادر بزرگ فکر می‌کرد به هیچ قیمتی آنها با این وصلت موافقت نمی‌کنند

چند کلمه‌ای راجع به دوستش حرف می‌زدیم و بعد حرفمان گل می‌کرد و به درازا می‌کشید. کم کم حس کردم دوست سپیده انگار فقط یک بهانه است و این دختر خاله‌ام است که به شدت جذبش شده‌ام. سادگی و قلب مهربانش نیرویی داشت که همه را به طرف خودش جذب می‌کرد. می‌دانستم در محل کارش چند خواستگار دارد و داشت روی آنها فکر می‌کرد که به کدام یک جواب مثبت بدهد.

حال خودم را نمی‌فهمیدم. بدون اینکه بدانم چه اتفاقی دارد می‌افتد، او را ترغیب می‌کردم که به همه آنها جواب منفی بدهد. می‌گفتم تو ارزشت بیشتر از اینهاست. او به این حرف من می‌خندید و می‌گفت انتظار زیادی از زندگی ندارد و مثل من منتظر یک آدم منحصر به فرد نیست.

تماس‌های تلفنی ما روزانه شده بود و هفته‌ای چند بار به دیدن مادر بزرگ می‌رفتیم تا اینکه سپیده از طرف شرکتش ماموریتی گرفت و سه ماه رفت کیش. وقتی دور شد تازه فهمیدم چقدر بهش عادت کرده‌ام و بر خلاف تصورم، او دختر منحصر به فردی است.

با اولین کسی که در مورد احساسم صحبت کردم مادر بزرگم بود. دو دستی زد توی سرش و گفت: وای اگر خانواده‌ها بفهمند...

اختلاف مادرهایمان به سالها قبل بر می‌گشت و مادربزرگ فکر می‌کرد به هیچ قیمتی آنها با این وصلت موافقت نمی‌کنند. به سپیده تلفن کردم و صادقانه احساسم را به او گفتم. کمی جا خورد و بعد از من خواست دیگر بهش زنگ نزنم تا دوره ماموریتش در کیش تمام شود. این فرصت خوبی بود تا بیشتر به پیشنهاد من فکر کند.

من دیگر به او تلفن نکردم ولی روزی چند تا ایمیل برایش می‌فرستادم. وقتی برگشت جواب مثبتش را مشروط به رضایت دو خانواده کرد.

خلاصه با ترس و لرز موضوع را به خانواده‌ها گفتیم و در کمال ناباوری، دیدم مادرم از این انتخاب استقبال کرد. گفت خدا را شکر سپیده اصلاً شبیه مادرش نیست و دختر خوبی به نظر می‌آید و خوشحال می‌شود که عروسش باشد.

اتفاقاً خاله هم نظری مشابه داشت و فکر می‌کرد چون من خیلی شبیه پدرم هستم، حتماً مرد زندگی خواهم بود.

ازدواج ما رابطه دو خواهر را کمی بهبود داد اما نه اینکه همه چیز حل شود. ولی من به همان دختر منحصر به فردی که می‌خواستم رسیدم. حالا ما یک دختر یک ساله داریم و احساس می‌کنم خوشبخت‌ترین مرد دنیا هستم.

الهام کلی دوست و آشنا داشت که رفت و آمد با آنها کم کم مرا خسته کرد. آدم‌های بدی نبودند ولی من بیشتر به خلوت دو نفره‌مان احتیاج داشتم

نفر دیگر هم با ما راهی شدند. به نظر الهام هیچ سفری بدون دوستان و آشنایان لذتی ندارد.

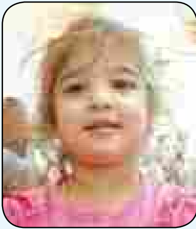
اختلافاتمان با بگومگوهای ساده شروع شد بعد کم کم من عقب‌نشینی کردم. زیر بار مهمانی‌ها و سفرهای شلوغ نمی‌رفتم و می‌دیدم برای الهام این زندگی جداً کسل‌کننده شده. خیلی دلم می‌خواست مشکل را به نوعی حل کنم ولی می‌دیدم ریشه عمیقی دارد. وقتی خانواده‌اش را بیشتر شناختم، فهمیدم پدرش حتی یک بار هم آنها را به سفر نبرده. سختگیری‌های مادرش بابت کم خرج کردن به آنها اجازه نمی‌داد با دوستانشان رفت و آمد کنند و حالا الهام دلش می‌خواست همه اینها را در خانه خودش داشته باشد. بر خلاف او من از یک خانواده شلوغ آمده بودم و به شدت به خلوت خودم نیاز داشتم.

همان یک سال اول فهمیدیم که اصلاً به درد هم نمی‌خوریم، اما به هیچ عنوان به فکر طلاق نبودم. می‌دانستم الهام از اینکه به خانه پدری‌اش برگردد وحشت دارد. از طرفی مادرم مدام از من می‌خواست عرضه داشته باشم و زندگی مشترکم را حفظ کنم و کنترلش را به دست خودم بگیرم. همیشه در خانواده به عنوان کسی که همه چیز را خراب می‌کند شناخته شده بودم. درست وقتی همه بچه‌های فامیل در دانشگاه‌های خوب درس می‌خواندند من بعد از چند سال موفق شده بودم در یک دانشگاه دورافتاده درس بخوانم و از آن بدتر اینکه همه دوستانم در این شغل پیشرفت‌های خوبی کرده بودند، ولی من کماکان روی همان صندلی می‌نشستم که سالها نشسته بودم. واژه بی‌عرضه برایم همیشه آشنا بود و خودم را سمبلی از ناتوانی‌ها می‌دیدم. بر خلاف همه مردها، من با وجودی که ۳۲ سال داشتم هنوز رانندگی نمی‌کردم. برای همین بود که می‌خواستم به همه و مخصوصاً مادرم ثابت کنم که زندگی مشترکم را می‌توانم مدیریت کنم.

برای همین بود که سه سال زندگی‌ام جهنم بود و از آن بیرون نمی‌آمدم. بالاخره یک روز الهام در عین ناباوری به من گفت که بهتر است طلاق بگیریم. گفتم تو چه می‌کنی؟ گفت زندگی می‌کنم و تصمیم دارم از این منجلاب بیرون بیایم. گفتم آخر خانه پدرت.... گفت این خانه بدتر از آن خانه است. خلاصه دیدم او خیلی از من قوی‌تر و نیرومندتر بود در حالی که من همه این مدت حس می‌کردم همه وجود الهام به هدایت و امنیتی که من به او می‌دادم بستگی دارد، اما این طور نبود. کمکم کرد تا تصمیم نهایی را بگیریم و بالاخره دادگاه حکم طلاق را صادر کرد.

شکوفه های زندگی


بهار مومنی


باران مومنی


فاطمه کاری


محمدامین شاهد


نرگس شکوری


مبینا نفر


سینا رحمتی


سامان درستکار


امیرعباس پوربافرانی


اسماء جهانگیری


مانیا تقوی

یلدا ملکشاهی


متین مهردوست و ارنوشا دستجردی

ظاهرسازی، تصویر سخره آمیز طبیعت است

● ژرژ ساند

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۲۴

مرگ بر جاسوس

خلاصه شماره قبل:
آلبرت پودل و دوستش هارولد استیونز در خیابان‌های پرآشوب لابه‌لای هیاهوی جمعیت می‌گشتند و به شلوغی خیابان‌ها و پرواز جت‌های جنگی در آسمان نگاه می‌کردند. وقتی برای بنزین زدن رفتند، مردم با اعتراض آنها را مخاطب قرار دادند که آمریکایی‌ها دشمن آنها هستند چون به هند سلاح و تجهیزات نظامی می‌دهند. پودل و استیونز هر چه کوشش کردند نتوانستند مردم خشمگین را متقاعد کنند. آنها در ادامه خود را به کشتی رساندند که در حال بارگیری و آماده سفر بود اما فهمیدند حالا حالاها قرار نیست کشتی از ساحل دور شود پس به کنسولگری آمریکا در داکا رفتند تا چاره‌ای بیندیشند ولی گویا قرار نبود کسی، راه گریزی پیش پایشان بگذارد...

اسارت

اوضاع چندان به نفع ما نبود زیرا افراد طرفدار و حامی دولت به همه چیز مشکوک بودند و بهتر از خارجی‌ها چه کسی برای سوءظن وجود داشت؟ حتی قدم زدن خارجی‌ها در خیابان خطرناک بود. شنیده بودیم که چند آمریکایی را از ماشین‌هایشان بیرون کشیده و آنها را بدجوری کتک زده بودند. رادیو و تلویزیون مدام به مردم هشدار می‌داد که مراقب دور و بر خود باشند و اگر چهره مشکوکی دیدند یا به مورد خاصی برخورد کردند، فوراً به آنها گزارش بدهند یا خودشان دست به کار شوند. دولت، ملت را تشویق می‌کرد که خود را به هر سلاحی که می‌توانند، مجهز کنند و اگر در کوچه و خیابان با دشمن یا مورد مشکوکی برخورد کردند، او را از پا دربیاورند. البته چندی بعد این دستور کمی تعدیل شد زیرا مردم اشتباهاً به چند خلبان پاکستانی حمله و به آنها شلیک کرده بودند و همین دولت را مجبور کرده بود که از مواضع خود کمی عقب نشینی کند. در این میان اوضاع دانش آموزان واقعاً جالب بود. آنها را تهییج کرده بودند که برای دفاع از کشورشان شورش کنند. بچه‌ها هم خیابان‌ها را به آتش می‌کشیدند و غوغایی راه انداخته بودند. من و استیونز هم در این وضعیت گیر افتاده بودیم و هیچ چاره و راه فراری هم نداشتیم. شاید بتوانم به جرات بگویم که اوضاع من و استیونز از خیلی‌های دیگر ناایمن‌تر بود چون نه از امنیت دیپلماتیک برخوردار بودیم و نه مثل بقیه آمریکایی‌ها برای کار خاصی به داکا آمده بودیم. ما هیچ دوست و آشنایی هم آنجا نداشتیم. حضور ما در آن سرزمین پر آشوب هیچ بهانه و دلیل خاصی نداشت. چه کسی باور می‌کرد که چند خارجی آن هم در بحبوحه جنگ، فقط برای گشت‌زنی به آن منطقه آمده باشند؟ اگر خودمان بودیم باور می‌کردیم؟

بعد از دو سه روز، دیگر برای اقامت جایی نداشتیم. کارکنان هتلی که در آن اقامت داشتیم به چشم جاسوس به ما نگاه می‌کردند و دیگر از دست نگاه‌های کنجکاو و پر از تردید آنها به جان آمده بودیم. وقت و بی‌وقت ناگهانی به اتاق ما حمله می‌کردند و من و استیونز و تمام وسایل را زیر و رو می‌کردند. هیچ راه گریزی نداشتیم. از طرفی تمام راه‌های ارتباطی مسدود شده بود. همه کابل‌های تلفن و دیگر وسایل ارتباطی یا مشکل داشتند یا کاملاً قطع بودند. بعد از چند روز دشوار، استیونز پیشنهاد کرد به سازمان اطلاعات آمریکا برویم و از آنها بخواهیم به هر طریقی که شده ما را با گروهی که به ماموریت می‌رفتند راهی بانکوک کنند.

وقتی به سازمان اطلاعات آمریکا رسیدیم، به خودم گفتم درست است که برای پوشش خبری به این منطقه نیامده‌ایم ولی می‌توانیم از آنجا عکس‌هایی بگیریم. به دور و اطرافم نگاهی انداختم. یک ساختمان چهار طبقه دیدم که گویی بالکن طبقه آخر جان می‌داد برای عکاسی. استیونز در یک اتوبوس که کنار خیابان پارک شده بود، پناه گرفت و من به سوی طبقه چهارم آن ساختمان راه افتادم. هنوز از پله‌های طبقه اول بالا نرفته بودم که صدای تیراندازی و جیغ و فریاد شنیدم. به خیابان برگشتم و مشغول عکس گرفتن از صحنه تیراندازی شدم. بعد از اینکه چند عکس گرفتم به سمت ساختمان برگشتم و به بالکن طبقه چهارم رفتم. داشتم عکس می‌گرفتم که یک سرباز تنومند، یقه‌ام را از پشت کشید و کشان کشان مرا به اتاقی برد که روی تابلوی دیوار آن نوشته شده بود: **"مرکز دفاع شهری و دفتر کمیسیونری داکا"** کارم ساخته بود!

در یک چشم برهم زدن مرا روی یک صندلی چوبی نشاندند و دو سرباز مشغول بستن دست و پایم شدند. کمی بعد، چهار مامور کمیسیونری بالای سرم بودند و سوال پیچم کردند. یکی از آنها فوری فیلم دوربینم را بیرون آورد. دیگری مشغول تهدید من شد. یکی هم هر چند لحظه ضربه‌ای به سرم می‌زد و نوبت را به دیگری می‌داد. یکی می‌گفت: "جاسوس هندی‌هاست" و همکارش در حالی که با مشت به کتف من می‌کوفت، می‌گفت: "باید جاسوس رو کشت!" بعد با هم فریاد زدند: "مرگ بر دشمن!"

حتی نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم. همین طور هاج و واج به آنها چشم دوخته بودم که ناگهان چند شورشی وارد ساختمان شدند. همگی به اتاق ریختند. با هم فریاد می‌زدند: "مرگ بر جاسوس! بکشیدش. این جاسوس رو باید تیرباران کرد... جاسوس آمریکایی اعدام باید گردد!"



باران‌هایی که هر لحظه از روز می‌گرفت و تمام زندگی مردم را آشفته می‌کرد



مردم سخت‌کوش داکا که با کمترین امکانات برای سیر کردن شکم خانواده بزرگشان می‌کوشیدند


نمای دوری از بازارهای داکا و شلوغی‌هایش که در آن گم شدن حتمی بود


زمین این نقطه از کره زمین سیراب است و وقتی باران می‌بارد، گویی زمین هم آن را پس می‌زند

التماس کنان گفتم: "به خدا من جاسوس نیستم. من فقط یک روزنامه‌نگار آمریکایی هستم..." یکی از مردها ضربه‌ای به سرم زد و گفت: "پس اینجا چه غلطی می کنی؟ تو دروغگوی بزرگی هستی. سزای جاسوس معلومه، فقط مرگ!"

چه اوضاع بدی بود! برایشان توضیح دادم که در به در دنبال دستشویی می گشتم اما از بخت بدم، چون تمام شهر در آشوب بود جایی را پیدا نکردم. ناچار به آن ساختمان رفتم تا رفع حاجت کنم. هر چه می گفتم و دلیل می آوردم، به هیچ وجه زیر بار نمی رفتند و حرفم را نمی پذیرفتند و باور نمی کردند که نه جاسوسم نه دروغگو. ناچار شدم برای اثبات حرفم، شنیع ترین و چندش آورترین کار عمرم را انجام بدهم.

چند ثانیه بعد، مردانی که تا همین چند لحظه پیش مرا شماتت می کردند و کتک می زدند، با تعجب جوی آبی را می دیدند که مقابلم روان شده بود. از خودم خجالت می کشیدم ولی چاره‌ای جز این نداشتم. چیزی برای از دست دادن نداشتم و باید هر طور که می شد، شانسم را امتحان می کردم. به خودم گفتم هر چه بادا باد. من شبیه قماربازی بودم که همه چیزش را باخته بود و حالا در شرایط بحرانی گیر کرده بود و باید آخرین برگ برنده و در واقع آس خودش را رو می کرد. نتیجه کارم این بود که حالا نه تنها جاسوس بودم، از نگاه آنها جاسوسی بودم کاملاً حرفه‌ای و تعلیم دیده که برای نجات جان خودم به حقه‌ای کثیف پناه برده بود! باز برگشته بودیم به نقطه اول. با این تفاوت که این بار بیشتر از قبل فحش و کتک می خوردم.

درمانده و مستاصل دنبال چاره می گشتم که استیونز از راه رسید. او که در اتوبوس منتظر بود من بعد از عکسبرداری برگردم، وقتی انتظارش طولانی شد دنبالم گشت و من را در این وضعیت پیدا کرد. او با فریاد وارد اتاق شد: با دوستِ من چیکار دارین؟

هارولد این را گفت و به طرف مردی که مشغول مشت کوفتن به من بود خیز برداشت. دستش را پس زد و با تشر گفت: "خجالت نمی کشی؟ دوستم رو کشتی. ولش کن!"

همه مامورها به طرف استیونز رفتند. یکی از آنها گفت: "منظورت این جاسوسه؟"

استیونز با اخم جواب داد: "دوست من جاسوس نیست. اون سردبیر یکی از مجله های معروفِ آمریکاست. من هم واسه اون مجله مقاله می نویسم."

> **چند شورشی وارد شدند و با خشم فریاد کشیدند جاسوس آمریکایی اعدام باید گردد! و برای نجات جانم مجبور شدم کاری کنم که از یادآوری‌اش شرم دارم**

ماموری که مقامش از بقیه بیشتر بود، از جمع جدا شد و گفت: "پس حقیقت روشن شد! عکسبرداری از اینجا ممنوعه. زود مدارک شناسایی خودت و دوستت رو نشون بده!"

استیونز در حالی که پاسپورت من و خودش را نشان می داد، گفت: "ما جاسوس نیستیم. ما می خوایم از روحیه جنگجویانه و وحدت و یگانگی مردم پاکستان شرقی در مقابل تعرض هندی‌ها گزارش تهیه کنیم. باز هم تاکید می کنم، ما جاسوس نیستیم و از بد حادثه اینجا گرفتار شدیم."

افسر عالیرتبه با دقت پاسپورت ما را زیر و رو کرد. بعد طول و عرض اتاق را چند بار بالا پایین رفت و با کسی تماس گرفت. وقتی گوشی را گذاشت، به طرف ما برگشت و گفت: "باید ببینیم! فعلاً هیچی معلوم نیست."

آزادی موقت

یک ساعت و نیم بعد، من، استیونز و آن مامور عالیرتبه به سوی کنسولگری آمریکا راه افتادیم. در آنجا نایب کنسول که احضار شده بود تا هویت ما را تایید کند و به نوعی ضامن آزادی ما شود، شماتت بار نگاهمان کرد و گفت: "فکر کنم جناب سرکنسول بهتون اخطار کرده بود که باید هر چه زودتر اینجا رو ترک کنید و یه محل امن واسه اقامتتون پیدا کنید؟ انگار خوشتون میاد خودتون رو به دردسر بندازین."

با اشاره نایب کنسول، مامور دستم را باز کرد و تازه توانستم طناب دور گردنم را کمی شل کنم. بستن طناب دور گردن، آن هم به خاطر جرمی که مرتکب نشده بودم واقعاً دردناک و رنج آور بود ولی از آنجا که داکا در حمله و اختناق گرفتار شده بود، چنین شرایطی قابل اجتناب نبود. هندوها و مسلمانان که دوستان قدیمی هم بودند، ستیز با هم را آغاز کرده بودند و شورش‌های مختلفی این طرف و آن طرف دیده می شد. همه چیز کاملاً به هم ریخته بود.

به مردم دستور داده بودند که چراغ جلوی ماشین‌ها و دیگر وسایل نقلیه خود را سیاه رنگ کنند یا با چسب و نوار رنگی بپوشانند تا در شب استتار کنند. این کار رانندگی و خرابکاری در شب را آسانتر می کرد. برخی هم ماشین، دوچرخه و سه چرخه‌هایشان را با شاخ و برگ درختان پوشانده بودند تا به قول خودشان از دید مخفی بمانند اما دیدن شاخ و برگی که در خیابان راه می رفت، واقعاً مسخره و خنده‌دار بود. مسخره‌تر از آن، کاری بود که صاحبان پمپ بنزین‌ها انجام می دادند. آنها هم پمپ‌های بنزین خود را با برگ درخت پوشانده بودند. منظورم این است که اگر دشمن می خواست به جای مهمی حمله کند، به نقشه راهنما نیاز نداشت و فقط کافی بود دنبال جایی بگردد که خیلی تابلو با شاخ و برگ درخت پوشانده شده بودند!

با دردسرهای فراوان از مخمصه خلاصی یافتیم. نایب کنسول مجبور شد با چند نفر تماس بگیرد و کلی ریش گرو بگذارد تا بالاخره قبول کنند که ما جاسوس نیستیم. با نامه رسمی سرکنسول، من و هارولد استیونز آزاد شدیم اما باید هر چه سریع‌تر دست و پایمان را جمع می کردیم و از آن منطقه بیرون می رفتیم و گرنه بار دیگر هر بلایی سرمان می آمد، خودمان مقصر بودیم.

سوار لندکروز شدیم و مثل کسی که بعد از سال‌ها از حبس آزاد می شود، خوشحال و سرخوش آزادی‌مان را جشن گرفتیم. همان چند ساعت آنقدر به من سخت گذشته بود که نمی دانم چرا همان لحظه، قید سفر را نزدم و برنگشتم. وارد یک پمپ بنزین شدیم تا شکم لندکروز را سیر کنیم. همان طور که گفتم، همه پمپ‌ها را با شاخ و برگ پوشانده بودند. منظره جالبی بود. به استیونز گفتم می خواهم عکس بگیرم. خیلی جدی گفت: "انگار یادت رفته چقدر مشت خوردی؟ یادت رفته که برای نجات خودت مجبور شدی سناریوی دستشویی شماره یک رو اجرا کنی؟ لابد اگر دوباره دستگیر شوی، شماره دو رو هم اجرا می کنی؟" او همین طور غر می زد و من دوربینم را آماده کردم تا از آن پمپ‌های سبز عکس بگیرم. یک هو مالک پمپ بنزین با فریاد پلیس خبر کرد.

ادامه دارد

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

محمدرضا رنجبر ـ اصفهان

دوچرخه، دوچرخه!



"دوچرخه، دوچرخه!" نوشته "محمدرضا رنجبر" نویسنده خوش قریحه و با تجربه، یک مضمون عاطفی ـ انسانی پنهان را با طرح موضوعی به ظاهر ساده، بدون حاشیه پردازی زائد و احساساتی گرایی، با ساختار و شکلی متناسب با محور معنایی آن بر قلم رانده است. از "محمدرضا رنجبر" تاکنون چند داستان گیرا و به یادماندنی در این مسابقه به چاپ رسیده است.

از روزی که به پسرم شاهین قول داده بودم برایش دوچرخه می‌خرم، آرامش نداشتم. گاهی شب‌ها خوابم نمی‌برد. دلم مثل سیر و سر که می‌جوشید. همیشه خدا حواسم پرت بود. اگر کسی با من حرف می‌زد، بیشتر حرف‌هایش را متوجه نمی‌شدم. تمام فکر و ذکرم "دوچرخه" بود! از جلو مغازه دوچرخه فروشی که رد می‌شدم، می‌ایستادم و از پشت شیشه به دوچرخه‌های داخل مغازه نگاه می‌کردم. همیشه دنبال دوچرخه بودم؛ مثل کسی که چیزی گم کرده باشد. مَنگ بودم. با هر کسی حرف می‌زدم حرف‌هایش را چند بار تکرار می‌کرد تا متوجه بشوم. این را خودشان می‌گفتند. می‌گفتند تازگی‌ها توی این دنیا نیستم، پرتم یا خدای ناکرده عقلم را از دست داده، یا دارم می‌دهم. گاهی خودم را در دوچرخه فروشی می‌دیدم و چند دقیقه بعد با دوچرخه‌ای برمی‌گشتم خانه و در را که باز می‌کردم، پسرم از خوشحالی جیغ می‌کشید و به طرفم می‌دوید و دست‌هایش را دور زانوهایم حلقه می‌کرد و لبخند می‌زد و من موهایش را با تکان ملایم دستم نوازش می‌کردم.

دیروز شاهین پرسید: "بابایی پس کی دوچرخه را می‌خری؟ من که دیگه بزرگ شدم."

و من گفتم: "خیلی زود." با تعجب و کنجکاوی پرسید:

"خیلی زود یعنی کی؟"، دستپاچه شدم. همسرم، عاطفه که نشسته بود و داشت قند می‌شکست و حتماً حرف‌های ما را شنیده بود، به دادم رسید و رو به شاهین گفت: "عزیزم بابا خسته است. خیالت راحت باشه، توی همین چند روزه برات می‌خره." و همزمان به من نگریست و پرسید: "درسته باباش؟"... و من لبخندی زورکی زدم و سرم را تکان دادم یعنی بله.

***

دیروز سه شنبه، تعطیل بود. صبح که از خواب بیدار شدم، شاهین هنوز خواب بود. دفتر نقاشی‌اش را که کنار تلویزیون افتاده بود برداشتم که به آن نگاهی بیندازم. توی چند صفحه‌اش عکس دوچرخه کشیده بود، کوچک و بزرگ و رنگ و وارنگ. توی یکی از آنها من و مادرش را سوار ترک دوچرخه کرده بود و پا می‌زد و می‌بُرد. دلم بدجوری گرفت. دفتر را بستم و گذاشتم سر جایش. حالا دیگر صبحانه آماده بود. همسرم سفره را پهن کرد و من هم بلند شدم و نان و پنیر را از توی یخچال درآوردم و گذاشتم توی سفره. شاهین هم آمد، با دست و روی شسته؛ و نشست کنار سفره. عاطفه چای ریخت. خدا خدا می‌کردم که حرف دوچرخه را نزند. نزد.

***

انگار در خواب و خیال بودم. به نظر نزدیک ظهر بود. که در خیال وارد دوچرخه فروشی شدم. مغازه بزرگی بود، پر از دوچرخه و سه چرخه، برای هر سنّی: جاده، کراس، کورسی، کوهستان، توریستی، دنده‌ای، ساده، کوچک، بزرگ، ۱۶، ۲۴، ۲۸...

مرد جوانی که پشت میز نشسته بود تا مرا دید بلند شد و به طرفم آمد: "می‌تونم کمکتون کنم؟"

گفتم: "اگه اجازه بدین یه نگاهی بندازم."

مرد جوان مودبانه گفت: "خواهش می‌کنم. مغازه خودتونه. در خدمتتون هستم."

و آرام برگشت به طرف میزش. به نظر جوان خوبی می‌آمد. خوش پوش و خوش تیپ، با لبخندی روی لب‌هایش. با موهای بور و سر و صورت اصلاح شده، خیلی جوان به نظر می‌رسید؛ احتمالاً جوانتر از سن واقعی‌اش. فروشنده را با نگاهی تا میزش بدرقه کردم و مشغول دیدن و وارسی دوچرخه‌ها شدم و مشخصات روی کارت‌ها را چند بار خواندم. بعد از کلی بالا و پایین کردن، بالاخره دوچرخه‌ای را انتخاب کردم و پولش را دادم و با جعبه‌ای که قطعات دوچرخه در آن بود از مغازه خارج شدم. جعبه دوچرخه هیچ وزنی نداشت! دل توی دلم نبود. لحظه شماری می‌کردم که زودتر برسم. رسیدم پشت در حیاط. چند لحظه درنگ کردم. بعد کلید را در قفل چرخاندم. در باز شد. پسرم توی حیاط با توپ پلاستیکی‌اش بازی می‌کرد. همسرم داشت حیاط را آب و جارو می‌کرد. شاهین تا مرا دید توپ را رها کرد و ایستاد. چند لحظه نگاهم کرد، بعد به جعبه خیره شد. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، یا بپرسد، اما حرف‌ها توی دهانش ماسید. گفتم: "ببین چی برات خریدم!"، و به جعبه اشاره کردم. بیچاره پسرم احتمالاً تصور نمی‌کرد و حدس نمی‌زد چه چیزی ممکن است درون جعبه خالی باشد. گل لبخندی که ریشه‌اش در قلبم بود، بر روی لبهایم شکفت. گفتم: "همونی که می‌خواستی!"... با تردید به طرفم آمد. من هم به طرفش رفتم. به هم که رسیدیم، ایستادیم. همسرم دیگر جارو کردن را متوقف کرده بود و با لبخندی افسرده داشت ما را نگاه می‌کرد.

***

شب خوابم نبرد. تا دم دمای صبح با خودم کلنجار می‌رفتم. بیدار که شدم همسرم را صدا زدم و به او گفتم که می‌خواهم بروم سراغ دوستم حمید بلکه پولی از او قرض کنم. عاطفه که انگار امیدی نداشت، گفت: "یعنی میشه؟!" من که هنوز امیدم را از دست نداده بودم گفتم: "نمی‌دونم، شاید..." و ادامه دادم: "توکل به خدا، برم ببینم چی میشه!" سرش را به سوی سقف بلند کرد و آهی کشید و زیر لب چیزی گفت. صبحانه خورده و نخورده از سر سفره بلند شدم و لباس پوشیدم. بعد رفتم به طرف در ایستادم. برگشتم و به همسرم نگاه کردم. لبخند زد. گونه‌هایش جنبیدند. دوباره برگشتم و در

را پشت سرم بستم و رفتم.

توی راه همه‌اش به کمک دوستم فکر می‌کردم. رویش خیلی حساب کرده بودم. از کارخانه که نمی‌توانستم وام بگیرم، چون که هنوز وام قبلی را تسویه نکرده بودم.

راه می‌رفتم و فکر می‌کردم. هوا گرفته بود. خورشید انگار خودش را جایی قایم کرده بود. به خانه حمید رسیدم، هیجان زده بودم. زنگ زدم. نبود؛ رفته بود مسافرت. این خبر را زن همسایه که دم در ایستاده بود گفت. دست از پا درازتر برگشتم. تا بعدازظهر که شیفتم شروع می‌شد چند ساعتی وقت داشتم؛ با خودم گفتم: "ساعت! آره چرا تا حالا فکرش را نکرده بودم؟"

دوباره به ساعتم نگاهی کردم. فکر فروختن ساعت مثل خوره افتاد به جانم. دل کندن از آن آسان نبود. یادگار دوران نامزدی‌ام بود، ولی فکر اینکه نتوانم به قولم عمل کنم لحظه‌ای راحتم نمی‌گذاشت. به ساعت فروشی رسیدم، در شیشه‌ای را باز کردم و وارد شدم ساعتم را گذاشتم روی پیشخوان. ساعت فروش که مرد میانسالی بود، ساعت را برداشت و پشت و رویش را وارسی کرد و آن را دوباره گذاشت روی میز و آهسته به طرفم هُل داد و گفت:

"این ساعت قدیمیه، خریدار نداره."... آهی کشیدم و ساعت را برداشتم و از مغازه خارج شدم، با لب و لوچه آویزان.

***

شب از کارخانه برگشتم. به در حیاط که رسیدم ایستادم. بدنم انگار رمق نداشت. قلبم مثل پرنده‌ای که بخواهد از قفس فرار کند خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌زد. کلید توی دستم سنگینی می‌کرد. می‌خواستم برگردم و کمی قدم بزنم تا شاید کمی آرام بگیرم، ولی مردّد و بی‌اراده همانجا ماندم. نتوانستم قدم از قدم بردارم. همسر و پسرم منتظرم بودند. با خودم گفتم:

"میرم و با شاهین حرف می‌زنم. میگم نشد. می‌فهمد. بزرگ شده. آره همین کار را می‌کنم. بهش قول میدم که بعدا براش می‌خرم..."

با این فکر پاهایم کمی جان گرفتند. کلید را در قفل در چرخاندم، در با صدای تقه‌ای باز شد. قلبم به تاپ تاپ افتاده بود، مثل کسی که نیمه‌های شب وارد خانه می‌شود و نمی‌خواهد کسی را بیدار کند، طول حیاط را که زیاد هم نبود طی کردم. چراغ اتاق روشن بود. کفش‌هایم را درآوردم و چند نفس عمیق کشیدم و آهسته در زدم. یکی گفت: "بفرماین تو." در را باز کردم و داخل شدم. مادرم و خاله شاهین کنار پیرزنِ صاحبخانه که با شوهر پیرش طبقه دوم زندگی می‌کردند، به مُخدّه‌ها تکیه داده بودند. تا خواستند بلند شوند، قسمشان دادم که راحت باشند. صدای لق لق پنکه پیچیده بود توی اتاق. بچه‌ها و عاطفه هم توی اتاق بغلی بودند. اتاق‌ها تو در تو بودند. صدایشان از آنجا می‌آمد. هنوز متوجه آمدن من نشده بودند. فضا آرام بود. مادرم که گل از گلش شکفته بود تعارف کرد بنشینم و خستگی در کنم. تشکر کردم و نشستم. شاهین آمد و سر گرداند. مرا که دید، دوید. من هم نیم خیز شدم. خودش را در آغوشم رها کرد. تا آمدم چیزی بگویم، دستم را گرفت و گفت: "بابا، بیاین!" و مرا به اتاق بغلی برد. عاطفه و بچه‌های خاله هم آنجا بودند. روی میز عسلی کیک کوچکی بود با ده تا شمع رنگ و وارنگ. دوچرخه‌ای کنار دیوار بود که تا دیدمش یکّه خوردم و شدم یک علامت سوال بزرگ.

سر چرخاندم و به عاطفه نگاه کردم. عاطفه لبخندی زد و سرش را آهسته تکان داد. بعد رو کرد به شاهین و گفت: "اینم از دوچرخه‌ای که بابا قولش را داده بود" پسرم ذوق زده به چشم‌هایم خیره شد و با صدایی که تمام شادی‌های دنیا در آن موج می‌زد گفت: "خیلی قشنگه! بابا جون، مرسی..." از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. خم شدم و موهای سرش را بوسیدم و بعد رو به عاطفه کردم و پرسیدم: "خانم مهمونا نمی‌یان؟" نمی دانم چرا از خود بیخود، خوشمزگی‌ام گل کرده بود. ادامه دادم: "بگین تشریف بیارن. کیک از دهن می‌افته‌ها!" عاطفه که چشم‌هایش می‌درخشید، و صورتش گل انداخته بود، لبخندی زد و رفت. بعد از یکی دو دقیقه مادرم همراه خاله شهین و پیرزن همسایه وارد اتاق شدند. بعد عاطفه آمد. همه از شاهین خواستند که شمع‌ها را فوت کند. شاهین تا سرش را به طرف کیک خم کرد، بچه‌ها با پاشیدن برفِ شادی غافلگیرش کردند، و در چند لحظه مثل یک مجسمه سفید شد. مجسمه خم شد و شمع‌ها را فوت کرد. حالا نوبت بریدن کیک بود. مادرم که خیلی خوشحال بود از عاطفه خواست کیک را ببرد. عاطفه کارد را برداشت و گذاشت روی کیک. همزمان آستین پیراهنش به عقب کشیده شد. چشمم به مچ دست عاطفه افتاد. جای النگوهای طلایش خالی بود.

آموزه‌هایی در گستره داستان نویسی

تقلید در نویسندگی، ورود به جاده بن‌بست



"**سرقت ادبی**" یعنی نوشته و داستان نویسندگان دیگر را –به هر دلیل و با هر انگیزه– رونویسی و به نام خود چاپ کردن، یکی از زشت‌ترین و رسواترین خطاهای غیرقابل چشم پوشی است. تردیدی نیست که این حرکت و کار کثیف و بیهوده خیلی زود کشف و برملا می‌شود و بی‌گمان هر کس که مرتکب آن شده باشد، به عنوان یک "سارق ادبی" شناخته و رسوا خواهد شد. به هر حال هر کس که استعداد و توانایی نوشتن ندارد، اگر اندکی اهل تعقّل و آینده‌نگری باشد به سادگی می‌تواند درک کند که می‌تواند با شناخت استعداد و گرایش‌های خود در زمینه فعالیّت‌های گوناگون علمی، هنری و فنی، به تلاش در عرصه مناسب ذوق و استعداد خود، به موفقیّت برسد و نتیجه بگیرد.

در این مورد حتی طی سالیان کم و بیش دیده شده که شخصی رونوشتی از یک داستان کوتاه یا حتی رمان خارجی ترجمه شده به فارسی برداشته و فقط با تغییر دادن نام شخصیت‌ها، شهرها و مکان‌های وقوع اتفاق‌های آن داستان و گذاشتن نامی مثلاً چشمگیر و ایرانی بر آن کتاب، آن را به ترتیب، فریبکارانه به چاپ سپرده و در آشفته بازار گاه و بیگاه نشر، منتشر کرده است. تنها "هنر" این سارق تغییر مثلاً نام "دیوید" به "بیژن" و "ویکتوریا" به "میترا" و "پاریس" به "تهران" و بولوار "سن ژرمن دپره" به "بولوار میرداماد" بوده است!

از این موضوع که بگذریم، با اندکی درنگ بر شماری از کتاب‌های مجموعه داستان کوتاه –چه ایرانی و چه خارجی– به سهولت درمی‌یابیم که از سالیان پیش تا امروز، صدها هزار داستان نوشته و منتشر شده است. با این دریافت به این نتیجه روشن می‌رسیم که نوآوری و تازگی در یافتن مضمون و موضوع‌های بدیع و نوشتن به شیوه‌ای به اصطلاح تازه، عملاً کاری است دشوار که تنها با پشتوانه یک قریحه نیرومند و تلاش بی‌وقفه و شکیبایی انجام دادن آن میسّر می‌شود.

نکته پایانی این است که "**تاثیرپذیری فعال**" از نویسندگان قدر اول با مقوله "تقلید" یکسره و از بنیاد، متفاوت است و به ویژه برای نویسندگان جوان و نوقلم امری است بدیهی و طبیعی و عملاً اجتناب ناپذیر. اما، نویسنده‌ای جوان و تازه کار که با نگاه و دیدگاهی جدی و واقع گرا به زندگی، هستی و حاصل تلاش مستمر خود در راه و کار داستان نویسی می‌نگرد و می‌اندیشد، در روند کار و حرکت "خود" خویشتنش را به جای خواهد آورد. در این عرصه –همچون نویسندگان تثبیت شده و ریشه دار و صاحب نام– نویسنده جوان امروز هم، می‌تواند از هم اکنون چهره هنری و شخصّیت و موجودّیت خلّاق خود را در آینه فردا و فرداها ببیند.

من، اشخاصی را زنده می‌دانم که در حال مبارزه‌اند. بی‌مبارزه زندگی مرگ است

●ویکتور هوگو



سیروس گنجوی

رمزها و رازها

قسمت پایانی

دنیای ناشناخته‌ای که می‌شناسیم!

با نزدیک شدن سال نو، باید از خداوند مهربان سپاسگزار باشیم که دنیای ما را زیبا آفریده است. در بهاران به گل‌ها و پروانه‌ها و جویبار زیبا می‌نگریم و از زیبایی‌های طبیعت لذت می‌بریم، اما هیچ فکر کرده‌اید که اگر آن چیزهایی که دوستشان داریم، بزرگتر از اندازه طبیعی خلق می‌شدند، چه دنیای وحشتناکی به وجود می‌آمد؟ برای مثال، همین پروانه زیبا را در نظر بگیرید که روی گلی نشسته و بال‌های خود را با صدها نقش و رنگ دلفریب تکان می‌دهد، اگر چندین برابر بزرگتر از اندازه معمولی خود آفریده می‌شد، به هیولای وحشتناکی بدل می‌گشت که انسان حتی جرات نزدیک شدن به آن را نداشت.

با تکمیل میکروسکوپ‌های الکترونیک در قرن بیستم، بشر توانست اجسام را هزاران برابر بزرگتر از اندازه طبیعی آنها ببیند و سخت از این بابت شگفت زده شود. دنیایی در برابر چشمانش پدیدار شد که هیچ گاه با چشم غیر مسلح یا حتی با میکروسکوپ‌های معمولی قادر به دیدن آن نبود!

و برعکس، اجسام آشنای دنیای خودش -در این بزرگ نمایی- به پدیده‌ای تبدیل شوند که برایش کاملاً ناشناخته باشد، و یا حتی اصلاً آنها را نبیند! برای مثال، در موزه علوم پاره‌ای از کشورها، مفهوم و ذات ماده، به روشنی به معرض تماشا گذاشته شده است.

بیایید ابتدا با هم سری به یکی از این موزه‌ها بزنیم و از نزدیک به تماشای اجسامی بپردازیم که چندین برابر از اندازه طبیعی خود درشت‌تر شده‌اند. در آنجا تعدادی غرفه یا بهتر بگوییم "ویترین" وجود دارد. در ویترین اول، یک مداد معمولی دیده می‌شود، مدادی که می‌شناسیم و هر روز با آن سر و کار داریم، اما مغز این مداد آنقدر درشت شده است که به نظر می‌رسد سنگ جدول پیاده رو خیابان است! در ویترین دوم، همین شیء باز هم بزرگتر شده است و این بار، چنین به نظر می‌رسد که قسمتی از یک سبد چوبی است. در ویترین سوم، این مغز مداد آنقدر بزرگ شده که چیزی جز چند رشته، که شبیه تار مو است در برابر دیدگان خود نمی‌بینیم، و بالاخره در آخرین ویترین که مغز مداد، بیش از دیگر ویترین‌ها بزرگ شده، چیزی جز یک مشت نقاط پراکنده دیده نمی‌شود. که آن هم به سختی قابل رویت است. پس مدادی که ما می‌شناسیم و با آن سر و کار داریم کجا رفت؟

بیایید افکار خود را کمی بال و پر بدهیم: در این عالم پهناور — که همه اجزایش بر اساس نظم و ترتیب اعجاب انگیزی آفریده شده است- شاهد دنیاهای خیلی بزرگ و دنیاهای خیلی کوچک هستیم. اگر دقت کنید می‌بینید که در طبیعت شباهت زیادی بین منظومه شمسی، و ساختار یک اتم وجود دارد! اما اولی بسیار بزرگ و دومی بسیار کوچک است. در منظومه خورشیدی ما، سیارات در مدار خود به دور هسته مرکزی یعنی خورشید می‌گردند که یکی از آنها، کره زمین ماست. در یک اتم نیز هسته مرکزی نقش همان خورشید، و الکترون‌ها نقش سیارات را ایفا می‌کنند. یعنی اتم، نمونه میکرومینیاتوری منظومه خورشیدی است.

یکی از نویسندگان و اندیشمندان جهان به نام "لابسنگ رامپا" که خود یک "لاما" -یعنی راهب بودایی- است، این موضوع را بهتر از من شکافته چنین نوشته است: "درون بدن ما موجودات بسیار کوچکی به نام "میکروب" یا "باکتری" زندگی می‌کنند که با چشم معمولی قابل رویت نیستند. "ویروس" حتی از آنها هم کوچکتر است! اما اختلاف نسبت جثه آنها با جثه انسان، بسیار زیاد است و به سبب همین اختلاف اصلاً خبر ندارند که در کجا زندگی می‌کنند! حال اگر با یکی از این موجودات ذره بینی گفت و گویی انجام دهید (البته اگر بتواند پاسخ بدهد!) و از او بپرسید انسان چه شکلی است؟ از پاسخگویی بازمی‌ماند، زیرا انسان را به خاطر بزرگی جثه‌اش اصلاً نمی‌بیند. مثلاً می‌پرسید: لب یا گوش چه شکلی است، چشم یا زبان چیست و دماغ کجاست، او گیج و حیرت زده به شما نگاه می‌کند و پاسخی برای گفتن ندارد. چون اصلاً این چیزها را نمی‌بیند، همان گونه که ما نوک آن مداد را که بیش از اندازه بزرگ شده است نمی‌توانیم ببینیم. شاید دو انسان را فقط به شکل مولکول - یعنی کوچکترین واحد تشکیل دهنده - ببیند! تازه خود مولکول با همه کوچکی‌اش از دو اتم یا بیشتر تشکیل شده است. او فقط می‌تواند هم قد و اندازه خود را ببیند نه خیلی بزرگتر از آن را! از این روست که پاره‌ای از اندیشمندان شاهین خیال را به افق‌های دور، پرواز می‌دهند و حدس می‌زنند که کل این عالم نیز امکان دارد که درون یک ""ذره" جریان داشته باشد. ذره‌ای که اصلاً در تصور ما نمی‌گنجد. البته این از یک نظریه و پندار محض فراتر نمی‌رود.

با این مقدمه خیال برانگیز شما را به تماشای دنیای اسرارآمیزی می‌بریم که هر چند دنیایی آشناست، اما قادر به شناختنش نخواهید بود. بیشتر به معمایی می‌ماند که بخشی از عجایب جهان آفرینش را در برابر دیدگان شما به تصویر می‌کشد. عکس‌هایی که برای نمونه به شما نشان می‌دهیم از منابع گوناگون جهان و با دوربین‌های استثنایی و تکنیک‌های نوین و نورپردازی ویژه گرفته شده است و برخی از آنها حتی چندین هزار برابر، درشت‌تر از اندازه واقعی خود شده‌اند. هر چند باورنکردنی به نظر می‌رسند، اما کاملاً واقعی هستند و به تماشایش می‌ارزد.



آیا آن کسی که در این عکس، با قیافه‌ای غمزده به شما خیره شده یک موجود فضایی است؟ خیر، او جناب پشه میوه است، یعنی همان پشه‌های کوچکی که در اطراف میوه‌های فاسد چرخ می‌زنند.



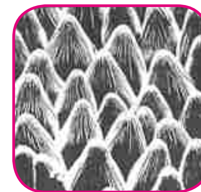
و این یکی که زبانش را برایتان درآورده، همان پشه معروف "تسه تسه" ساکن سرزمین آفریقاست که خطری جدی برای انسان و دام به شمار می‌رود و گزیدنش سبب بیماری خواب می‌شود.

اشـتباه نکنید، سنگفرش خیابان نیسـت، بلکـه زبان توله سگی اسـت که بیش از سه هفته از عمرش نمی‌گذرد و ۸۰ بـار بزرگ‌تـر از انـدازه طبیعی خود شده است!



به این نیزار خشک قدم نگذارید، چون صورت یک انسـان را لگدمال خواهید کرد! آنچـه می‌بینید ریش مـردی اسـت که بـا تیغ صورت تراشی اصلاح شده است. البته چند دانه‌ای باقی مانده که بی‌شباهت به ساقه بریده گیاه نیست.





اینهاهیپی‌های طرفدار گروه‌های موسـیقی پاپ نیسـتند، بلکه زایده‌های روی گلبـرگ شـب بوی زرد هسـتند کـه ۱۰۵۰ برابر بزرگ شده اند!



دو تـار مـوی معمولـی اسـت که بر اثـر مالیدن ژل یا اسـپری فرم دهنده به هم چسبیده‌اند.



این اجسـام سفید کرم مانند، باکتری‌هایی هستند که در سـطح دندان شـما پرسـه می‌زننـد. دهان ما پر از باکتری اسـت، برخی از آنهـا لازم و مفیـد و بیشترشان بی‌آزارند. فقط هنگامی عملاً خطرناک می‌شـوند که از اکسیژن دور بمانند. بنابراین، قـرار دادن دهان در معرض هوا از این خطر می‌کاهد.

از این روسـت که می‌گویند کسـانی که همیشه می‌خندند دندان‌های سـالم تـری دارند. گیر کردن ذرات غـذا لای دندان‌ها، و جرم دنـدان، مخفی گاه مناسـبی برای باکتری‌ها به شمار می‌رود. پوسید گی دندان توسـط نوعی باکتری انجـام می‌گیرد به نام "لاکتو باسـیلی" (lactobacili) که قند را به اسید تبدیل می‌کند. این اسـید، به تدریج مینای دندان را می‌خـورد و حفره‌ای ایجاد می‌کند کـه باکتری‌ها از آنجا دسـت به کار می‌شـوند. یکی از فواید مسواک زدن همین اسـت. بی‌جهت نبود که مادربزرگ‌های ما مرتب گوشزد می‌کردند: "این قدر قند و شیرینی و شکلات نخورید دندان‌هایتان خراب می‌شود!"

"فلورایـد" دندان‌ها را محکم می‌کند، اما بهترین راه مراقبت از دندان‌ها گذشته از مسواک زدن، یک برنامه غذایی کاملاً مناسب و متعادل است.



این عکس غدد ترشـح عـرق را بر روی انگشـت دست نشـان می‌دهد که با میکروسـکوپ الکترونیک بزرگ شـده است. در بدن انسـان، بیش از ۵ میلیون غده از این نوع وجود دارد.



این سـطح کره ماه نیسـت، بلکـه لایه‌ای از شـیر خوراکی است. کراتی که در این عکس دیـده می‌شـود ذرات چربی شـناور در شـیر است.



آسـمان خـراش یـا بنای باستانی نیست، بلکه بلورهای آلیاژ سرب و قلع اسـت که ۶۰ برابر بزرگ شده است!



ایـن هـم سـطح زبان نوعـی جانور نرم تن اسـت. نـرم تنان موجوداتی هسـتند که مانند حلزون، آرواره و دندان ندارند. بنابراین، به جای جویـدن غذا، لقمه خود را به وسـیله نوارهای سـوهان مانند به نام "رادولا" سوهان زده می‌خورند!



این عکس تنه یک درخت نیست، بلکه یک تار موی سر است، همان مویی که "شکوه رونده" نـام گرفته و زینت رو است. می‌توانید ورقه‌های پروتئیـن را بـر روی این تار موی سالم و طبیعی ببینید.



ایـن یـک تـوپ فوتبـال نیسـت، بلکه مرحلـه‌ای از تقسـیم سـلولی در بـدن یک قورباغـه اسـت کـه یک سـلول واحـد به ۱۶ سلول تبدیل شده است. این عکس هم با میکروسکوپ الکترونیک گرفته شده است.



و این یکی چی؟ آیا شاخه یک درخت خشکیده است؟ خیر، این نوک شـکافته یک تار مـو ـ یا همـان موخوره" اسـت که در بـزرگ نمایی، چنین منظره ناگـواری پیدا کرده است. بهتر است ماهی یک بار نوک شکافته مو را کوتاه کنید.

گزارش

بقیه از صفحه ۱۷

البته در گذشـته ناهماهنگی‌هایی بین شرکت عمران وجود داشت و حتی گاهی در مقابل یکدیگر قرار می‌گرفتند، اما در کل من با دوستان شهرداری موافـق نیسـتم. زیرا قانون وظایف هـر کدام از ما را به دقت مشـخص کـرده و اگر هر کـدام از ما مسـئولیتمان را به خوبی انجام دهیم، هیچ مشکلی به وجود نمی‌آیـد. اتفاقاً من معتقدم شـهرداری می‌تواند از حضور شـرکت عمران منفعت زیادی ببـرد. چون طبـق قانون مـا وظیفه داریـم تمام زیرساخت‌های شهری را فراهم کنیم و شهرداری از بابـت این مسـائل که انجامشـان بودجه خیلی زیادی هم می‌طلبد، خیالش راحت اسـت. در حال حاضر هم مشغول تدوین یک موافقتنامه با دوستان شهرداری هستیم تا بتوانیم کارها را با نظم بیشتری جلو ببریم.

*** امـا هنوز هم مردم می‌خواهند بدانند مترو چه زمانی افتتاح می‌شود؟!**

طبق برآورد ما مترو ۱۵۰ میلیارد تومان دیگر اعتبار لازم دارد و **از همین جا به مردم شهر جدید می‌گویم در چند ماه اخیر توانسته‌ایم حدود ۸۰ درصد اعتبار لازم را از محل‌های گوناگون تامین کنیم و به احتمال خیلی زیاد در سـال ۹۵ پروژه مترو هشتگرد به بهره برداری اولیه می‌رسد.**

*** در مـورد پروژه‌های نیمه کاره مثل پروژه مسـکن نیروی انتظامی در ابتدای شهر، که تاثیر بدی هم روی چهره شـهر گذاشـته نمی‌شـود کاری کرد؟**

ما هم مشکلات خودمان را داریم مثلاً به تازگی با یکی از مسـئولان شـرکت تعاونی ناجا جلسه‌ای داشـتیم و قرار شـد حصـار اطـراف آن را که به صورت غیرقانونی احداث شـده بردارند، اما بعد از چند هفته متوجه شـدیم که شـخص مورد نظر بر کنار شده و کار پیش نرفت!

*** یعنی این گره باز نمی‌شود؟**

چرا، پرونده این پروژه به دلیل فسـاد مالی در دادگاه بـوده و به تازگی تعیین تکلیف شـده و باید از طریق مذاکره با فرمانده محترم نیروی انتظامی کار را پیش ببریم.

از نظر من این حرف مدیرعامل محترم شرکت عمران یعنی نقطه سـر خط. پس از شرکت عمران بیرون آمدم، در راه اطلاعاتی را که به دست آورده بـودم، در ذهنم مـرور می‌کردم و بـه این نتیجه رسیدم که شهر جدید هشـتگرد مثل شمشیر دو لب اسـت، چون با توجه به خشکسـالی‌های اخیر قطعاً موج مهاجرت به این مناطق بیشـتر خواهد شد، لازم است که دولت سریعتر دست بجنباند.

اگر مشتاق خواندن هستید، بزرگ‌ترین خوشبختی جهان را دارید

● ژول کلارتی

سهراب صفادار

بلندترین درخت جهان

همانطور که افراد مسن تجربه‌ای با ارزش از دانش و هنر و فرهنگ هستند، رازهای طبیعت هم در دل ساکنان کهنسالش نهفته است. دو علاقه‌مند به طبیعت گردی به نام‌های **مایکل تیلور و کریس آتکینز** در حال گشت و گذار در جنگل‌های کالیفرنیا بودند که با سه درخت عظیم الجثه روبرو شدند. آنها با استفاده از تجهیزات لیزری پیشرفته خود، تصمیم به اندازه گیری دقیق ارتفاع هر سه درخت گرفتند. نتایج نشان می‌داد که هر سه آنها از رکورد قبلی بلندترین درخت جهان که در سپتامبر ۲۰۰۶ ثبت شده بود، بلندتر هستند! هیچ کدام باور نمی کردند که در یک طبیعت گردی ساده با بلندترین درخت‌های جهان روبرو شوند. نتایج اندازه گیری نشان می‌داد که بلندترین آنها ۱۱۵/۵ متر ارتفاع دارد و حدود ۳ متر از رکورد قبلی بلندتر است. اندازه گیری دقیق سن درختان بدون قطع آنها مشکل است اما بررسی‌های اولیه نشان داد که این درخت که نامش را "**هایپرون**" گذاشته‌اند حدود ۶۰۰ سال عمر دارد. جالب این است که چنین عمری برای درختی به این قد و قامت نسبتاً کم است و از درختان جوان نوع خود محسوب می‌شود. اگر بخواهیم سن آنها را با سن یک انسان مقایسه کنیم، باید بگوییم چنین درختی در نوع خود مانند انسانی است که ۲۰ سال داشته باشد و در واقع در اوج جوانی خود است. این بدان معنی است که ارتفاع آن به احتمال زیاد از این هم فراتر خواهد رفت. در فاصله چند صد متری این درختان، محلی است که سابقاً در سال ۱۹۷۰ یکی از مراکز چوب بری بزرگ منطقه بود و خوشبختانه سال‌هاست که متوقف شده است وگرنه شاید شاهد این درختان نبودیم. این گروه به منظور حفظ این درختان، مکان دقیق آنها را صرفاً به اداره جنگل بانی و محیط زیست ایالت اعلام کردند و اطلاعاتی از آن در دست نیست. برای مقایسه جالب است بدانید که این درخت حدود ۲۲/۵ متر از مجسمه آزادی بلندتر است.

کتابخانه‌های صحرایی فراموش شده

صحرای باستانی شهر **چینگتی** در حاشیه غربی صحرای بزرگ آفریقا، از اولین باری که در حدود ۱۲۰۰ سال قبل به وجود آمد تغییر زیادی نکرده است. هنوز هم خانه‌ها از خشت‌های سرخ رنگ و گل با سقف‌های مسطحی از درختان نخل ساخته می‌شوند. در ساخت در و پنجره‌ها هم از ابزار دستی و چوب درخت‌های آکیا استفاده شده است که سالهاست دیگر در مناطق اطراف اثری از آنها نمانده است. این شهر که قبلاً از مراکز مهم منطقه بود و جمعیتی ۲۰۰ هزار نفری داشت اکنون تنها حدود ۵ هزار نفر در آن زندگی می کنند. همراه با گذر زمان و محو شدن تدریجی شهر زیر شن و ماسه، برخی از اقوام باقی مانده در شهر هنوز هم به شدت به گنجینه‌های خود دلبسته هستند و کنارشان مانده‌اند، این گنجینه با ارزش یکی از بهترین مجموعه از کتاب‌ها و نوشته‌های اسلامی است. در گذشته‌های دور این شهر به محل استراحت کاروان زائران مکه در بین راه خود تبدیل شده بود. مسلمانان از این شهر به عنوان توقفگاهی برای استراحت شترهایشان و تامین غذا استفاده می کردند. همین باعث شد که رفت و آمد در این مکان بیش از پیش صورت گیرد و افراد دانشمند و فهمیده بسیاری هم از آن عبور می کردند و با هم به تبادل عقاید علمی و مذهبی می‌نشستند. نتیجه این شد که برای چندین قرن، مردم از سراسر غرب آفریقا برای مطالعه و آموختن دین و علومی چون حقوق، ستاره شناسی، ریاضیات و پزشکی به این شهر می آمدند. این مهد علم به ۳۰ کتابخانه بزرگ مجهز شده بود. کتابخانه‌ها شامل دیواره‌های سنگی بودند که چندین حفره در آنها ایجاد شده بود و کتاب‌ها در داخلشان قرار داده می‌شدند. در حال حاضر تنها ۵ عدد از این کتابخانه‌های با ارزش باقی مانده است و متاسفانه بر اثر قرار داشتن در معرض عوامل طبیعی مانند باد و نور خورشید در حال نابودی هستند. وقتی از یکی از صاحبان این کتابخانه‌ها علت عدم ترک آنها را جویا شدند چنین پاسخ داد که شما دست یا پایتان را قطع می کنید؟ این کتاب‌ها و اسناد جزیی از ما هستند. او حدود ۷۰۰ کتاب قدیمی در مجموعه خود دارد. آنها حفظ و نگهداری از این اسناد را افتخار و وظیفه خود می‌دانند. تخمین زده شده است که بیش از ۳۳ هزار متن و کتاب کهن در این کشور موجود باشد، اما تنها چند هزار عدد از آنها به خوبی تمیز شده و در موزه ملی نگهداری می‌شوند.





راز جانور ناشناخته

هفته گذشته یک زن اهل نیوزیلند از جانوری که در ساحل مشاهده کرد وحشت زده شد وفوراً به گارد ساحلی مراجعه کرد. تصاویر این جانور بلافاصله در اینترنت پخش شد و همانطور که آن زن اشاره کرده بود، بیشتر شبیه کله یک اژدها وستون فقرات آن به نظر می‌رسید. مردم منطقه به شدت کنجکاو والبته نگران شده بودند و حتی بعضی از آنها برای چند روز به ساحل رفت و آمد نمی کردند. این ماجرا ادامه داشت تا اینکه یک نفر تصویر مذکور را به موزه جانورشناسی نیوزیلند ارسال کرد و نظر آنها را جویا شد، چون هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند این استخوان‌ها مربوط به چه جانوری هستند. در کمال تعجب، موزه بعد از مدت کمی پاسخ داد و اظهار داشت که این استخوان‌ها مربوط به هیچ هیولا یا اژدهایی نیستند. حتی به مار آبی هم تعلق ندارند. بلکه تصویر مربوط به بقایایی از جمجمه و ستون فقرات یک سفره ماهی است! مقایسه این اعلامیه با جانور یافت شده کاملاً مطابقت داشت، اما از آنجا که تا کنون سفره ماهی را بدون گوشت و باله تصور نکرده بودند، هیچ کس نمی‌توانست ماهیت آن را حدس بزند و در چند روز به یک موجود ناشناخته فرازمینی تبدیل شده بود! در حالیکه یکی از گونه‌های نسبتا کمیاب سفره ماهی است. سفره ماهی‌ها به جز جمجمه و ستون فقرات استخوان دیگری ندارند و باله‌هایشان همگی از عضله و سایر اعضا تشکیل شده است. تصویر نشان داده شده به وضوح علت نگرانی و وحشت مردم را نشان می‌دهد اما خوشبختانه خیلی زود راز این جانور ترسناک روشن شد.





معمای غول پیکر

"تونی فیشر" یکی از افرادی است که شیفته و دلباخته نبوغ و طراحی جالب و معمای جذاب مکعب روبیک شده است. از همان اولین بار که مکعب روبیک در سال ۱۹۸۰ پدیدار شد، فیشر مجذوب این معمای ساده اما شگفت‌انگیز شد و همیشه یک عدد از آن را همراه خود دارد. اما مدتی بود که به فکر افتاده بود تا یک مکعب روبیک مخصوص خود را بسازد. همین باعث شد که تصمیم بگیرد بزرگترین مکعب روبیک جهان را در خانه‌اش بسازد. البته نه یک مجسمه از آن، بلکه یک مکعب روبیک که همانند انواع کوچکتر خود می‌چرخد و می‌توان خانه‌هایش را جابجا کرد. ارتفاع این مکعب روبیک تقریباً به اندازه قد فیشر است. همچنین تماشای حل کردن آن توسط فیشر حتی از حل شدن روبیک‌های کوچکتر هم جذاب‌تر است. این مکعب به قدری بزرگ و سنگین است که برای جابجا کردنش به یک ماشین سنگین نیاز است. هر ضلع آن حدود ۱۸۰ سانتی‌متر است و وزنش به ۹۰ کیلوگرم می‌رسد. در حالی که حل کردن مکعب‌های کوچک به یک حرکت مچ نیاز دارد، فیشر باید برای حل آن، مکعب را با دقت جابجا کند. چرا که حتی یک حرکت اشتباه ممکن است باعث شود زیر معمای خود له شود! البته او بیان کرد که قصد داشت مکعب بزرگتری بسازد اما هم می‌خواست بتواند آن را به داخل خانه ببرد و اندازه ورودی در خانه اجازه نمی‌داد، هم می‌خواست وزن این مکعب به قدری باشد که یک نفر بتواند به تنهایی آن را برای حل کردن بچرخاند.





مصالح ضد تشعشع

حتماً شما هم فجایع هسته‌ای سالهای قبل بخصوص حادثه **راکتور فوکوشیما** را به یاد دارید و اینکه چه حجم زیادی از آلودگی‌های رادیواکتیو را در محیط اطراف خود پراکنده کرد و خسارات فراوانی بر جای گذشت. به دنبال این موضوع، دانشمندان در تلاش بودند تا راهی برای ایمن‌تر کردن نیروگاه‌های هسته‌ای و روشهای نگهداری از زباله‌های هسته‌ای پیدا کنند. دانشمندان بریتانیایی توانسته‌اند به ساخت نوعی سیمان نزدیک شوند که ساختارش به گونه‌ای است که می‌تواند زباله‌های هسته‌ای را بدون آنکه کوچکترین تشعشعی را از خود عبور دهند تا بیش از ۱۰۰ هزار سال در خود نگه دارند. آنها عقیده دارند که در صورت موفقیت این پروژه و توانایی تولید انبوه این نوع سیمان می‌توانند کنترل تشعشعات هسته‌ای در محیط را تا ۵۰ درصد بهتر انجام دهند. همچنین استفاده از این سیمان می‌تواند فرصت‌های بیشتری را برای استفاده از نیروگاه‌های هسته‌ای در اختیار مردم جهان قرار دهد. با احداث این نیروگاه‌ها، می‌توان از تکیه شدیدی که روی نفت، زغال سنگ و گاز وجود دارد کم کرد و به انرژی‌های پاکتر روی آورد. مشکل اصلی این نیروگاه‌ها، ضایعات رادیواکتیوشان هستند که این تیم سعی دارد با ساخت مخازن بزرگی که جداره‌هایش از این سیمان ساخته شده باشد، این مشکل را هم از پیش رو بردارند. تخمین‌های فعلی حاکی از آن است که هر کدام از این مخازن می‌تواند تا ۳۰۰ هزار متر مکعب از ضایعات هسته‌ای را در خود بگنجاند.



هیچ کار بزرگی بدون فکر انجام نمی‌پذیرد
●شیخ محمد خیابانی

خاطرات روزنامه‌نگار

از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

کنسرت برای فسقلی‌ها!

یکی از مفاخر موسیقی کشورمان، بی‌تردید کسی نیست جز "**ابوالحسن**" **خان** "**صبا**" که برای ارتقاء سطح موسیقی این آب و خاک، زحمات زیادی کشید. برای آنکه با خلق و خوی این هنرمند فقید بیشتر آشنا شوید بد نیست خاطره‌ای را که به سالهای دور برمی‌گردد برایتان تعریف کنم:

پاییز آذربایجان تازه از راه رسیده بود که دو مهمان سرشناس، از تهران به خانه ما در حومه شهر تبریز آمدند و چند روزی مهمان پدرم بودند. یکی از آنها استاد "ابوالحسن صبا" بود که می گفتند یک پدیده است و می‌تواند همه سازها را از نی لبک و سنتور و کمانچه و سه تار گرفته تا ویولن، با استادی تمام بنوازد. اما شهرت او بیشتر به خاطر نواختن ویولن و زحماتی بود که در زمینه ردیف‌های موسیقی ایران کشیده بود. واین ردیف‌ها را به وسیله ویولن به شاگردانش تعلیم می‌داد. همراهش، مرد لاغراندامی بود به نام "عبدا... دوامی" که استاد آواز بود و به "عبدا... دودُنگ" مشهور بود.

پدرم برای آنکه این دو هنرمند احساس راحتی بیشتری کنند، اتاقی با سرویس مستقل در انتهای حیاط داشتیم که این اتاق را در اختیار آنها گذاشت. راستش نمی‌دانم برای چه منظوری به آن شهر آمده بودند؟ پدرم می‌گفت نیاکان استاد صبا هم از موسیقیدانان معروف معاصر بودند. پدرش کمال السلطنه، با موسیقی ایرانی و اروپایی آشنایی کامل داشت و زمانی پسر با استعدادش را برای آموختن ویولن، نزد استادان اروپایی که در جنگ جهانی، از روسیه به ایران آمده بودند به تحصیل گماشت و او به سرعت، مدارج پیشرفت را به ویژه در زمینه موسیقی ایرانی پیمود.

من در آن زمان، نخستین سال‌های نوجوانی را می‌گذراندم و به اصطلاح "تین ایجر"ها، تازه "تین" سواری را شروع کرده بودم!

تنها یک دوست داشتم. او دختربچه‌ای بود کمی کوچکتر از من که چند خانه بالاتر از خانه ما زندگی می‌کرد و خانواده‌های ما با هم نسبت فامیلی داشتند. این دختر خانم، بعدها ازدواج کرد و رئیس یکی از بزرگترین بیمارستان‌های کشورمان شد که با همان روحیه پسرانه دوران نوجوانی، سال‌ها این بیمارستان را با شایستگی تمام اداره کرد.

خانه‌های ما دیوار نداشت و فقط یک حصار چوبی، حریم خانه‌ها را از هم جدا می‌کرد. شتابان خود را به او رساندم تا این خبر دست اول را به او بدهم.

غروب که شد، ما دو نفر بی آنکه از کسی اجازه گرفته باشیم، تصمیم گرفتیم نزد این مهمانان عالیقدر برویم. اما قبلاً با هم شرط کردیم که در برابر این مهمان‌ها، حفظ آبرو کنیم و جلوی خنده ناخواسته خود را بگیریم.

در حالی که برگ‌های خشک پاییزی، زیر پایمان خش‌خش می‌کرد به اتاق تک‌افتاده آنها نزدیک شدیم. آهسته در زدیم و همین که اجازه ورود داده شد، به داخل اتاق رفتیم و سلام کردیم. اتاق، گرمای مطبوعی داشت. آنها روی تشکچه‌ای نشسته و به مخدّه تکیه داده بودند. استاد "صبا" که دارای موهای کم پشت و صورتی گرد و پف کرده بود و یک سبیل عمودی مدل هیتلری داشت، با خوشرویی ما را پذیرفت و با لحنی بسیار محبت آمیز، دعوت به نشستن کرد. چشمانش به جای لبانش می‌خندید! اما هنوز کاملاً روی زمین ننشسته بودیم که این مرد مهربان، به گوشه اتاق رفت و یک آمپول به داخل عضله ران خود تزریق کرد. ما هرگز ندانستیم این، چه نوع آمپولی بود؟ لابد پزشک تجویز کرده بود. اما دانستیم که او به جز زدن ساز، آمپول زن خوبی هم هست!

استاد صبا به روی تشکچه‌اش برگشت و پس از خوش آمد گویی، با مهربانی ذاتی‌اش گفت:

ـ شنیده‌ام آقای سیروس خان خوب نقاشی می‌کند. آیا می‌توانی عکس مرا بکشی؟

دانستم پدرم قبلاً همه اطلاعات را درباره من را به این هنرمند بزرگ داده است! اما من در حالی که سرخ شده بودم سرم را پایین انداختم و آهسته گفتم: نمی‌توانم!

علت اینکه این مرد مهربان را ناکام گذاشتم آن بود که در دوران دبستان، یک روز که همراه مادرم به خانه یکی از اقوام ـ که وکیل دادگستری و روزنامه نگار بود ـ رفته بودیم، سیدضیاءالدین طباطبایی، چهره سرشناس تاریخ کشورمان نیز در آنجا حضور داشت. فامیل ما، مداد و کاغذی به دستم داد و از من خواست که عکس "سید" را بکشم.

من هم یک نقاشی از چهره این رجل سیاسی تهیه کردم که در مقابل، دستی به موهای من کشید و مرا تشویق کرد! اما سال‌ها بعد، وقتی این نقاشی را جزو کاغذهایم دیدم، از خجالت آب شدم، زیرا عکس "سیدضیاء" را با آن دماغ منقار مانند و موهای سفید پلاتینه که دمش به طرف بالا جهیده بود، عینهو طوطی کشیده بودم! حقش بود که یک سیلی آبدار به گوشم می‌نواخت، اما او در عوض مرا تشویق کرد!! حالا استاد صبا از من می‌خواست که عکس او را بکشم.

معلوم نبود با آن چشمان ورقلمبیده و صورت پف کرده و سبیل هیتلری، چه بلایی بر سر قیافه او می‌آمد! از این جهت گفتم: نه، نمی‌توانم!

استاد خنده‌ای کرد و باز هم با همان لحن بسیار مهربانش گفت: خب، حالا که عکس مرا نمی‌کشی، من در عوض برای شما ویولن می‌زنم!

در پی این سخن، بدون تکلّف، ویولن خود را از جلد بیرون کشید و به غبغب چانه‌اش گذاشت و شروع به نواختن کرد. عبدا... خان هم بر روی جلد ویولن، ضرب گرفت. این دو مرد، چقدر بزرگواری نشان دادند!

نوای سحرانگیز ویولن او که در فضای کوچک اتاق طنین افکنده بود، خنده را از لبان من و دوست کوچکم زدود. حیف! کاش می‌شد آن قطعه را ضبط کنم. شاید یکی از باحال‌ترین قطعاتی می‌شد که استاد در تمام زندگی‌اش اجرا کرده بود، زیرا او فقط برای دل خودش، و شاد کردن دل ما دو تا الف بچه می‌نواخت و لاغیر! موضوع عجیب و جالب توجهی که یادم مانده، آن بود که استاد در تمام مدتی که ویولن را زیر چانه‌اش گذاشته و می‌نواخت، چشمانش را بسته و به خواب عمیقی فرو رفته بود! انگار در عالم رویا می‌نواخت!

در تمام این مدت، حتی یک بار هم چشمانش را باز نکرد، و عبدا... خان نیز همین که کار به چهار مضراب کشید، شور و حال تازه‌ای برای ضرب گرفتن بر روی جلد ویولن پیدا کرد. در آن اتاق کوچک، شور و غوغایی به پا شد که نگو و نپرس!

وقتی صدای ساز خاموش شد، استاد همچنان در خواب بود. عبدا... خان دوامی، یک استکان چای برایش ریخت و در حالی که شانه‌اش را به آرامی تکان می‌داد صدا زد:

ـ ایول... ایول...

استاد صبا چشمانش را گشود و با آن دیدگان درشت و پف‌دار، خواب آلود و بهت زده به ما دو تا الف بچه چشم دوخت که با شور و حرارت زیاد برایش کف می‌زدیم! حالت نگاهش جوری بود که انگار خیل عظیم جمعیت برایش هورا می‌کشیدند. و او همان طور خیره نگاه می‌کرد و لبخند حاکی از رضایت بر لبانش نقش بسته بود. شکوه و عظمت یک تحسین بی‌ریا را می‌توانستی در چشمانش ببینی! اندکی بعد، گیج و مسحور از جا برخاستیم تا رفع زحمت کنیم. وقتی با او دست دادم، بی‌اختیار خواستم پنجه شیرینش را ببوسم، اما او بزرگوارانه، دست مرا به لب برد و بوسه‌ای بر آن کاشت. سپس پیشانی‌ام را پدرانه بوسید و گفت: "باز هم از این کارها بکنید"!



ما با احترام از اتاق بیرون رفتیم. در خارج از اتاق، من و دوستم به چشمان یکدیگر نگریستیم اما این بار، فقط به هم لبخند زدیم!

استاد ابوالحسن صبا، سه سال پس از این خاطره، در سال ۱۳۳۶ شمسی زندگی را بدرود گفت. روانش شاد باد!



فریدون پهلوان

تصلّب شرائین (گرفتگی عروق) و راهکارهای طب سنتی



تصلب شرائین (آرتریو اسکلروز) یکی از شایعترین بیماری‌های رگ‌های خونی است و مرتبط به ضخیم شدن دیواره شریان‌ها (سرخرگ)، به علت وجود کلسیم یا رسوبات چربی است. این مشکل غالباً در میان افراد سالخورده بیشتر شایع است. در این بیماری عروق و رگ‌ها حالت ارتجاعی خود را از دست داده و قطر شریان‌های کوچکتر تغییر کرده، در نتیجه این تغییرات منفی گردشِ آزادانه خون دچار اختلال می‌شود. این بیماری در بین مردان بیشتر است و ۴۰ درصد مردان بالاتر از ۴۰ سال به گرفتگی عروق کُرونر گرفتار می‌شوند و در نتیجه خطر حمله قلبی هر لحظه آنها را تهدید می‌کند.

علائم تصلب شرائین

در ابتدا نشانه‌هایی از کم خونی در پاها، دیده می‌شود. ممکن است بی‌حسی و سردی در پاها و گرفتگی و درد ساق پاها و ران‌ها، حتی پس از ورزش‌های سبک وجود داشته باشد. وقتی شریان‌های منتهی به مغز در گیر می‌شوند، ممکن است رگ پاره شود و باعث خونریزی در بافت‌های مغز گردد. اگر رگی با یک لخته خون مسدود شود، در نتیجه می‌تواند به سکته مغزی و عروقی منجر شود و یک طرف بدن دچار فلج نسبی یا کامل گردد. سکته مغزی می‌تواند باعث از دست رفتن حافظه و همچنین در سالمندان به حالت گیجی ذهنی منتهی شود. اگر شریان‌های منتهی به کلیه‌ها در گیر شوند، ممکن است بیماران از فشار خون بالا و اختلالات کلیوی در رنج باشند.

علل تصلب شرائین

از عوامل مهم این بیماری، مصرف بیش از حد شکر سفید و نیز غذاهای پرچرب و سرشار از کلسترول و نیز عدم تحرک کافی است. سخت و سفت شدن رگ‌ها نیز می‌تواند به دلایل ژنتیک، فشار خون بالا، چاقی، دیابت، رُماتیسم، التهاب مزمن کلیه و بخصوص فشارهای روانی و عاطفی ایجاد شود. این عوامل مهم ذکر شده از دیدگاه طب سنتی می‌تواند ناشی از سوء مزاج بلغم (سردی و رطوبت زیاد) باشد و برای مقابله با این بیماری بایستی از تدابیر گرم و خشک مدد بجوییم.

راهکارهای درمانی تصلب شرائین

برای رهایی از شرّ این بیماری، بیمار بایستی به مدت ۵ تا ۷ روز از رژیم آب میوه و عصاره‌های سبزیجات استفاده کند، که در این میان استفاده از آب انگور، آب آناناس، آب لیمو و عصاره سبزیجات سبز نافع هستند. در طول این ایام بیمار باید برای پاکسازی روده‌ها از تنقیه آب گرم بهره جوید.

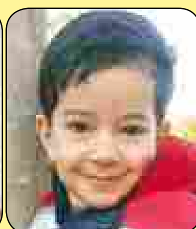
در مرحله بعدی رژیم مورد نظر شامل دانه‌ها، مغزها و غلات به همراه سبزیجات و میوه‌ها است و همچنین استفاده از غذاهای خام، دانه‌های غلات جوانه زده و خام، مصرف انواع آجیل به همراه سبزیجات، روغن‌های گیاهی تخم کتان، زیتون، کنجد و آفتاب گردان به طور منظم به مدت ۳ تا ۴ ماه می‌تواند پیشرفت‌های محسوسی را ایجاد کند.

در مرحله دیگر، کاهش دادن حجم غذاهای اصلی (در ناهار و شام) و استفاده از میان وعده‌های کوچکتر در فواصل غذاهای اصلی. پرهیز از مصرف روغن‌های اشباع شده مانند کره، خامه، روغن‌های جامد و مایع، سس‌های متنوع، چای پررنگ، قهوه، قند و شکر سفید، آرد سفید و تمامی فرآورده‌های حاصل از آنها بسیار ضروری است. ترک کردن سیگار و دخانیات نیز بسیار ضروری است زیرا اینها شریان‌ها را تنگ و منقبض و بیماری را وخیم‌تر می‌کنند. پژوهش‌ها مویّد اثرات پیشگیرانه سیر و پیاز در پیشرفت این بیماری و نیز اثرات بسیار مفید ویتامین c، در رفع کردن تبدیل کلسترول به اسیدهای مزاحم است. استفاده از پوست لیموترش یکی از درمان‌های خانگی جهت رفع این بیماری است. پوست لیمو یکی از غنی‌ترین منابع شناخته شده ویتامین "پ" است و این ویتامین کل سیستم شریانی (گردش خون) را تقویت می‌کند. می‌توان پوست لیموی خرد شده را به انواع سوپ‌ها و خورش‌ها اضافه کرد یا آن را بر روی سالادها پاشید.

یکی از درمان‌های دیگر به کمک پوست لیموترش است، اگر پوست دو لیموترش را به خوبی ریز کرده و روی یک ظرف آب گرم بریزیم و پس از ۱۲ ساعت، هر سه ساعت یک قاشق مرباخوری بخوریم، می‌تواند موثر و مفید باشد. یکی دیگر از داروهای خانگی موثر در درمان این بیماری، گیاه جعفری است. در جعفری عناصری وجود دارد که به حفظ و سلامت رگ‌های خونی، به ویژه مویرگ‌ها و سیستم شریانی کمک می‌کند. اگر مقداری جعفری را در آب ریخته و چند دقیقه به آرامی بجوشانیم و روزی ۳ بار یک استکان از این نوشیدنی شفابخش استفاده کنیم، موثر قرار می‌گیرد. یکی دیگر از راه‌های شفابخش استفاده از آب چغندر است این ماده غذایی بسیار سودمند علاوه بر فواید بسیارش، حلال بسیار عالی در برابر رسوبات کلسیم نیز هست. یکی دیگر از درمان‌های شفابخش، استفاده از آب‌های هویج و اسفناج می‌باشند. این دو عصاره را می‌توان به تنهایی و یا به صورت ترکیبی استفاده کرد. مثلاً ترکیب عصاره‌های ۳۰۰ سی سی آب هویج به همراه ۲۰۰ سی سی آب اسفناج نتیجه خوبی داده است. ورزش‌های هوازی مثل پیاده‌روی علاوه بر تاثیر مثبت روی این بیماری، برای پیشگیری هم مفید است. از راهکارهای دیگر درمانی، استفاده مکرر از حمام‌های گرم، وان‌های گرم حمام و یا جکوزی قبل از خواب شبانه است که نتیجه بسیار مفید و موثری به دنبال دارد.

برای صلح شایستگی نخواهیم داشت مگر روزی که ارباب قدرت حرص را بس کنند ● تاگور

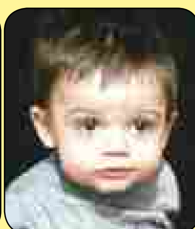
شکوفه‌های زندگی



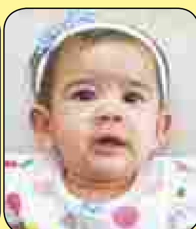
آرتین پورنصیر



احمد حشمتی



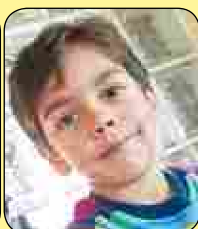
باراد خیری



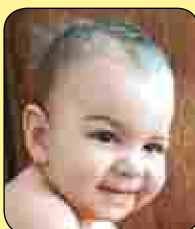
بارانا سادات میری



ترنم سادات میری



سید بردیا میری



نفس سبحانی

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی قاجار

کمی دیگر از ناصرالدّین شاه

در شماره‌ی پیش با میرزا رضا کرمانی آشنا شدید که سید جمال اسدآبادی یادش داده بود به ایران بیاید و ناصرالدّین شاه را ترور کند. شاه قاجار پس از پنجاه سال تاج‌بر سری، به زیارت رفت تا شکر گزاری کند. میرزا رضا او را کشت و شاه در نظر مردم به شهید تبدیل شد. آخرین حرف ناصرالدّین شاه این بود: "من بر شما جور دیگری حکومت خواهم کرد اگر زنده بمانم." امین‌السلطان که صدراعظم بود، برای اینکه مدعیان سلطنت گردن کلفتی نکنند، در سه سوت ولیعهد را از تبریز آورد و او را تاج بر سر کرد و مظفرالدین شاه که مردی بیمار و رنجور بود، شاه شد. در ادامه کمی دیگر از ناصرالدّین شاه خواهید خواند:

هنرهای ناصری

در دانشگاه تهران با دکتر بختیار درسی داشتم که تاریخ ادبیات قاجار را بررسی می‌کرد. استاد در یکی از کلاس‌هایش گفت: "ناصرالدّین شاه عیوب زیادی داشت اما خوبی‌هایی هم داشت. هر روز یکی از مترجمان می‌آمد و روزنامه‌های خارجی را برای او ترجمه می‌کرد به همین دلیل اطلاعات ناصرالدّین شاه از اوضاع سیاسی و اقتصادی و فرهنگی دنیا خیلی خوب بود. او به هنر و ادبیات علاقه داشت، خودش هم دستی بر آتش داشت." در این شماره تاریخ تاراج، برخی خوبی‌های ناصرالدّین شاه را نیز می‌نویسم. برخی از آنها جالب است:

در ۱۲۶۰ قمری ملکه ویکتوریا یک دستگاه دوربین عکاسی و وسایلش را به ژول ریشارد داد تا به شاه ایران هدیه کند. ناصرالدّین شاه بعداً فرانسیس کارلیهان را که عکاسی فرانسوی بود، استخدام کرد تا به آقا رضا خان اقبال السلطنه که پیشخدمت شاه بود، عکاسی بیاموزد. این آقا رضا در سفرهای شاه همراه او می‌رفت و به فرمان قبله عالم عکس می‌گرفت. شاه در کاخ گلستان عکاسخانه تأسیس کرد. کارلیهان را هم به دارالفنون فرستاد تا به شاگردان آنجا عکاسی یاد بدهد. یک عکاسخانه عمومی هم در شهر دایر شد. خودش هم آموزش عکاسی دید و سال‌ها عکاسی کرد. عکس‌هایی که از آلبوم ناصرالدّین شاه باقی مانده، اطلاعات خوبی به ما می‌دهد.

ناصرالدّین شاه به شاعری و قصه‌نویسی و نقاشی هم علاقه داشت. دیوان شعرش به ما رسیده و برخی از آثارش خوب است. او درباره واقعه کربلا کارهای زیبایی دارد:

"عشقبازی کار هر شیاد نیست
این شکارِ دامِ هر صیاد نیست
عاشقی را قابلیت لازم است
طالب حق را حقیقت لازم است
عشق، از معشوق اول سر زند
تا به عاشق جلوه‌ی دیگر کند
تا به حدی که برد هستی از او
سر زند صد شورش و مستی از او
شاهد این مدعا خواهی اگر
بر حسین و حالت او کن نظر"

این را هم بخوانید، از قبلی بهتر است:

"خرم دلی که منبع انهار کوثر است
کوثر کجا ز دیده‌ی پر اشک بهتر است؟
نام حسین و کرب‌وبلا هر دو دلرباست
نام علیّ اکبر از آن دلرباتر است"

و این رباعی از هر دو بهتر است، با اسم خودش هم خوب بازی کرده:

"گر دعوت دوست می‌شنودم آن روز
من گوی مراد می‌ربودم آن روز
آن روز که بود روزِ هَل مِن ناصر
ای کاش که ناصرِ تو بودم آن روز"

این مثنوی هم که چند بیتش را برای شما نوشته‌ام،


ناصرالدین شاه در باغ وحش دوشان تپه

از نمونه‌های خوبی است که برای سینه‌زنی و سوگواری بسی مناسب است. هم ریتمیک است، هم مفاهیم را بدون کلمات اضافی (حشو) آورده و اگر خوب اجرا شود، تأثیر گذار و اشک آور است:

"بارالها این سرم، این پیکرم /این علمدار رشید، این اکبرم
این سکینه، این رقیه، این رباب /این عروسِ دست و پا خون در خضاب
این من و این ذکر یارب یاربم /این من و این نالّه‌های زینبم...
پس خطاب آمد ز حق کی (که ای) شاه عشق /ای حسین ای یکه‌تاز راه عشق
گر تو بر من عاشقی ای محترم /پرده بر کش من ز تو عاشق‌ترم"

این هم یک بیتِ عاشقانه زیبا:

"ز ازل خوب سرشتند ملائک گِلِ تو
لیک صد حیف که از سنگ درآمد دلِ تو"

او در نثر هم دستی داشت و سفرنامه‌هایش جالبند ولی به مسائل سیاسی و اجتماعیِ کشورهایی که به آنها سفر کرده بود، اشاره‌ای نکرده. داستانی هم نوشته به نام حکایت پیر و جوان که به سبک داستان‌های اروپاییِ قرن نوزدهم است و از نخستین نمونه‌های فارسی است که در این سبک نوشته شده.

ناصرالدّین شاه خوش‌نویسی هم می‌کرد و به هنر خطّاطی اهمیت می‌داد بنابر این روزگار او یکی از دوران‌هایی است که هنر خوش‌نویسی خوب شکوفا شد. او به گردآوری کتاب‌های نفیس هم علاقه داشت و نسخه‌های خطی ارزشمندی برای کتابخانه سلطنتی فراهم کرد. به فرمان او برای برخی از کتاب‌های خطی تصاویری می‌کشیدند که یکی از مهم‌ترین آنها مصور کردن کتاب بسیار ارزشمندِ هزار و یک‌شب است که ۴۲ هنرمند هفت سال کار کردند و آن را در شش جلد خلق فرمودند. این اثر در حد شاهنامه بایسنقری است.

تعزیه‌های خنده‌دار

شاه قاجار به موسیقی هم التفات بسیاری داشت و موسیقی‌دانان را حمایت می‌کرد و این هنر ترقی‌هایی کرد و حتی شاه اجازه داد خانواده سلطنتی موسیقی بیاموزند. عصمت‌الدّوله و تاج‌السّلطنه که از دختر‌های شاه بودند، پیانو می‌نواختند. موزیسین‌های فرانسوی به ایران آمدند، موسیو مولیر هم به دارالفنون رفت و موزیک تدریس کرد.


نقاشی کمال الملک از دوشان تپه

او در تعزیه‌خوانی نیز تأثیر گذاشت و در روزگارش تعزیه به اوج رسید اما شکلی اشرافی و درباری پیدا کرد زیرا شاه فرموده بود به جنبه‌های تجمّلی و تفریحی تعزیه توجه شود و آن را طوری برگزار کنند که در شأن سلطنت باشد. شاهزادگان و بزرگان دربار از شاه پیروی کردند و به برگزاری تعزیه‌های مجلل

روی آوردند. در دهه اول محرم بیش از سیصد مجلس تعزیه تشکیل می‌شد. تعزیه‌نامه‌ها نیز تغییراتی کرد و مجالسی مانند تعزیه امیر تیمور، تعزیه حضرت یوسف، عروسی دختر قریش و... که به تعزیه‌های محرم ربط نداشتند، وارد تعزیه‌نامه‌های سنتی شدند.

ناصرالدّین شاه در تهران و نیاوران تکایایی برای خودش ساخته بود و در سال ۱۲۴۸ شمسی نمایشخانه‌ای ساخت که تا آن روز در کلّ تاریخ ایران بی‌نظیر بود، نمایشخانه بزرگی ساخت و آن را تکیه دولت نامید که در جنوب غربی کاخ گلستان بود و بیست هزار نفر گنجایش داشت. غرفه‌هایی هم برای شاه و اشراف داشت. ناصرالدین شاه به نوع خاصی از تعزیه هم علاقه داشت که تعزیه مضحک نامیده می‌شد. یکی از آنها عروسی بلقیس بود که سالی دو سه بار در تکیه دولت اجرا می‌شد و در شاه بهجتی حاصل می‌شد و صدای قهقهه‌اش در تکیه دولت می‌پیچید.

شاهی که پنجاه سال حکومت کرد و بیشتر وقتش را به عیش و نوش سپری کرد، برای کارهای هنری و ادبی هم وقت می‌گذاشت. او خاطرات و سفرنامه‌هایش را نوشت که تاریخ آنها از ۱۲۷۲ قمری آغاز می‌شود و در ۱۳۰۳ قمری تمام می‌شود. می‌گویند این آثار را نویسندگان درباری انجام می‌دادند و به نام شاه امضا می‌کردند ولی این حرف درست نیست. آثاری که از او مانده، به خط خودِ ناصرالدّین شاه است و سبک‌شناسی آنها نشان می‌دهد که آنها را ناصرالدّین شاه نوشته. خاطرات و یادداشت‌هایش هفت جلد است. ناصرخان نقاش بود و نقاشان را نیز تشویق می‌کرد. جناب کمال‌الملک از نقاشانی بود که دربار ناصری از او حمایت می‌کرد. این کمال‌الملک که از زمان ناصرالدّین شاه تا رضا شاه پهلوی زندگی کرد، خودش داستان‌هایی دارد که اگر فرصت شد، بخشی از زندگی او را نیز برای شما تعریف خواهم کرد. فعلاً او را بگذاریم به نقاشی مشغول باشد تا وقتش برسد.

روزی ناصرالدّین شاه یکی از نقاشی‌های خود را که یک دسته گل سرخ بود، به درباریان نشان داد. یکی از سفیران اروپایی هم آنجا بود. ناصر از درباریان خواست نظر بدهند. یکی گفت: این گل سرخ چنان خوب نقاشی شده که زنده به نظر می‌رسد. آن یکی خواست تعریفش بهتر باشد و گفت: چنان زنده است که می‌خواستم شاخه‌ای از آن بچینم. سومی که دید کارش برای تعریفی بهتر سخت شده، هوا را بویید و گفت: خیلی واقعی و زنده است. من بوی عطرِ گل را حس می‌کنم. ناصرالدّین شاه به سفیر خارجی گفت: "با این وزیران دروغگویی که دارم، شما انتظار دارید من بتوانم اوضاع کشورم را به سوی درستی و راستی و کمال تغییر دهم؟"

در روزگار ناصرالدین شاه تعزیه به اوج رسید اما شکلی اشرافی و درباری پیدا کرد زیرا شاه فرموده بود به جنبه‌های تجمّلی و تفریحی تعزیه توجه شود

موبایلِ ناصرالدّین شاه؟

برخی از منابع از جمله مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی نوشته‌اند ناصرالدّین شاه اولین تلفنِ همراه را داشته و این تلفن در سال ۱۲۳۰ تولید شده و در سفرهای شاه همراهش بود و هر وقت می‌خواست زنگی بزند، آن را به کابل‌های بین راه وصل می‌کردند.

این منابع مشخص نکرده‌اند که منظورشان از سال ۱۲۳۰، قمری است یا شمسی. اگر منظورشان تاریخ شمسی هم باشد، این تاریخ ۲۴ سال قبل از دوم ژوئن ۱۸۷۵ (۱۲ خرداد ۱۲۵۴) است که گراهام بل اختراع تلفن را ثابت کرد. آن هم تلفن محلی نه راه دور. تلفن محلی در آمریکا نیز تا سال‌های پایانی ناصرالدّین شاه به تولید تجاری نرسیده بود. تلفن راه دور هم در دهه دوم قرن بیستم یعنی اواخر احمدشاه قاجار و اوایل رضاشاه پهلوی به مرحله تولید تجاری نرسیده بود. از طرفی عکس‌هایی داریم که می‌گویند مربوط به تلفن همراهِ ناصرالدّین شاه است.

تلفن همراه منسوب به ناصرالدین شاه

اگر اولین تلفن همراه در دوران ناصری نبود، عوضش اولین اسکناس ایران در زمان او چاپ شد. در سال ۱۲۶۹ شمسی اولین اسکناس جدید ایران چاپ



دوصفحه از هزار و یکشب ناصری

شد که علامت شیر و خورشید و تصویر ناصرالدّین شاه را داشت. از شیر و خورشید گفتم و یاد شیرِ باغ وحش افتادم. ناصرالدّین شاه که در فرنگ باغ‌وحش دیده بود، حال کرد که در ایران هم باغ وحش بسازد بلکه ایران مثل اروپا شود. او در خیابان سعدیِ فعلی جایی به اسم مجمع الوحوش ساخت که همان باغ‌وحش خودمان است. ناصرالدّین شاه می‌خواست جایی بسازد که شبیه باغ‌وحش‌های خارجی باشد بنابراین در ۱۲۶۹ قمری در دوشان‌تپه (خرگوش‌تپه) عمارت فاخری ساخت و با آب قنات دریاچه مصنوعی بزرگ و زیبایی درست کرد و برای تماشاچیانِ باغ‌وحش خود منظره‌های قشنگی ایجاد کرد. در این باغ‌وحش جانوران زیادی بودند. از جمله: چهار شیر نر و ماده شیرازی، سه ببر مازندرانی، یک یوزپلنگ و سه پلنگ جاجرودی، پنج خرس دماوندی، یک میمون و چند بوزینه سیستانی، چند گورخر و کفتار کویری و تعداد زیادی طاووس هندی. نتیجه می‌گیریم که در زمان ناصرالدّین شاه در شیراز شیر بوده، در مازندران ببر زندگی می‌کرده و در جاجرود پلنگ و یوزپلنگ داشته‌ایم. حتی در دوره‌های نزدیک‌تر نیز در بیشتر جاهای ایران جانورانی وجود داشته‌اند. خودم در کودکی در زنجان خرس دیدم و در کرمانشاه پلنگ و کفتار و عقاب دیدم. تخریب محل زندگی جانوران وحشی و شکارهای ناجوانمردانه کاری کرد که کشور ما که روزی انواع حیوانات را داشته، امروز از نظر حیات وحش بسی فقیر باشد. چند سال پیش زیست‌شناسان روسی تکه‌ای پوست ببر مازندران پیدا کردند و با به دست آوردن دی.ان.ایِ ببر منقرض شده مازندران از آن پوست، تلاش کردند ببر مازندران را دوباره احیا کنند. باری... باغ‌وحشِ ناصرالدّین شاه برای مردم جذّاب بود. درباره این باغ‌وحش، در روزگار مظفّرالدین شاه داستانی نقل می‌کنند:

روزی قرار بوده مظفرالدین شاه به باغ‌وحش سر بزند و ماده‌شیر محبوبش را ببینند اما آن شیر مرده بود و مش‌باقر که شیربان شیرِ ماده بود، ناچار شد پوست شیر را بِکَنَد و خودش داخلِ پوست شود. وقتی که شاه آمد و ماده‌شیرش را دید، از رئیس باغ‌وحش پرسید چرا این شیر را پیش شیر نر نمی‌گذارید تا بچه‌دار شوند؟ رئیس گفت بیم داریم یکدیگر را بکشند. شاه فرمود اشتباه می‌کنید زیرا شیرها جفتِ خود را می‌زنند اما نمی‌کشند! و شیر نر را پیش شیربان که در پوست شیر ماده بود، رها کردند. شیربانِ بیچاره هراسان شد و ندانست چه کند. شیر نر به او نزدیک شد و آهسته گفت: "مش باقر نترس. منم... مش جعفرم که شیربان شیر نر هستم. شیر من هم از گرسنگی مرد و من در پوستش رفته‌ام." این قصه چه راست باشد چه دروغ به این حقیقت اشاره می‌کند که در زمان مظفرالدین شاه، باغ‌وحش هم مثل جاهای دیگر ایران خراب شده بود.

در دوران ناصری ساختمان‌های زیبایی نیز ساخته شد: کاخ گلستان را گسترش داد و بناهای دیگری به آن افزود. شمس‌العماره، تکیه دولت و تالار سلام از بناهای دیگر روزگار ناصری است. کاخ‌های عشرت‌آباد، سلطنت‌آباد، صاحبقرانیه، و شهرستانک را هم برای اقامت خاندان سلطنتی و ملازمان ساخت تا در ییلاق و سفرها آسوده باشند. در ۱۲۸۴ هجری قمری دیوار قدیمی تهران را برداشت و به سبک اروپا خیابان‌های وسیع ساخت.

ادامه دارد

جاه و مقام است که احمق‌ها را به احترام وامی دارد. این است معجزه تمدن!
● استاندال

مصطفی گلیاری

این آه پشیمانی مردی است که دیگر نمی‌داند آبِ خوش چگونه از گلو پایین می‌رود. دلتان به نادانی او بسوزد لطفاً

عشق‌های رنگین و پشیمانی‌های سنگین

در اتاق انتظار محضر ازدواج و طلاق نشسته بودم. داشتم برای لاله شعر می‌نوشتم. تمام قلبم را در کلمات می‌ریختم و روی کاغذ رها می‌کردم. حسی داشتم که یک‌جوری بود. دست‌هایم سست بودند. چیزی که شبیه بغض بود، حلقم را فشار می‌داد. قلبم پر از التهاب بود. نمی‌دانم شورِ شیرینِ عشق بود یا دلشوره. یک خط می‌نوشتم و یک خط به ساعت دیوار اتاق محضر نگاه می‌کردم. در یکی از ثانیه‌هایی که نگاهم به خط کاغذم بود، انیسه داخل محضر شده بود و پشت سرم ایستاده بود. گفت: **"چه شعرِ قشنگی! بذار یادداشتش کنم."** نگاهش می‌درخشید. غصه‌ای هم داشت. یاد روزی افتادم که برای اولین بار یکی از نوشته‌هایم را دید. آن روز هم همین حرف امروزش را زد: "چه شعرِ قشنگی! بذار یادداشتش کنم." آن روز هم نگاهش می‌درخشید ولی هیچ غصه‌ای نداشت. سر و وضع آن روزش خیلی شیک و مرتب بود. حالا مثل کسی بود که حسابی مریض است و حوصله ندارد به خودش برسد. آن روزها زندگی ما با عشقی عجیب آغاز شد. زبانزد بودیم. البته چند ماه طول کشید تا انیسه قبول کرد تا دهلیزها و بطن‌های قلبش را روی من باز کند. به قول قدیمی‌ها هفت کفش و عصای آهنی فرسوده کردم تا انیسه گفت "منم تو رو دوست دارم." و قسمم داد هرگز به او دروغ نگویم، دلش را هم نشکنم.

من دانشجویی تنها و بی‌قوم و خویش بودم. غیر از اتاق و کمک هزینه‌ای که دانشگاه به من می‌داد، چیزی نداشتم. یک مشت کتاب و یک گیتار و سری سودایی هم داشتم. و هنری هم در چنته داشتم که انیسه و خانواده‌اش می‌پسندیدند و دوستش داشتند. روزی که با چند تا از دانشجوهای صمیمی به خواستگاری انیسه رفتم و به پدرش گفتم آمده‌ام از شما اجازه بگیرم با انیسه ازدواج کنم، سیگار روشن کرد و چند نفس کشید و گفت: "این روزا جوونا خودشون تصمیمشون رو می‌گیرن و اجازه والدین یه چیز تشریفاتی و فورمالیته‌س. من اجازه میدم به شرطی که دخترم رو اذیت نکنی."

به قالی نگاه کردم و توضیح دادم که انیسه تاج قلب من است و قول می‌دهم از من جز محبت نبیند.

همه خرج‌های عروسیِ مجلل من و انیسه را خودشان دادند. سرِ عقد، از طرف من سرویس جواهر به انیسه تقدیم شد. خانه دو خوابه مبله‌ای هم به ما دادند و رفتیم سر خانه زندگی خودمان. و من همان‌طور که قول داده بودم، چشمه‌ای بودم سرشار از جوشش عشق. با انیسه مثل پرنسس‌ها رفتار می‌کردم و نمی‌گذاشتم زنی خانه‌دار شود. جارو پارو و پخت و پز و شست و شو با خودم بود. تا لب تر می‌کرد و چیزی می‌خواست، پرواز می‌کردم و آن را برایش فراهم می‌کردم. انیسه گاهی می‌گفت:

"از این همه محبتی که به من می‌کنی، می‌ترسم. خیلی بهت وابسته شدم و اگه یه روز خدانکرده پشتم رو خالی کنی، مثل یه شهابسنگِ بی‌شناسنامه توی فضای خالی زندگی سرگردان میشم." و گریه می‌کرد و قسمم می‌داد که اگر روزی بی‌معرفت شدم و خواستم رهایش کنم، کم کم از محبتم کم کنم و عادتش بدهم تا بتواند فراق را تاب بیاورد. من نوازشش می‌کردم و می‌گفتم نگران چیزی هستی که هرگز امکان وقوع ندارد. و او خیالش آسوده می‌شد و با تبسّمی بر لب خوابش می‌برد. و من به خودم می‌گفتم با اینکه محبّت و توجّهم هیچ به او کم نشده، از کجا حس کرده که باید نگران باشد؟ آیا راست بود که می‌گفتند زن‌ها حس ششمی دارند که اگر مردشان خیانت کند، می‌فهمند؟ محال بود که انیسه بو برده باشد در قلبم چه می‌گذرد. انیسه حواسم را به محضر برگرداند و از خودم بیرون آمدم: "شعر تو نمیدی یادداشت کنم؟" نگاهش نکردم و پرسیدم چرا دیر کردی؟ روبرویم نشست و گفت: "ترافیک بود. دوست داشتم این راه‌بندون تا ابد ادامه داشت و هرگز نمی‌رسیدم اینجا."

خدای من! نگاهش چه درخشان بود! آن درخشش و حُزنِ مرطوبی که در چشمش موج می‌زد، نگاه زیبایش را چه زیباتر کرده بود! دستش را دراز کرد تا کاغذم را بردارد. کاغذ را کنار کشیدم. نگاهش مثل میخی داغ به قلبم کوفته شد: "حق داری نذاری شعرت رو بخونم. آخه این شعر و واسه من که نگفتی." خجالت کشیدم و کاغذ را به او دادم. گرفت و نگاهش نکرد و آن را به میز برگرداند و گفت: "اولش اشتیاق داشتم بخونمش. حسم مثل کسی بود که ادبیات دوست داره ولی حالا دیگه از ذوقش افتادم." با انگشت روی کاغذ ضربه زد و گفت: "برش دار!" دستش می‌لرزید. یادم آمد که تا همین چهار روز پیش اگر به وزن سایه پَرِ کاهی غمگین می‌شد، کوهی از نبات جلوش می‌گذاشتم ولی حالا فقط دوست داشتم کارمان زودتر تمام شود و خبرش را به لاله بدهم.

دو ماه بود با لاله آشنا شده بودم و از همان روز اول که او را دیدم، به خودم گفتم "این شاخ ار دهد باری، پشیمانی بُوَد". منظورم از پشیمانی، گرفتار شدن در غرقابِ مهیب عشق بود از بس که لاله زیبا و فتّان و پر کرشمه بود.. دانشجوی ترم اول بود. سه سال از ازدواج من و انیسه می‌گذشت و هر دو ترم آخر بودیم. دو ماه پیش، روزی که برف باریده بود، انیسه در راهرو طبقه اول دانشکده به من گفت: "یکی از بچه‌های ترم اول دنبالت می گشت که بهش موسیقی تطبیقی درس بدی. من می‌شناسمش. دختر خوبیه."

قرار شد هفته‌ای یک جلسه درسش بدهم ولی از جلسه دوم بیتاب‌تر از اسپندی بر آتش شدم و دور از چشم انیسه به دیدن لاله می‌رفتم. اشتیاقم به او چنان بی‌تردید بود که لاله هم زیر فشارِ آن همه التهاب تاب نیاورد و با هم پیمان محبت بستیم. من آنقدرها بد نبودم که از این موضوع به وجدانی مغموم دچار نشوم ولی هجومِ توفانی به نام لاله بسی توفنده بود و هر وقت او را می‌دیدم، عَالم و آدم از یادم می‌رفتند و غیر از او هیچ دریچه‌ای بر دلم باز نمی‌شد. یک ماه پس از نخستین سلامی که به هم کردیم، آهی شکرین کشید و گفت: "اگه به‌زودی با هم ازدواج نکنیم، می‌میرم." گفتم: "باید کاری کنی که دلم هیچ رحم و مروتی با انیسه نداشته باشه تا بتونم رک و قاطع بهش بگم بیا از هم جدا شیم." گفت: "اونش با من! تو رو به هیتلر تبدیل می کنم تا لهستانِ دلش رو افغانستان کنی و هر شب زار بزنه!" باید از این حرفش بدم می‌آمد ولی او دلبر شیرین حرکاتی بود و همه چیزش به دلم خوش می‌نشست. گاهی هم که تندی و قهرِ بی‌دلیل می‌کرد، هزار بار نازش را می‌کشیدم زیرا تاب

من آنقدرها بد نبودم که از این موضوع به وجدانی مغموم دچار نشوم ولی هجوم توفانی به نام لاله بسی توفنده بود و هر وقت او را می‌دیدم، عالم و آدم از یادم می‌رفتند و غیر از او هیچ دریچه‌ای بر دلم باز نمی‌شد

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ آسیاست، این آه را نخوانید!

خدا تو را آزاد آفرید، آزاد باش

● محمد منوّر

نداشتم ببینم از من رنجیده. برایش می‌مردم، از طرفی هم هیچ بهانه‌ای نداشتم که به آن استناد کنم و انیسه را به محضر طلاق ببرم. اگر خانه‌داری نمی‌کرد، خواستِ خـودم بود. غیـر از این، همه چیـز ش ردیف بود. مرا بسیار دوست داشـت، مهربان بود، تحسینم می‌کرد، غر نمی‌زد و زن خوبی بود. مشـکل مالی هم نداشـتیم. پدرش کرایه‌های چهار واحد از یکی از ساختمان‌هایش را به حساب انیسه واریز می‌کرد و دست و بال ما حسابی باز بود و بریز بپاشـی می‌کردیم آن سرش ناپیدا. هیچ مشـکلی نداشـتیم تا خـودم را قانع کنم کـه از او جدا شـوم. زیبایی متوسطی هم داشت که برای مردی که اهل زندگی باشـد، زیاد هم بود. اعتراف می‌کنم که از همان نخسـتین روزهایی که ازدواج کردیم، التهابم به انیسه کم‌رنگ شد ولی رفتارم را تغییر ندادم و همیشه ظاهرسـازی می‌کردم که مثل روزهای اول دوستش دارم اما زیر زیرکی عاشـق این و آن می‌شـدم. شـاید ماهی یک و گاهی دو سه بار دل می‌باختم. توجیه خودم ایـن بود که چون هنرمنـدم و به الهام‌بخش نیاز دارم، باید عاشـق شوم تا شـور و حال داشـته باشم. معتقد بودم کسانی که عاشقشـان می‌شوم، جوهر خود کارم هستند تا بتوانم نت‌ها و شعرهای پراحساسی بنویسم. کارم شـده بود عاشـق شدن ولی این حس فقط درونی بـود و هرگـز آن را بروز نمی‌دادم و حتی کسـانی که مبتلای آنها می‌شـدم، از احساسـم خبر نداشتند. لاله اولین کسـی بود که تاب نیـاوردم و راز دلم را برایش افشا کردم. من دوقطبی بودم و بیماری شیدایی داشتم که غیر از خودم کسـی خبر نداشـت. هـر روز دور از چشم همه لیتیوم می‌خوردم ولی تغییری در حالم ایجاد نمی‌شـد و تا رویی زیبا و نگاهی مهربان می‌دیدم، یک دل نه صد دل عاشـق می‌شـدم. قدرتش را هم داشتم که به هیچ‌یک از محبوب‌هایم نگویم دل به تو دادم. اما انگار لاله سـاحره بود. مرا افسون کرده بود. جادویش رگ‌هـای عاطفـی مرا به چنگ گرفته بود و داشـتم با انیسه بی‌رحم می‌شدم. شبی پس از شام عاشقانه‌ای که با لاله خوردم، مست از اقبالِ عشق به خانه آمدم. انیسه کنارِ بخاری نشسـته بود و برایم شال گردن می‌بافت. با دیدنِ من شـادمان شـد و گفت: "**اومدی؟ قربون قدمت برم! وقتایی که دیر میای، دسـتم یخ میزنه. دلـم می‌خواد گریه کنم. آخه چرا منو اینقدر لوس و وابسـته کردی... امشب با اجازه شما آشپزی کردم. بـرات لازانیای مخصوص پختم. تا لباس عوض کنی و دست و روتو بشوری، میز رو می‌چینم... اول شام یا چایی؟**" گفتم: "زحمت نکش. خودم میز رو می‌چینم. چایی هم می‌ریزم." می‌خواستم کمی وقت کشی کنم تا برای خوردن اشتهایی دست و پا کنم. دلش را نداشتم بی‌رحم شـوم و بگویم شـام خورده‌ام. به لاله قول داده بودم امشـب شـقّاف و بی‌مجهول با انیسه حرف بزنم و بگویـم طـلاق می‌خواهم اما وقتی نگاه درخشـان و خوشـحال انیسـه را دیدم و دیدم با چه اشتیاقی برایم شـال گردن می‌بافـد، و با چه لذتی از شـامی که فقط برای من پخته حرف می‌زند، خون تاتارها در رگ‌هایم خشکید و خون دل‌رحمی در جانم جاری شد. به خودم فرمان دادم امشـب حرفی نزنم و لازانیای انیسـه را با اشتها بخورم ولی تلفن زنگ زد.

انیسه گوشی را برداشت. با خوشحالی سلام علیک کـرد و گفـت: "لاله جون کاش تو هـم اینجا بودی. یه لازانیا واسـه کاوه پختم که بیـا و ببنگر! کاش بودی و با هـم می‌خوردیم." من خـودم را به کوچه چپ زدم و برای ریختن چای زدم ولـی گوشـم بـه تلفن بود. انگار لاله سـوتی داد و انیسـه فهمید من شام خورده‌ام. خداخدا می‌کردم که سـوتی لاله خیلی فجیع نباشـد و لو نداده باشد که با هم شـام خورده‌ایم. تمرکزم مختل شد و آب کتری روی پایم ریخت. انیسـه تلفن را گذاشت و آمد: "خدا مرگم بده! سـوختی؟ برم پماد بیارم." گفتم چیزی نیسـت و گفتم: "بریم شام بخوریم." لبخندوار گفت: "تو که شام خوردی!" گفتم "گیرم که خورده باشـم! مگه میشه از لازانیای انیسه گذشت؟" گفت: "همین مهربونیته که منو عاشقت کرده."

شـام را خوردیم. انیسـه واکنش خاصی نداشت. فهمیدم لاله بندر را آب نداده. پس از شـام انیسـه چای ریخت و یکی از سیگارهایم را روشن کرد. چند پُک زد و با نگاهی بسـته گفت: "تو دیگه منو دوست نداری؟" چای به حلقم پرید. با سـرفه گفتم: "چه حرفا؟ حتی در و دیوار خونه‌مون به این حرف می‌خندن." نگاهم کرد. چشـمش پر از خورشید بود. لایه‌ای هم غصه داشت. گفـت: "تـوانگار هنوز نفهمیدی تو رو چقدر دوسـت دارم. علاقـه من به تو اونقدره که اگه بفهمم نبودنِ من به نفعته، خیلی راحت کنار می‌کشم." گفتم: "امشبَ چه حرفایی می‌زنی!" غَمخند زد و گفت: "آره... لاله هم یه حرفایی می‌زد!" و دو قُلُپ اشـک از چینی چشم‌هایش جوشـید. دسـتمال آوردم و اشـکش را پاک کردم. بغضش گوله گوله از مژه‌هایش می‌چکید. دسـتمال را انداختم و یکی دیگر آوردم. دستمال خیس را برداشت و بویید و گفت: "اینو یادگاری نگه می‌دارم. روش تاریخ می‌زنـم. این دسـتمالِ پر از بغض، یادگار امشـبه که فهمیدم دیگه سـاکن قلبت نیستم." فهمیدم لاله همه چیز را به او گفته. در مدتی که شـام می‌خوردیم، انیسه از همه چیز خبر داشت ولی به روی خودش نیاورده بود. من لال بودم به زبان ولی در دلم گفت و گوها بود. برای انیسه غصه می‌خوردم اما با دُمم گردو می‌شکستم که آخرش انیسه فهمید جریان چیست. برایم سخت بود کـه سـر حرف را باز کنم و بگویـم می‌خواهم از تو جدا شـوم. آنَ شب خودِ لاله آستین بالا زده و همه داستان را رُک و شـفاف به انیسه گفته بود. حالا راهم هموار تر می‌شـد و می‌توانسـتم کار طلاق را سریع تر تمام کنم. وهمین‌طور هم شـد و انیسـه تمام غصه‌هایش را قُلُپ قُلُـپ قـورت داد و آن را به غباری از غم تبدیل کرد و روی درخشش چشم‌هایش نشاند.

انیسه صدایم کرد: "اگه تو ذوق شعر گفتن هستی، جلسـه امروزِ محضـر رو بندازیم واسـه هفته بعد؟" گفتم: "نه..!" از نگاهش خجالت کشـیدم و ادامه دادم: "منظورم اینه که این شـعر چیز خوبی از آب درنمیاد. انگار حسـش قوی نیست." بلند شد و گفت: "سر دفتر منتظر ماس."

حاج آقـای محضـردار، جاافتاده‌ای اهل ذوق بود که وقتی ماجرای ما را شنید، لبخندِ قشنگی زد و گفت: "جوهر خود کار شـاعر با عطرِ گیسـوی کدام محبوب سـرخ شده اسـت که توانستهِ انیسـه به این خوبی را ندیده بگیرد؟" من خندیدم. انیسـه گفت: "اسـمش لالـه س! حاج آقا خیلی زیبـا و دلرباس." حاجی گفت: "شـک ندارم که بسـی زیبا و دلبر است حتی دلبرتر از آن دختر ترسـا که دل از شـیخ صنعان برد." و برای ما مقداری سخنرانی کرد بعد به انیسه گفت بیرون باشد. به من هم اشاره کرد بیا نزدیک. آهسته در گوشم نجوا کرد: "پسـر جان تو عاشـق شده‌ای. عشق دوام ندارد. دو سـه بار که با او بیامیزی، دوباره چراغ عقلت روشن می‌شـود. به جای اینکه انیسـه دانا و مهربان و حامی را طـلاق بدهی، چندی برو بـا لاله باش و چراغ عقلت را روشن کن و برگرد پیش انیسه. این خانم بسیار فهیمه اسـت و تو را خواهد بخشـید!" بحث کردم که عشـق من به لاله عشـقی افسانه‌ای اسـت و با وصال به زوال نمی‌گرایـد و از این حرف‌ها. و آخرش گفتم: "حاج آقا! اگه نتونم با لاله ازدواج کنم، خودمو می‌کشـم." گفت لعنت بر شیطان... و انیسه را صدا کرد. و گفت: "هر چه کـه بایـد می‌گفتم، گفتـم. آیا هر دو بـه طلاق راضی هسـتید؟" انیسـه گفت: "راضی هسـتم." من سرم را پایین انداختم. حاجی گفت: "سـؤالی که کردم، جوابی قاطع می‌خواهد." آهسته گفتم: "راضی هستم." حاجی بحث مهریه را پیش کشید و پرسید: "داری که بدی؟" گفتم: "نه!" انیسه گفت: "حاج آقا مهریه‌مو بذل می‌کنم چون مطمئنم اگه داشت، همه رو یکجا می‌داد." حاجی چیز هـای دیگری هم درباره نفقـه دورانِ عده و حق و حقوق‌های دیگر پرسـید. انیسه همه را بخشید. حاجی گفت: "آخرین سـؤال... آخریـن بار کی با هم نزدیک شـدین؟" انیسه آهسـته به من گفت: "تو بگو!" گفتم: "حاج آقا این سـؤال خصوصیه و نباید بپرسین." گفت: "من نمی‌پرسـم. این سؤال شرع است." گفتم: "دو روز قبل." پرونده را بست و گفت: "بروید هفته بعد بیایید. در این مدت با هم نباشید." اعتراض کردم: "طلاق چه ربطـی به این حرفا داره؟" توضیحاتی داد. در جوابش گفتم: "انیسـه بچه‌دار نمیشه." گفت: "قوانین شرع را با قوانین علمی منطبق نکنید. مثلاً ایراد نگیرید که چرا هـلال ماه مبـارک و عید را باید حتماً با چشـم رؤیت کنیم و مگر تلسکوپ نداریم؟ شاید شرع صلاح دیده که همه به بام و به بلندی بروند و به آسـمان زیبا نگاه کنند؟ ایراد نگیر که زنم بچه‌دار نمی‌شـود پس چرا؟ شـاید شـرع گفته بگذار این دو نفر یک هفته پیش هم باشند و محبتشان برگردد. اصلاً معنی ندارد که دو نفر لـج کنند که طلاق می‌خواهند اما دو شـب پیش با هم مراوداتی داشته باشند."

از محضر بیرون آمدیم. انیسه گفت: "می‌خوام یه خورده تنها باشم و قدم بزنم." از خداخواسته، تنهایش گذاشـتم زیر اسرِ خیابان با لاله قرار داشتم. با گام‌های بلند به دیدنش رفتم. با هیجان پرسـید: "چی شـد؟" گفتم: "کار طلاق هم تموم شـد. یه هفته دیگه میرم و

بقیه در صفحه ۶۵

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

دلتنگ

خانه دلتنگ غروبی خفه بود
مثل امروز که تنگ است دلم
پدرت گفت چراغ
و شب از شب پُر شد
من به خودم گفتم یک روز گذشت
مادرم آه کشید
زود بر خواهد گشت
ابری آهسته به چشمم لغزید
و سپس خوابم برد
که گمان داشت که هست این همه درد
در کمین دلِ آن کودک خُرد؟
آری آن روزِ چو می‌رفت کسی
داشتم آمدنش را باور
من نمی‌دانستم
معنی هر گز را
تو چرا بازنگشتی دیگر؟
آه، ای واژهٔ شوم
خو نکرده است دلم با تو هنوز
من پس از این همه سال
چشم دارم در راه
که بیایند عزیزانم، آه

هوشنگ ابتهاج (هـ الف، سایه)
تهران ــ ۱۳۷۵

نمونه شعر کهن

شکست

از غم زلفت دل شیدا شکست
شیشه می در شب یلدا شکست
خال لبت زنده کند مرده را
رونق بازار مسیحا شکست
پیرهن عصمت یوسف درید
از غم آن پشت زلیخا شکست
کشتی ما بر لب دریا رسید
خیر نبیند که دل ما شکست
قیس به صحرای جنون جان بداد
وحش بیابان خم دلها شکست
بس که زدم ریگ بیابان به پای
خار مغیلان به کف پا شکست
بس که جفا دید ز اغیار تو
عهد تو را "جامی" شیدا شکست

جامی

چراغ کوچک

در کنارت نیستم اما فراموشم نکن
خط نکش بر خاطراتم گنگ و مغشوشم نکن
در نگاهت اصفهان و در تنت شیراز هست
در تماشای جهان حیران و مدهوشم نکن
داغ داغم! بی‌نیاز هیزم و کبریتها
این قدر آتش نسوزان! نقطهٔ جوشم نکن!
لحظهٔ آخر فقط محکم در آغوشم بگیر
این که خواهی رفت را آویزهٔ گوشم نکن
پیش خورشید نگاهت یک چراغ کوچکم
من خودم آهسته خواهم سوخت، خاموشم نکن

محمد فرخ طلب فومنی ــ رشت

شبیه

از روزی که تو را گم کرده‌ام
نمی‌دانم چرا
تمام مردم این شهر
شبیه تو شده‌اند!

عبدالرضا مولوی

دوری

باز حد فاصل دلها ز هم، شد دورتر
باز موج مهر دلها کمتر و مجبورتر
غصه‌ها پر رنگتر، اندوه‌ها جانسوزتر
باز هم بهرام شادی‌هایمان، در گور تر
نصب پرچین‌های معذوراتمان سر سخت‌تر
دلخوشی‌ها بسته‌تر، دلدادگی محصورتر
باز نسلی پشت دیوار زمان مأیوس‌تر
باز بی‌اقبالی نسل جوان، لاهورتر
دستهای التماس خسته‌مان ساطورتر
اشکهای چشم‌های بسته‌مان انگورتر
باز در باران دل هامونمان تبخیر تر
باز هم دوری دلهامان ز سابق دورتر

آمنه اقلیدی "باران"

باور نمی‌کنم

باور نمی‌کنم که مرا جا گذاشتی
اینجا مرا به حال خودم واگذاشتی
در وحشت همیشهٔ این کوچه‌ها مرا
باور نمی‌کنم که تو تنها گذاشتی
دردی غریب بر تن من شعله می‌زند
آری مرا در آتش غمها گذاشتی
یعنی به غیر رفتن تو چاره‌ای نبود؟
رفتی و باز روی دلم پا گذاشتی
امشب به پلک پنجره‌ها نور می‌شوم
با حس روشنی که در اینجا گذاشتی
باور نمی‌کنم که تو رفتی و بی‌خیال
اینجا مرا به حال خودم واگذاشتی

شیوا فرازمند

چهار رباعی از طیبه بقایی

۱) باد است...

باد است که تکیه داده بر روسری‌ات
ماه آمده تا نگین انگشتری‌ات
بگذار که بی‌وقفه بسوزد با من
آتشکده دو چشم خاکستری‌ات

۲) روح تو

روح تو شکنجه گاه احساس من است
تنهایی تو فراتر از حجم تن است
عاشق شده‌ام، قبول کن، می‌مانم
از عشق اگر مرد بسازند، زن است

۳) عکس

در عکس تو می‌خندی و من غمگینم
بر عکس تو می‌خندی و من غمگینم
امروز ورق زدم تمامم را، در
هر عکس تو می‌خندی و من غمگینم

۴) تنها

من یاد گرفته‌ام نه من، ما باشم
هر چند کویر با تو دریا باشم
یادت دادم چگونه عاشق باشی
یادم دادی چطور تنها باشم

قبول کن

این نامه هم برای تو از سر، قبول کن
حالا من از گذشته که بدتر... قبول کن
از بس که از تو هیچ جوابی نیامده است
شک می‌کنم به هر چه کبوتر، قبول کن
اینجا همیشه بی‌تو بهار نبوده پَر
گل پَر، هوای چلچله پَر، پَر، قبول کن
جای تو خالی است و به نام تو شاعران
پُر می کنند این همه دفتر، قبول کن
چون روز روشن است که تب می کند زمین
در چشم هر غروب مکرّر، قبول کن
از روسپیدهای سیاهت که نه، مرا
یک سایه از سیاهی لشکر قبول کن
باید برای دادن نامه ببینمت
روز قرار، جمعهٔ دیگر، قبول کن

رقیه آزادنیا

برای تولد پسرم سامان

گلاب نفس

در شب آمدنت خاطره باران شده‌ام
به چراغانی چشمان تو مهمان شده‌ام
دل من غمزده از بی‌سر و سامانی بود
با گلاب نفست صاحب "سامان" شده‌ام
"سمن" از شیطنتش چرخ زنان می‌رقصد
غرق سرزندگی از چرخش دوران شده‌ام
مادرت روشنی آینه در دل دارد
روزگاری‌ست که من، آینه گردان شده‌ام
در خزان، حسرت گل، روح مرا می‌آزرد
با گل روی تو گلپوش و گل افشان شده‌ام
دستم از دامن گلخند تو کوتاه مباد
پشت گلخند تو از دلهره، پنهان شده‌ام
نفسِ ناز تو نازم که در این همنفسی
نغمه پردازترین مرغ گلستان شده‌ام

حسن اسدی "شبدیز"

می‌رسی از مشرق رنگین کمان

گر بیفتد در شب ظلمت ز روی تو نقاب
بر نخواهد خاست پلک از پلک چشم آفتاب
تا که خورشید نگاهت می‌دمد از باغ گل
ماه می گوید به طعنه آفتابا رخ متاب
می‌رسی از مشرق رنگین کمان باغ صبح
با بهار و اسب باران خورده، ای پا در رکاب
تا شکوفا می‌شود در باغ شب یاس سپید
می‌رسد از دورها نجوای رود و ماهتاب
از ترنمهای جوبار بهار آرزو
بهت سرگردانی روح غروبم در سراب
عابران کوچه‌های خاطره در شط شب
در عبورند از برم آهسته چون موج شهاب
دره‌های سهمناک غربت تنهایی‌ام
با تو لبریز است از خشم پلنگ و ماه و آب
لهجه سبز بهاران، ابر باران زاد گل
خندهٔ مهتاب ایوان، باغ عطرآمیز خواب
روح لبخندت غم از دل می‌برد در زیر ماه
چون نگاه سبز جام ارغوانی شراب
موج گندمزار نورس، ای شب آیینه‌ها
بوی باران می‌تراود با تو در فصل گلاب

اکبر بهداروند ـ کرج

جوانه های ادبی

* **خانم ریحانه امینی ـ سراب**

سروده‌اید:
چرا
چشم به روی حقیقت
نمی گشایی
چرا
نام عشق را
بر زبان نمی آوری...

سروده شما تقریباً خالی از عناصر خیال، آهنگ و احساس است و در واقع تلاشی برای فاصله گرفتن از نثر روزمره نکرده‌اید. پیشنهاد می کنم شعر متقدمان و متاخران را به دقت بخوانید.

* **خانم نسرین صبا ـ کرج**

مار با کلماتی چون کار و دار قافیه می‌شود.

* **آقای مجید حسنی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
وزن این بیت "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل (فعولن) است.
من از بیگا = مفاعیلن
نگان هرگز = مفاعیلن
ننالم = فعولن
که با من هر = مفاعیلن
چه کرد آن آ = مفاعیلن
شنا کرد = مفاعیل

* **آقای فرهاد صادقی ـ رشت**

رگه‌های درخشانی از ذوق و استعداد در سروده شما به چشم می‌خورد که امیدوارم با تمرین و مطالعه مستمر، بیشتر شکوفا شود.
از چراغ روشن چشم تو
دنیا
نورانی می‌شود
پس چشمت را
هیچ وقت نبند
دلبند

طلوع

من منتظر طلوعی دیگرم
طلوع خورشید نه
طلوع چشم تو
که بر دلهای ما بتابد
و ما را از خورشید
بالاتر ببرد

داود ناصری ـ نور

آیا؟

آیا
از من
پرسیدی
چرا بی تو بی تابم؟
آیا
پرسیدی
چرا نقشی بر آبم؟
آیا
پرسیدی
چرا یک سوال بی جوابم؟

نسیم حمیدی ـ کرج



نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت، سونات زاهدنیا ـ گیلان، حسن یزدان پناهی ـ فسا، غزال زینلی ـ آباده، داود انیسی ـ تهران، حمیدرضا غفاریان ـ تهران

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
ز تمام بودنی‌ها تو فقط از آن من باش،
که به غیر با تو بودن دلم آرزو ندارد!
مسعود ـ کرمانشاه

* گاه گاهی که دلم می‌گیرد، به خودم می‌گویم، در دیاری که پر از دیوار است به که باید پیوست؟ به که باید دل بست. حس تنهای درونم گوید تو خدا را داری، و خدا اول و آخر با توست
شهین عظیمی ـ قائمشهر

* امروز، روزی از مهر خداست. به درودی دل خود گرم کنیم و چه زیباست کنار یاران، خنده بر صبح زدن، زندگی بستری از خوشبختی‌ست، پس کنارم تو بمان، چونکه یک دست ندارد آوا
فانوس

* به جستجوی تو بر درگاه کوه می‌گریم، در آستانه دریا و علف، به جستجو در معبر بادها می‌گریم، در چهارراه فصل‌ها، در چهارچوب شکسته پنجره‌ای که آسمان ابر آلود را قابی کهنه می‌گیرد
احمد اسدی ـ پرند

* هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد. در خرابات مگویید که هشیار کجاست؟
محمدسلمان سیفی

* بر دیکتاتوری که بر اجتماع حکومت می‌کند، دیکتاتوری دیگر حکومت می‌کند که نامش نفس است
حسین حلیمی ـ صوفیان

* نمی‌دانم حقیقت خدا چیست، اما نیک می‌دانم خدا یک احساس زیباست، این احساس پناهت باشد
نازنین فاطمه

* یکی در ناز و نعمت غرق گشته، یکی شرمنده پیش خلق گشته
مجید محمدی ـ مبارکه

* بگذار بگویند دیوانه‌ام، اما پای آمدن تو که در میان باشد، به درخت چنار هم دخیل می‌بندم
امیر محمد ـ مشکین شهر

* دلبر به ما رسید و جفا را بهانه ساخت
سر به زیر انداخت و حیا را بهانه ساخت
رفتم به مسجد برای دیدن رخش
دستش به رخ گرفت و دعا را بهانه ساخت
هاتف ساروی

* روزی تمام سکوت‌هایم را فریاد خواهم زد، دنیا کوتاهتر از آن است که تو تصور می کنی و خدا بزرگتر از آن که من تصور می کنم
الهام ـ لارستان

* هر انسانی که اندیشه کند تنهاست، به خدا اعتماد ندارد
موسیونه ـ همدان

* وقتی یافته‌هایم را با باخته‌هایم مقایسه می کنم، می‌بینم چون خدا را یافتم، هر چه باختم مهم نیست
محمدحسین شاهچراغی

* از گره‌های بیشمار زندگی گله نمی کنم، آن بافنده آفریننده می‌داند حاصل صبر بر این گره‌ها فرشی گران بها خواهد شد
محمد دانیال مدیر ـ همدان

* حال گرگی را دارم که خدا توبه‌اش را پذیرفته، اما مردم می گویند، توبه گرگ مرگ است
حسین اکبری ـ ورزنه

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

ناهید جان، دل به دل راه داره و اتفاقاً باید بگم خوش به حال من که این همه آدم رو دوست دارم!

حسین عزیز، پرسیدی چرا پیام‌ها مثل گذشته زیبا و دوست داشتنی نیست. خوب من، چرا به جای این پرسش یک پیغام ناب خاص نفرستادی تا مثل قدیما بدرخشم؟!

خوانندگان گرامی شما

عشق
عشق، همیشه این نیست که به خاطر کسی بمیری، عشق یعنی آنقدر دوست داشته باشی که نمیری، زندگی کردن از مرگ دشوارتر است
جلیل آزاد

خوب بودن
کم باش، اما نگران کم شدنت نباش، آن کس که اگر کم باشی گمت می کند، همان کسی است که اگر زیاد باشی هم حیفت می کند. پس سعی نکن متفاوت باش، فقط خوب باش این روزها خوب بودن، به اندازه کافی متفاوت است
عطیه افسر

شب
شب است، بدون وقفه بحث و استدلال می کند، تو را مشغول نگاه می‌دارد، اما هرگز به نتیجه نمی‌رساند. طبیعت ذهن اینگونه است که به پایان و نتیجه نمی‌رسد. زندگی اینگونه است. و ذهن یکی از اسرار آن است.
ذهن پرسر و صداست. ولی تمام این سر و صداها فایده‌ای ندارد. اما قلب ساکت است و تو را به جایی می‌رساند. از سر به قلب و از استدلال به بی‌استدلالی. روی آور تا زندگی ناگهان چهره جدید به خود بگیرد و سرشار از معنا شود. و ترکیب اینها با هم همان معنای بزرگ و شیرین خداوندی است
بهار اسکندری

ناب‌هایی از نوع دیگر

شهروز: در هر مقطعی از زندگی وقتی درد می کشیم دو نکته مشهود است: یا خدا را کم داریم، یا خودمان صداقت نداریم

سیدابوذر نیازی امیرانی: سرفراز باد دوستی که در این با هم نبودن‌ها بودنش همیشه در یادم استوار است

سیدعلومت کش ـ اراک: من که می‌دانم نمی‌آیی ولی هر دم ز شوق، سوی در می آیم و هر سو نگاهی می کنم

مهدی احمدوند: اگر از روز اول دیوار وفا می‌نهاده شد راست، آن وقت آنکه می‌شد خجل از روی عباس (ع)

ساجده جمالی: تو دنیا هیچ وقت دل نبند... باقیش مربع مربع اومده عزیز قلم گوشی رو عوض کن

حامد طاهری ـ بافق: میگم یه وقت زشت نباشه ما هر جا مدال می گیریم، با درایت خودمون بوده، هر جا که می‌بازیم ناداوری

سعید اسعدی ـ گلپایگان: رفتم چایی بنوشم قنادی را دیدم به صاحبش گفتم می‌فروشی، گفت نه رفیقه، به سلامتی هر کس که رفیقش رو نمی‌فروشه

مهدی نوریان ـ زنجان: مگر نه اینکه انسانیم، اگر روح خدا در ماست، خدا کر مفرد و تنهاست، ستیزه پس برای چیست؟ برای خودپرستی‌هاست

نگین عباس زاده ـ پشتمساری: شانس یک بار در می‌زند، بدشانسی دستش را از روی زنگ برنمی‌دارد، بدبختی هم که کلید دارد

جعفر برزگر ـ همدان: به لوتی میگم آب بده دریا میده، میگم گل بده گلستان میده، میگم معرفت بده، شماره تو رو میده

المیرا رضایی هارونی: تن‌های هرزه را سنگسار می کنند، غافل از اینکه شهر پر از فاحشه‌های مغزی است

حسین جوادی: معلم سال اول بنده آقای سالم بودند، آقا سالم روزت مبارک!!

عبدالکریم شعیب ـ اهواز: پرنده پرزنان تیری به بالش خورده می‌مرد، گلی پرواز داده در هوای سرد پژمرد، زمین با یورش بادی پر از برگ گل زرد، به دور خود بچرخیدن، دلش مغموم افسرد

دل شکسته: خدایا حواست به گریه‌های زیر پتوم هست...

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۸۴

۱- مهری آقاجانی- اصفهان
۲- عباس شعاع- رشت
۳- حیدر ولی پور- مراغه

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر،م) چه تعداد است؟

فردی که خصلت نیک دارد، هر گز تنها نمی ماند • کنفسیوس

افقی:

۱- داستان بلند ـ از سنگ های معدنی گرانبها ـ از نام های قدیمی شهر اصفهان ۲- نام دختر حضرت آدم ـ برخی از آن کوه می سازند ـ فاقد محاسن ۳- پسوند نظیر ـ طالع ـ فلز در وپنجره سازی ـ گونه ۴- بزرگ، سرور ـ حرکتی در نماز ـ احراز کننده ـ مخفف هنوز ۵- خالص، بی عیب ـ قانون چنگیزی ـ دست ـ باددار ـ ۶- معامله جنس با جنس ـ مکث ـ پایتخت ترکیه ۷- جای امن و پناهگاه ـ لاستیک وسیله نقلیه ـ خوراک شبانه ۸- کهنه نیست ـ جوال ـ از اوراق بهادار ـ نیرنگ ۹- شگرد کار ـ از قوانین کاربردی در مجلس شورای اسلامی ـ تصدیق روسی ۱۰- ایالتی در آمریکا ـ پول قطر ـ دوری کردن ـ دشنام ۱۱- کوه معروف مدینه ـ شهری در آذربایجان شرقی ـ واکر متلاشی شده ۱۲- پذیرش سفیر در اصطلاح دیپلماسی ـ سمت چپ ـ سرخوش ۱۳- سپاه ـ شالوده ـ توهم زا ـ نوعی کبک ۱۴- دریل دستی ـ از شهرهای استان کرمان ـ آواز دهنده ـ عقب، پس ۱۵- تکرار حرف ـ پینه دوز ـ درخت خرما ـ وی ۱۶- خردل ـ زادگاه نیما ـ نامادری ۱۷- بندری مشهور در ژاپن ـ واحد خانه ـ مهره ای در شطرنج

عمودی:

۱- شهری در سیستان و بلوچستان ـ انجیر ـ سیب زمینی ترشی به لفظ آذری ۲- سنجیدن دو چیز با هم ـ پراکنده ـ پلیس مخفی آلمان نازی ۳- خاندان ـ ساکت ـ جدایی زن و شوهر ـ منقار مرغ ۴- عضو گزنده زنبور ـ پرده در ـ سرخ ـ میوه تنبل ۵- خزنده گزنده ـ پوسیده ـ مرض ـ آسودگی ۶- لقب نظامیان آمریکایی ـ جای سایه ـ غریبه، ناشناس ۷- معلومات ـ پیشکشی ـ ظرف بافته شده با الیاف گیاهی ۸- کامل ـ تنگدستی ـ بیماری سگی ـ کتاب معروف فروید ۹- بالای فرنگی ـ فرایندهای شیمیایی ترکیبی در موجودات زنده ـ یم، دریا ۱۰- ابزاری برای حرکت دادن اجسام سنگین ـ جذاب ـ شهر انار ـ پایان روز ۱۱- نازل شدنی بر انبیا ـ آسودگی ـ شرط بستن، شرط بندی ۱۲- یک روز بعد از فردا ـ تدبیر کردن ـ آماس کرده ۱۳- منگوله ـ سایه ـ ترس، بیم ـ از توابع کاشان ۱۴- تیر بادبان کشتی ـ از دواج ـ جنگ ـ چغندر پخته ۱۵- واحد سطح ـ مایوس ـ خجالتی ـ طعم زیاد ۱۶- گلی شیپوری ـ ابریشم مصنوعی ـ شکنبه گوسفند ۱۷- مطبخ ـ خانه شعری ـ سقف یا دیوار فروریخته

حل جدولهای شماره ۳۶۸۴

جدول شرح در متن

حرف (ر،س) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- بهترین نمره / لرزاننده
- قعر جهنم / غلام
- صنم / آب دیده
- سرسلسله آل زیار / داد و فریاد
- نوعی زاویه
- ناپسند / راه کوتاه
- مرکز کشور اسلوواکی / اندیشه بد
- پیش غذا / آش برنج
- یاغی / روش
- رفوزه / غرغر
- مانند / قومی ایرانی
- تفاله کنجد / لاجوردی
- کویر ایران / غربال
- خون
- نفس خسته / نوعی سوره
- کلیه / بانگ
- به سبب / ناگزیر
- گل سرد / آرزو
- حرف ندا / پول ژاپن
- تلخ / خاک سرخ
- از چاشنی‌ها / امان از سیاه آن
- واحد حرارت / نوعی عایق بام
- پیامبر زجرکشیده / کرم شب تاب
- دوباره ساختن خرابی‌ها
- پرنده‌ای حلال گوشت / متفکر
- بسیار فتنه جو
- جانور موذی / اختیار کامل در امری دارد
- نشان مفعولی / مکان
- درخت زبان گنجشک / حرف تعجب
- وی / عدد ماه
- حیوان / واحد پارچه کت شلواری
- جزا / زنان
- اشاره به دور / اندک
- مونث قاعد / واژه‌ای رایانه‌ای
- شهری در فرانسه / بی دیوار
- ماه پاییزی
- آب آذری / خرد کردن
- کلمه آگاهی / چهره
- اساس / من و شما
- عزیز عرب / اثر رطوبت
- هویدا / مغناطیس الکتریکی
- نوعی میمون / فولاد بتون آرمه
- امیر
- پیشوا / ستاره
- رودی در اروپا / بوییدن
- نوعی رو انداز / از مزه‌ها
- هزار کیلو / قدم یک پا
- از ضمایر / دشنام دادن
- درس ترسیمی
- شب / چیز
- خیس / حرف درد
- آهنگساز شهیر اتریشی / گرداگرد خانه
- شادمان

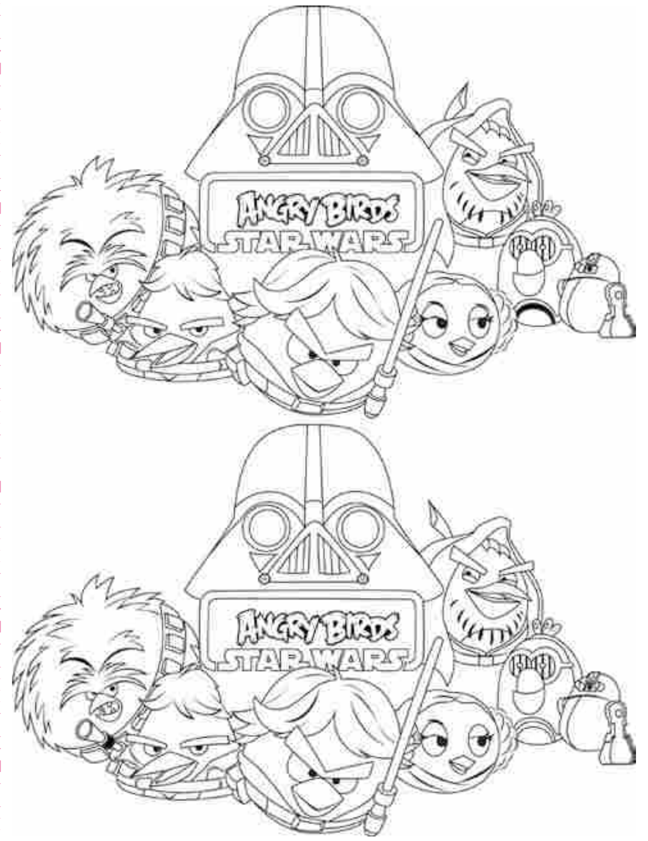
جدول سودوکو ۳۶۹۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۱				۲				
	۸						۲	۷
	۴		۵		۸			
		۱					۶	
				۵		۳		
	۵	۹						۴
۸	۷			۴				
	۲					۸		
			۸		۲	۷	۵	۳

با هوش خود کلنجار بروید

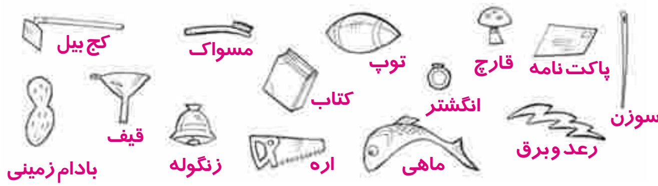
زیر نظر: سهراب صفادار



چهارده اختلاف در تصویر پرنده‌های خشمگین

در اینجا دو تصویر از هنرمندان معروف پرنده‌های خشمگین و جنگ ستارگان را می‌بینید که در یک نگاه کاملاً مشابه هم به نظر می‌رسند. اما در میان آنها چهارده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کرده و در قسمت پاسخها آن را با جواب ما مقایسه کنید.

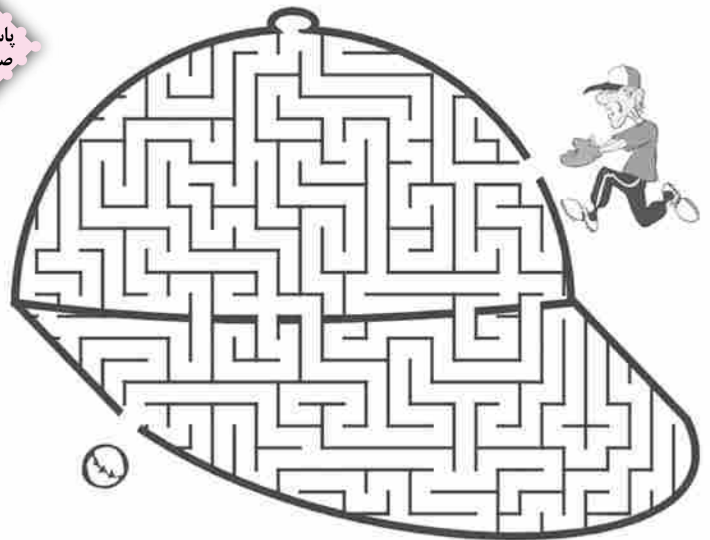




شکلهای پنهان در تصویر راسوهای چترباز

این راسوهای شجاع یک عملیات چتربازی اجرا می‌کنند و کاملا شاد و سرحال به نظر می‌رسند. اما در این تصویر زیبا ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲



مارپیچ بیسبال

این بازیکن بیسبال برای یافتن توپ خود می‌بایست از میان این خطوط پر پیچ و خم که در میان یک کلاه بزرگ بیسبال به وجود آمده طی کند. اما تا کمک شما نباشد موفق به یافتن توپ خود نمی‌شود. پس دست به کار بشوید و او را یاری کنید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۴۳ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

افسونگر

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



-از کجا معلوم؟

این جمله را در حالیکه تکه‌ای نان برمی‌داشتم و در آن پنیر و گردو می‌گذاشتم، خطاب به "ژینا" گفتم. ژینا با تعجب گفت: "از کجا معلوم چی؟"

به خال کنار چانه‌اش نگاه کردم و گفتم: "خودت رو به اون راه نزن! تو خودت خوب می‌دونی منظورم چیه؟" سرش را برگرداند. نمی‌خواست توی چشمانم نگاه کند. گفت: "خب، دلم می‌خواد از زبون تو بشنوم."

روبرویش ایستادم و گفتم: "از کجا معلوم راست بگی؟ یعنی تو واقعاً این قدر من رو دوست داری؟!" سرش را بالاتر آورد و گفت: "آره، اما افسوس که تو نمی‌فهمی. اونقدر از اون زن آپاچیت می‌ترسی که جرات نداری به حرف دلت گوش کنی."

سکوت کردم. حوصله تحقیر کردن‌هایش را نداشتم. من که بچه نبودم تا با حرف‌های ژینا تحریک شوم. کمی نوشابه برای خودم ریختم و در حالیکه لیوان را به طرف لبم می‌بردم، گفتم: "از این قایم باشک بازی خسته شدم. مرگ یکبار شیون هم یکبار، اما..."

ژینا لب ورچید. اخم کرد. لیوان را از دستم گرفت و ته مانده ماءالشعیر را سر کشید و گفت: "اشکال تو اینه که جرات نداری. ترسویی. فقط تا جلوی دماغت رو می‌بینی. اگه واقعاً من رو دوست داری، شهامت داشته باش و به همه اعلام کن!"

گفتم: "نمی‌تونم. روزگارم سیاه میشه."

ژینا در جواب من گفت: "تو که میگی با زنت اختلاف داری و ازش خوشت نمیاد."

سرم را به علامت تاسف تکان دادم و گفتم: "آره، الان هم می‌گم. من و "ساحل" دو تا خط موازی هستیم که هرگز به هم نمی‌رسیم. ازدواج ما از اول اشتباه بود."

ژینا چشم غره‌ای رفت و گفت: "شهامت داشته باش. بالاخره که چی؟ من نمی‌تونم این ارتباط رو به این شکل ادامه بدم. دلم می‌خواد به هم محرم بشیم."

بعد از کمی درنگ گفتم: "میگی چیکار کنم؟ می‌دونی اگه این خبر به گوش ساحل برسه، چه آشوبی به پا می‌کنه؟"... ژینا سیبی پوست کند و به دستم داد و گفت: "خوب فکرات رو بکن. من دیگه نمی‌تونم اینطوری ادامه بدم. دیگه اتمام حجت کردم باهات"!

***

من و ژینا دو سال بود که با هم همکار بودیم و شش هفت ماهی هم می‌شد که به هم علاقه‌مند شده بودیم. هر دو از زندگیمان دل پری داشتیم. او یک ازدواج ناموفق داشت و در بیست و سه سالگی مطلّقه شده بود و من هم از زندگی مشترکم با ساحل راضی نبودم. ساحل، زن زندگی نبود. نه پخت و پز می‌کرد و نه به زندگی و من می‌رسید. دائم غر می‌زد. خودش را یک سر و گردن از من بالاتر می‌دید و به من و خانواده‌ام فخر می‌فروخت. ازدواج من و او صد در صد اشتباه بود. مادرم او را انتخاب کرده بود و اگر از ترس او نبود، یک لحظه هم ساحل را تحمل نمی‌کردم. چهار سال از زندگی مشترکم گذشته بود که با ژینا آشنا شدم. من سی و دو ساله بودم و او بیست و شش سال داشت. مطلّقه بودنش خیلی زود لو رفت. یک روز او را از اداره تا در خانه‌اش رساندم و همین بهانه‌ای شد تا چند سوال از او درباره گذشته‌اش بپرسم. می‌گفت شوهرش هم معتاد بود و هم فروشنده مواد. خیلی تلاش کرده بود او را به راه بیاورد اما موفق نشده بود و سرانجام طلاق گرفته بود. خدا را شکر می‌کرد که بچه‌دار نشده بود. گرم و صمیمی حرف می‌زد. بار دوم که سوار ماشینم شد از من پرسید: "از زندگیت راضی هستی؟" لبخندی زدم و گفتم: "هی..." با تعجب پرسید: "هی؟! هی یعنی چی؟" دوباره لبخندی زدم و گفتم: "یعنی یه جوری تحملش می‌کنم. راستش زنم با من کنار نمیاد. از خود راضی و تنبله. تا لنگ ظهر می‌خوابه. از غذا درست کردن و تمیز کردن خونه بدش میاد. مدام از من و شغل و سر و وضعم ایراد می‌گیره." خندید و گفت: "پس با این همه تفاهم چرا ازدواج کردین؟" سرم را پایین انداختم و گفتم: "مادرم مجبورم کرد. می‌گفت دور کره زمین رو هم بگردی، نمی‌تونی دختری با این همه صفات خوب پیدا کنی."...

ساحل اوایل خوب بود. یعنی فقط یکی دو ماه اول. بعد شروع کرد به بهانه‌گیری. فکر کردم لابد از من بدش می‌آید اما او ادعا می‌کرد عاشق من است. هر شب دعوا داشتیم. عقل می‌گفت باید طلاق بگیریم اما نه او از ته دل راضی بود، نه من. از خانواده‌هایمان حساب می‌بردیم. یک روز که کارد به استخوانمان رسیده بود. سنگ‌هایمان را وا کندیم و تصمیم گرفتیم بی‌سر و صدا در کنار هم زندگی کنیم و سر به سر هم نگذاریم. در این حین با ژینا آشنا شدم. این آشنایی به دوستی تبدیل شد و بعد تا جایی پیش رفت که ژینا پیشنهاد داد او را به عقد خودم دربیاورم، اما من جراتش را نداشتم. اگر ساحل می‌فهمید آبروی خودم و خانواده‌ام را می‌برد. رابطه عاطفی من و ساحل در حد صفر بود. بنابراین حرف‌های گرم و محبت‌آمیز ژینا خیلی زود مرا به خود جذب کرد. وقتی به او می‌گفتم: "تو چقدر قشنگ حرف می‌زنی ژینا، چقدر مهربونی!" می‌گفت: "اگه زنت بشم از این بیشتر بهت محبت می‌کنم. حیف که تو زندانی ساحل هستی. اون قدر تو رو نمی‌دونه."... ژینا هر روز مرا تحریک و گاهی تحقیر می‌کرد که او را به عقد خودم دربیاورم. کم کم به این باور رسیده بودم که اگر با او ازدواج کنم، خوشبخت می‌شوم و هیچ غم و غصه‌ای نخواهم داشت. وقتی به او گفتم: "من حاضرم تو رو به عقد موقت خودم دربیارم و مدتی این طوری زندگی کنیم تا وقتی که..." لبخند مرموزی زد و گفت: "تا وقتی که ترست بریزه، باشه؟ خب اشکالی نداره. مطمئن باش که یکی دو ماه با من زندگی کنی ساحل رو طلاق میدی و من رو به عقد دائم خودت در میاری."... مدت صیغه سه ماه بود. ژینا خیلی به من محبت می‌کرد. شب‌ها دیروقت به خانه می‌رفتم و چند کلمه‌ای با زنم حرف می‌زدم. روحیه‌ام خیلی بهتر شده بود. ژینا که خودش را در دلم جا کرده بود، یک روز گفت: "اگه می‌خوای به آینده امیدوار بشم بهم تضمین بده!" توی چشمانش نگاه کردم و گفتم: "قول میدم که هیچ وقت ترکت نکنم." خنده‌ای کرد و گفت: "کافی نیست." موهایش را که روی پیشانی‌اش ریخته بود، کنار زدم و گفتم: "هر کاری بگی می‌کنم." فکری کرد و گفت: "یه چک سفید امضا بهم بده. اینطوری می‌فهمم که خیلی دوستم داری." فوری دسته چکم را درآوردم و با غرور چکی را امضا کردم و به دست ژینا دادم. با اشتیاق فراوان چک را گرفت و گفت: "یعنی این قدر به من اعتماد داری؟ می‌دونی اگه رقم بالایی بنویسم و اجرا

بذارم، به دردسـر می‌افتی؟"سـرم را تکان دادم و گفتم: "آره، از قانون چک خبر دارم. منتها از چشمام بیشتر بهت اعتماد دارم."
آن روز وقتی از آپارتمان ژینا بیرون آمدم، نمی‌دانسـتم که چه آتش مهیب و سرکشی را به دست خودم روشن کرده‌ام. آتشی که تمام زندگی‌ام را سوزاند.

***

–من رو به عقد دائم خودت دربیار!
این را ژینا همین که مدت صیغه‌مان تمام شـد مطرح کرد. در جوابـش گفتم: "عزیزم... من کـه گفته بودم همچین چیزی ممکن نیسـت.." ژینا با غیظ گفت: "من این حرفا سـرم نمی‌شه. اگـه بازی دربیاری چک رو اجرا میذارم و کاری می‌کنم که یک عمـر توی زندان بمونی." بـا عصبانیت گفتم: "غلط می‌کنی! اون چـک رو بـه من بده!" به طرفش هجوم بردم تا با ضرب و شـتم چـک را بگیرم. جیغ بلندی کشـید و گفـت: "اگه یه قدم جلوتر بیـای چنان داد و هواری راه میندازم که همه همسـایه‌ها باخبر بشن و بریزن اینجا!"
مغـزم قفل کرده بـود. وقتی به خانه رسـیدم آن قدر حالم خراب بود که سـاحل فهمید و پرسـید: "اتفاقی افتاده؟" سردرد را بهانه کردم و گفتم: "نه، چیزی نیسـت. سـرم درد می‌کنه!" دلم می‌خواسـت با کسی درد دل کنم و بگویم چگونه به دام یک زن افسـونگر افتاده‌ام، اما آدم مطمئن و رازداری دور و بر خودم نمی‌دیدم. چند روز از ژینا دوری کردم و حتی به شرکت نرفتم. تلفن زد و گفت چک را به اجرا می‌گذارم. انگار چاره‌ای جز تسلیم نداشتم. اگر او را به عقد دائم خودم درمی‌آوردم بهتر از زندانی شدن بود. از او وقت گرفتم تا برای گرفتن شناسنامه المثنّی اقدام کنم. وقتی موافقتم را شـنید، جاخورد و خوشـحال نشـد. تا آخر ماجـرا را خواندم. او از خدا می‌خواسـت که من جواب رد بدهم و در عوض سـر چک با او معامله کنم. موذیانه گفت: از ازدواج با تو پشـیمون شدم. راسـت میگی. به دردسرش نمی‌ارزه. صد میلیون می‌گیرم و چک رو پس میدم." چشـمانم از حدقه بیرون زد. گفتم: "نامرد، آخه از کجا صد میلیون بیارم؟" با خونسـردی گفـت: "این دیگه مشـکل خودته. اگه تا بیسـت روز دیگه این مبلـغ رو تهیه نکنی، بـه زندان می‌افتی. اون وقت جریان ازدواج موقتمون رو به سـاحل و خانواده‌ت میگم." سرسام گرفته بودم. مشکلات گوناگون مثل تار عنکبوت دور مرا گرفته بودند. چنان گرفتار شده بودم که نمی‌دانستم چکار کنم. شب‌ها تا صبح بیدار می‌ماندم و فکر می‌کردم. اخلاق ساحل بهتر شده بود. یک روز با خوشحالی گفت: "من باردارم. می‌خوام به خاطر بچه‌ای که توی راهه رفتارم رو عوض کنم. تو هم قول بده مهربون باشی."
شوکه شده بودم. تولّد بچه می‌توانست زندگی ما را از این رو به آن رو کند. احسـاس می‌کردم ساحل را دوست دارم و هر دو می‌توانیم با کمی گذشت، فاصله‌ها و شکاف‌هایی را که بین ما به وجود آمده بود، کم کنیم اما جواب ژینا را چطور باید می‌دادم؟

***

–ژینا! زنم بارداره. تو رو خدا دست از سرم بردار!
ژینا فریادزنان گفت: "کور خوندی! ولت نمی‌کنم. آبروت رو می‌برم." چند وقت قبل ده میلیون تومان از کسـی قرض گرفتم و بـه ژینـا دادم تا برای مدتی دهانش را ببندم اما می‌دانم که این چاره کار نیسـت. نمی‌دانم چه کنم؟ خواب و خوراک ندارم. اگر سـاحل بفهمد، حسابی بهم می‌ریزد. دلم برای بچه‌ای که در راه اسـت می‌سـوزد. مقصر خودم بودم. لعنت بر من که در دام ژینا افتادم!

گفت و گو با یک آشپز منصف

تغذیـه نقش بسـزایی در زندگی انسـان دارد و طعـم لذیذ غذاهای اصیل ایرانی همیشـه در ذهن‌ها ماندگار اسـت اما اینکه فردی به عنوان آشپز نمونه انتخاب شود حتماً شیوه‌ای را به کار بسته که با دیگران متفاوت است و تجربه‌هایش می‌تواند کارسـاز باشد. کسـی که بیش از ربع قرن سـابقه در پخت و پز غذاهای اصیل ایرانی دارد و تکیه گاهش خدای متعال است.



زهرا جهانشاهی

کمی از خودتان بگویید.
حـاج عبـاس نیکخـواه بهرامی هسـتم، متولد ۱۳۴۳، متاهل و دارای چهار فرزند. علاقه زیادی به پخت غذا دارم و از این رو به فکر راه‌اندازی یک رستوران افتادم که هم علاقه شخصی‌ام را تحقق بدهم و هم منبع درآمدی برایم باشد.

چنـد سـال اسـت در ایـن حرفه مشـغول هستید؟
از سـال ۱۳۷۰ تهیه غذا در نمایشگاه بین‌المللی به عهده بنده اسـت و هم اکنون نیز هر زمان در نمایشگاه بین‌المللی و مصلی تهران برنامه باشد، مسـئولیت پخش غذا به غرفه‌هـا به عهده بنده است و از سال ۱۳۸۰ به طور مجزا در دو رستوران هم مشغول خدمتم.

در مـورد حیطـه فعالیتتـان کمـی توضیح دهید؟
مهمترین بخش غذاهای ایرانی، برنج آن است و از آنجا که خودم در شمال زمین دارم، برنج خوب را می‌شناسم و سراغ برنجی می‌روم که دو سه بار الک شده و یکدست باشد. بعد زعفران آن مدنظر است که اصل باشد و گوشت و مرغ هم تازه باشد. خوشبختانه خدا این توفیق را نصیب بنده کرد که هیچگاه گوشـت و مرغ یخزده استفاده نکرده‌ام و یکی از رموز موفقیتم، اسـتفاده از مواد اولیه تازه و مرغوب است.

شروع کارتان چقدر سرمایه داشتید؟
با ۵۰۰ هزار تومان سـال ۱۳۸۰ شـروع کردم و در حال حاضر بالغ بر ۲۰۰ میلیون تومان سرمایه دارم.

چند پرسنل دارید؟
دو مغـازه دارم و بـه طور دائـم در یک مغازه ۷ نفر و در دیگری ۱۳ نفر. حال افرادی را که برایم برنج، زعفران، گوشت و مرغ می‌آورند نیز بر این تعداد بیفزایید.

علت موفقیت خود را در چه می‌بینید؟
برنـج مرغوب، گوشـت تازه و اینکه در بیشـتر رستوران‌ها و تالارها از رنگ غذا استفاده می‌شود اما من هیچگاه از رنگ غذا استفاده نکرده‌ام. کباب کوبیده‌ام تشـکیل شده از گوشت چرخ کرده، پیاز و جوش شـیرین که اگر جوش شـیرین جایگزین داشت مطمئناً آن را استفاده می‌کردم. البته من از خداخواسته‌ام تا روزی که فعال هستم، جنس خوب تحویل مشتری دهم و بر تعهدم پایدارم و به همین دلیل به یک قصاب اکتفا نمی‌کنم زیرا اگر وابسـته آنها شوم هر جنس بُنجُلی را تحویلم می‌دهند و من هم مجبورم آن را به مشتری بدهم.

تا به حال به فکر تالار نبوده‌اید؟
به فکر بازگشـایی تالار هسـتم، اما همیشـه سعی دارم پایـم را انـدازه گلیمم دراز کنم، نمی‌خواهم با نارضایتی مردم به آن پول برسم. با این پول هم که نمی‌توان تالار افتتاح کرد!

در تمام مدت فعالیت شریک هم داشته‌اید؟
دو شـریک داشـته‌ام، یـک بار آن زمـان که در نمایشـگاه بین‌المللی بـودم و قیمت زعفران ۲۷۰ هزار تومان بود. شـریکم پیشـنهاد رنگ غذا داد کـه بـا ۲۰ هـزار تومان به جای زعفـران آن را به مشـتری‌ها بدهم و به خاطر همین از او جدا شـدم. در این مغازه هم شـریک داشتم. شریکم می‌گفت بعد از دو سـال باید هم خانه و هم ماشـین داشـته باشیم. در حالی که با موادی که من استفاده می‌کنم، این کار میسـر نیسـت چون بعد از ۲۵ سال هنوز نتوانسـته‌ام خانه و تالار بگیـرم. بنابراین با هر دو شراکت را به هم زدم!

این حرفه را به جوان‌ها توصیه می‌کنید؟
بله. اگر بتوانند وجدانشان را بیدار نگه دارند و فقط به فکر پول درآوردن نباشـند، و رضایت مشتری را با حداقل سـود بخواهند، شـغل خوبی است اما اگـر می‌خواهند مردم را بفریبند و ره صد سـاله را یک شبه طی کنند تا پولدار شوند، خیر. به کم قانع باشـند و زیاد را از خدای بزرگ بخواهند. کاری را که امروز شـروع کرده‌اند، ده سـال بعد، هم همان فرد باشـند و اجازه ندهند طمع و مال دنیا آن را از راه راست منحرف کند.
مـن هم همیشـه چشـمم به خداسـت و معتقدم روزی‌ام دسـت اوسـت و هیچ وقـت هم درمانده نشده‌ام.

حس تکبر در تمام مردم مساوی است و اختلافش فقط در طرز ظهور آن است
●دیل کارنگی



ابراهیم حاتمی کیا از بادیگارد می گوید

برخی می گویند ایدئ

شاید یکی از فیلم‌هایی که امسال در جشنواره به آن جفا شد، فیلم بادیگارد ساخته ابراهیم حاتمی کیا بود. حاتمی کیایی که چند سال پیش و سر فیلم گزارش یک جشن نیز برایش همین اتفاق افتاد اما این دو فیلم تفاوت‌های

***در "بادیگارد" با دوگانه‌های متعددی روبرو هستیم که از در برابر هم قرار گرفتن اینها مفاهیم و موضوعاتی خلق می‌شود که پس از چالش میان آنان با برتری یافتن بلوغ یکی بر دیگری، به مرور مانیفستی شکل می‌گیرد که زاویه و نگاه اصلی حاج حیدر به وقایع را شامل می‌شود. این نگاه و تعریف از کجا شکل گرفت؟ قدری درباره این فضا صحبت کنید.**

**این را از خود بچه‌های محافظ گرفتم و می گفتم فرق شما با بقیه محافظها در چیست؟ اینکه مثلاً در یک کنفرانس عمومی، هر کشوری برای خودش محافظهایش را می‌آورد. سوالم این بود که فرق محافظ های ما با محافظهای آنها چیست؟ می گفتند که آنها بادیگارد حرفه‌ای هستند و انتخاب می‌شوند و اصطلاحاً لژیونری بودند برای خودشان و تمام تلاششان را هم می کردند از آن چیزی که وظیفه دارند، پاسداری کنند. لزوماً هم اعتقادی به آن چیزی که از آن دفاع می کنند، نداشتند. اما کاری که ما می کنیم این نیست و در واقع اعتقاد به دفاع و پاسداری است که از آن شخصیت دفاع می کنیم و بابت چیزی باید کشته بشویم که به آن اعتقاد داریم. اگر این نسبت ایجاد نشود، دچار گیجی می‌شویم. از همین جا بود که حرف را گرفتم و گفتم پس شما بادیگارد نیستید؟ که آنها گفتند نه ما بادیگارد نیستیم، ما محافظیم! "بادیگارد" مصطلح است ولی "بادیگارد" نوع حرفه‌ای‌اش -professional- است. لفظ دیگرش مزدور است. در حالیکه ما باید ایمان داشته باشیم و اگر این اعتقاد گرفتار و دچار شک شود، مسأله پیدا می‌کنیم.

***اگر مبنا و پایه، اعتقاد باشد قصه، قصه تکلیف می‌شود. تکلیف درونی است و با وظیفه از بیرون تعریف شده، دو تاست.**

**این همان چالشی است که درون سازمانی هم هست. یعنی سازمان‌ها به دلایل کاری‌شان با این چالش مواجه هستند. مثل همان زمانی که در سپاه بحث درجه دادن، مطرح شد و یک اختلاف دیدگاهی درباره‌اش ایجاد شد. اینکه چطور درجه بدهیم؟ اگر فرمانبر داریش از مافوقش بیشتر بود یا با چیزهای دیگری از این دست، ارزشگذاری می‌شد؟ و درجه می‌دادند. این همانی شد که در نتیجه‌اش کمی از آزادگی‌ها از بین رفت، و مجبور می‌شدی که در چارچوب قواعدی جای بگیری. مجبور می‌شدند که آنها را هم مهندسی کنند. ما در مورد سازمان‌ها این گرفتاری را داریم و زمانی که سیستم‌ها مستقر می‌شوند، اجباری نمی‌بینند که نگاه اعتقادی داشته باشند. اتفاقاً علاقه دارند کسی که در سیستمشان است نگاهی حرفه‌ای داشته باشد که دردسر برایشان نسازد. همین چالش فیلم من است. این برخوردی که بین قیصری (با بازی فرهاد قائمیان) و حیدر (با بازی پرویز پرستویی) شکل می‌گیرد که در فیلم هم از خودش به عنوان "کنترل چی" تعبیر می‌کند. این همان بحث دوگانگی است که گفتم. دوگانه بودن‌ها درباره مفهوم شخصیت. یکی شخصیت به مفهوم انسانی که شخصیت نظام است یا اینکه شخصیت به مفهوم فردیت. حاج حیدر به این می‌رسد که من دارم جسم نظام را مراقبت می کنم یا روحش را؟ همان دوگانه مصطلح حقیقی و حقوقی. با پرویز پرستویی در اجرای این دیالوگ بحث کردیم که تأکید روی کدام آکسان (تاکید لفظی) باشد که بگوید "شخصیتِ "نظام یعنی شخصیت خود نظام یا مطلوب نظام یا "شخَصیت" نظام یعنی صرفاً شخصیتی که در این نظام مسئولیت دارد. این دو با هم فرق می کند. این موضوع از تعارضاتی است که وجود دارد و جواب خیلی صریح و واضحی هم ندارد و بعد اینکه محافظ تا کجا باید پیش برود؟ مگر این حد و حقوق اوست که این کار را تعریف کند؟ اصل برای من گرفتار شدن در چنبره شغل محافظ نبود. بلکه پی یک مفهوم جهان شمول تر و عام تر بودم. یعنی وقتی دفاع می کنیم، دفاع از آن کسی است که، شخصیت نظام را متجلی می کند یا او صرفاً شخصیت نظامی است که در این نظام کار می‌کند.

***درباره همین نگاه جهان شمولی که راجع به فیلم گفتید، می‌شود خیلی بحث‌ها را طرح کرد. بر اساس همین دیدگاه یک تردیدی با حاج حیدر همراه می‌شود. در انظار این تلقی می‌شود که این فرد کسی است که دچار "تردید" شده است. این تلقی آدم‌ها از حاج حیدر، یک زمانی هم برای خود شما طرح شد و اینکه حاتمی کیا دچار "تردید" شده است. اما به نظر می‌رسد حاج حیدر با یک بازیابی به نتایج روشن تری می‌رسد و دریافت دقیق تری پیدا می‌کند و بعد از رسیدن به این دریافت بالاخره آسوده می‌خوابد.**

**یک اتفاق اول فیلم رخ می‌دهد که حاج حیدر می گوید من دست تنها هستم و نباید هلی کوپتر فرود بیاید و کنترل اوضاع سخت است. گوش نمی کنند و در آخر هم آن اتفاق رخ می‌دهد. آنچه که انتظار است، این است که حاج حیدر باید سر و صدا راه می‌انداخت و در نتیجه آن، این اتفاق نباید رخ می‌داد و اشکال از دیگران بود و از این حرف ها... ولی او به خودش برمی گردد که نه... من نتوانستم به وظیفه‌ام درست عمل کنم. این لایه اول است. ولی لایه دوم این است که حاج حیدر می‌پرسد چرا نتوانستم این کار را انجام بدهم. یک جا احساس کردم (حاج حیدر احساس کرد) که روحم (روح حاج حیدر) نمی خواهد با او هماهنگی کند. وقتی گلوله‌ها و ترکش آمد ناخودآگاه من (حاج حیدر) آن شخصیت را جلوی خودش گرفت. اتفاقاً در نامه‌ای که می نویسد این را به عنوان یک خوداظهاری می گوید و اینکه من با این نزول درجه باید کنار بروم. فرمانده‌اش می گوید که اینها احوالات شخصی است و بین خودت و خدای توست. این مسائل را وارد کار حرفه‌ای نکن و لازم نیست بازش کنی. اتفاقاً بحران و نقطه داغ قصه من، همین است که شخصیت قصه من، در یک لحظه ناخودآگاهش یک عمل دیگری می کند؛ نه خودآگاهش؛ نه تحلیل سیاسی صرفش؛ بلکه جانش که باید واکنش نشان دهد این گونه

اینهایی که این حرف‌ها را می‌زنند، آنقدر کورند که اصلاً دوست ندارم اسمشان را بگویم. اما مرد حسابی در بحثی که راجع به بادیگارد می‌کنی، اول بگو که سینماست. تو تا الان گیر سینما بودن داشتی، از بس که "آیت الله هیچکاک" را به سر این فیلمسازها کوبیدی



...ولوژیک فیلم نسازید!

عمده‌ای باهم دارند! فیلم بادیگارد قرار است در نوروز امسال اکران شود و خبرگزاری تسنیم گفت‌وگوی مفصلی با حاتمی کیا درباره دلایل ساخت این فیلم داشته که بخش‌هایی از آن را باهم مرور می کنیم.

می کند. مثل اینکه جسم داغی را به دست تونزدیک کنم، تو فکر نمی کنی که تصمیم بگیری که حالا چه کنم؟ بلکه غریزه عمل می‌کند. در این قضیه هم این شده که وجه عرفانی، معرفتی و ناخودآگاه حاج حیدر عمل می کند و خودش از این وضع حیرت می کند و می پرسد چرا به این وضع دچارم؟ برای اینکه دیگر اتفاق نیفتد می گوید من را از این مقام بردارید که من کنار بایستم چون من نمی‌توانم آنها را نگه دارم رستگاری این آدم در جایی است که با میثم (با بازی بابک حمیدیان) می‌رسد و در موقعیت برخورد با او قرار می گیرد و می‌فهمد که اگر به جایش برسد، پای آنچه که باید، هم جانش را می‌دهد. او همچنان فدایی است و خودش را فدایی می‌داند ولی بیرون باید یک چیزی رخ بدهد. اتفاقاً جایی که از میثم دفاع می کند مسئولیت رسمی ندارد و همه چیزهایش را هم گرفتند.

*** به سوریه هم گریز زدید.**

** گفتم چون هوایی می‌شوم. وقتی می‌بینم که بچه‌ها سوریه می‌روند و وقتی خبرش را شنیدم، غصه برم داشت. سر فیلم "هویت" سال ۶۵ همین غصه بود. دقیقا خجالت کشیدم که فیلم من در جشنواره فجر بود و همه بچه‌ها به منطقه رفته بودند. عملیات کربلای ۵ بود. ۲۳ بهمن یعنی روز بعد از جشنواره رفتم منطقه.

*** این فضا را حتی منتقدان هم کمتر درک می کنند. برایم عجیب بود وقتی دیدم که گفته شده "بادیگارد" در مقابل مردم است، در حالی عمده درگیری درونی حاج حیدر که در کابوس‌هایش مرور می‌شود، روی آسیب دیدن مردم بلوچ بیشتر از آن شخصیت است. همینطور در دیالوگی که مشاور معاون وزیر می گوید نرویم و به مردم احترام بگذاریم، حاج حیدر می گوید یک مقدار برای احترام گذاشتن دیر شده است. یا همسر حاج حیدر که عالمی شبیه عالم او دارد در پارک متوجه وضعیت امروز جامعه است و دست به اقدام می‌زند و حتی بابتش کتک هم می‌خورد و حاج حیدر در حمایت از این دیدگاه اقدام می کند. چون عمل او را درست می‌بیند.**

** این فرافکنی این دوستانی است که حالا، به مردم فکر می کنند. سر آژانس هم، همین بحث را راه انداختند. اینها می گویند ایدئولوژیک فیلم نسازید یا می گویند آدم ایدئولوژیک فیلمساز فاسدی می‌شود و فیلمساز خوبی نیست. ولی تماماً تفکر ایدئولوژیک در "قلم" دارند. وقتی می‌خواهند یک فیلمی مثل آژانس شیشه‌ای را توصیف کنند می گویند این فیلم جلوی مردم ایستاده است. در حالیکه می گویم که شما حداقل اول این فیلم را به عنوان فیلم بودن تعریف کن و بگو این تخصصش است و این فیلم، ساختار درست سینمایی دارد، بعد به انتقاد بشین. بعد از اینکه گفتی فیلمی با این مختصات و ساختار قوی و تاثیر گذار است، بگو که این فیلم نگاهش نسبت به مردم نامهربان است. چرا این را اول می گویی که بقیه‌اش را اصلاً نگویی. این بازی با کلمات است. این درش خلوص نیست و شیطنت دارد. الان هم دوباره این حرف‌ها را شروع کردند. اینهایی که این حرف‌ها را می‌زنند، آنقدر کورند که اصلاً دوست ندارم اسمشان را بگویم. اما مرد حسابی در بحثی که راجع به بادیگارد می کنی، اول بگو که سینماست. تو تا الان گیر سینما بودن داشتی، از بس که "آیت الله هیچکاک" را به سر این فیلمسازها کوبیدی. تویی که از سینما داد می‌زنی، اول بگو این فیلم سینماست بعد نظرت را بگو. چرا این را نمی گویی؟

*** نمی‌خواهم آژانس را با بادیگارد مقایسه کنم. اما احساس می کنم دنیای آرمانی حاج حیدر و حاج کاظم، وجوه مشترک بسیاری دارند. این دنیای آرمانی دشمنان بسیاری دارد. جنس دشمنانش هم به چند دسته تقسیم می‌شوند. یکی کسانی که قائل به "توجیه گرایی" هستند. آنهایی که وامدار چند مقام مسئول می‌شوند و تماماً توجیه‌ساز عملکرد آنان می‌شوند ولو اینکه خبط و خطایی داشته باشند راه را بر هر انتقادی می‌بندند. چیزی که بعد از دهه ۶۰ و جنگ به کرات دیدیم و "آژانس شیشه‌ای" اعتراضی علیه آن بود. دسته دیگر "ساختارشکن"ها هستند. آنانی با این جهان آرمانگرا مشکل دارند که ضدیتشان با این نظام و باورهایش آشکار و علنی است و از اساس با این نگاه مسأله دارند. هر دو این گروه‌ها در مواضع رادیکالی از نگاه خود دارند. اما امثال حاج حیدر و آرمانگرایانی از این دست علاوه بر این دو دسته با دسته سومی هم در گیر هستند. دسته‌ای از آدم‌هایی که در ظاهر از جنس او هستند و به آدم‌های آرمانگرا شناخته می‌شوند اما فاز و فهم آرمانگرایی حاج حیدر و حاج کاظم با اینان تفاوت دارد. حاج حیدر بین این دسته هم تنها می‌ماند .**

** این دسته سوم اتفاقاً عاملی می‌شوند که او را تنهاتر کنند.

*** اما جمهوری اسلامی به این جنس آدم آرمانگرا مانند حاج حیدر بیشتر از هر چیز دیگری نیاز دارد. آدمی که میان دو انگاره اساسی تمایز قائل شود. تمیز میان دو انگاره دستگاه اجرایی یا دولت و انگاره حاکمیت و اصل و حقیقت نظام جمهوری اسلامی. این افراد حاکمیت را نفی نمی کنند اما قائل به نقد دولت‌ها و دستگاه‌های اجرایی هستند؛ اتفاقاً بر اساس ملاک و معیاری که همان گفتمان حاکمیت و حقیقت انقلاب به دستشان می‌دهد و به آنها آموخته است. آدم‌هایی که این گونه باشند، کم داریم. این آدم‌ها همیشه تنها هستند و قربانی می‌شوند .**

** بابت این موضوع باید خون داد. برای چنین امری باید حاج حیدری فدا شود تا بگوید این راه باز است و این راه بسته نیست. همیشه باید باشد و اگر نباشد فساد می‌شود. این همان چیزی است که حیدر می گوید. او می گوید می‌ترسم این کشتی سوراخ شود. ما باید وقع بگذاریم به آنهایی که محافظ و مدافع حقیقی نظام هستند و می‌توانند در مقام نقد نسبت به نظام باشند. البته باید که اصولی را نگاه دارند که اگر این خط اصول را ندانند، نتیجه نقد آنان آنارشیسم محض است. این مرز خیلی باریک است.

باید حاج حیدری فدا شود تا بگوید این راه باز است و این راه بسته نیست. همیشه باید باشد و اگر نباشد فساد می‌شود. این همان چیزی است که حیدر می گوید

اگرچه دینار از رنج است ولی انباشته از راههای غلبه بر آنها نیز هست

کلاه قرمزی امسال عید نیست

مجموعه «کلاه قرمزی» چند سال است که در ایام نوروز از شبکه دو سیما روی آنتن می رود و بعد از این ایام در نظر سنجی برنامه های نوروزی به یکی از برنامه های پربیننده سیما تبدیل می شود ولی در چند ماه اخیر عوامل این برنامه از جمله ایرج طهماسب و حمید جبلی چندین بار اعلام کرده اند که قرار نیست امسال مجموعه «کلاه قرمزی» روی آنتن برود.ایرج طهماسب در نامه ای خطاب به هواداران برنامه «کلاه قرمزی» آورده است:

«سلام به همه مخاطبان برنامه «کلاه قرمزی»

از چندین ماه قبل، خبر ساخت و یا عدم ساخت مجموعه «کلاه قرمزی» در ایام نوروز در فضای رسانه قوت گرفته است و با توجه به اینکه بنده در ماه قبل دلیل ساخت نشدن این مجموعه را برای ایام عید ذکر کردم اما باز هم شاهد سوالات تعدادی از شما عزیزان و ابراز ناراحتی در رابطه با ساخته نشدن این مجموعه هستیم.لازم می دانم دوباره یادآوری کنم که امسال مجموعه «کلاه قرمزی» علی رغم تمامی پاسخ ها، برای تلویزیون ساخته نخواهد شد و در حال حاضر عوامل این مجموعه در مرحله پیش تولید فیلم سینمایی «کلاه قرمزی و دوستان» قرار دارند و با لطف شما عزیزان شاهد فیلمی متفاوت از سایر مجموعه های «کلاه قرمزی» خواهیم بود.از حمایت های شما، سپاسگزارم و به امید دیدار با شما در سینماها.»



کمدی‌های تلویزیون با حضور مهران مدیری



مجموعه ترکیبی نمایشی «دورهمی» که پیش از این با عنوان «زعفرون» معرفی شده بود، با حضور بازیگرانی از جمله الیکا عبدالرزاقی، مهران رنجبر، شقایق دهقان و امیرمهدی ژوله همراه است.«دورهمی» یک مجموعه نمایشی ترکیبی است و شامل استندآپ کمدی با حضور تماشاگران است و به جز بازیگران ثابت در هر قسمت یک بازیگر میهمان نیز حضور دارد که با حضور در مقابل دوربین همراه با سایر بازیگران وارد فضای شیرین و کمدی قصه خواهد شد.ساخت دکور این مجموعه تلویزیونی به پایان رسیده است و در هفته آتی کلید خواهد خورد.«دورهمی» قرار است از شبکه نسیم پخش شود.

این مجموعه تلویزیونی به تهیه کنندگی هاشم رضایت و حمید رحیمی نادی و نویسندگی امیرمهدی ژوله در حال ساخت است.مهران مدیری پس از «در حاشیه ۱» که در آن هم کارگردانی و هم ایفای نقش کرد، در مجموعه «دورهمی» فقط به عنوان بازیگر ایفای نقش می کند.

جشنواره‌ای برای دنیای عاری از خشونت



برگزاری جشنواره فیلمی کاملا خصوصی در تهران ما را بر آن داشت تا کمی از چند و چون این داستان اطلاع به دست بیاوریم.حسین حیدری پور دبیر جشنواره کارگاه آزاد فیلم است که به چند پرسش کوتاه ما پاسخ داده است.

ملی شدن جشنواره کارگاه آزاد فیلم که از امسال انجام شده به چه معناست و در عمل چه محاسنی دارد؟

کارگاه آزاد فیلم بیش از یک دهه است که به صورت کاملا تخصصی و حرفه ای و با بهره گیری از بهترین امکانات و اساتید به نام کشور به مدیریت آقای مسعود کیمیایی اداره می شود و هر ساله تعداد زیادی از هنرجویان به عالم سینما معرفی می‌شوند و برگزار شدن آن در رده ملی باعث ایجاد رقابت سالم بین هنرجویان کارگاه و فیلمسازان کشور است و سبب می شود که فیلم سازان جوان پتانسیل های خود را در عالم سینما به بوته نقد گذاشته و جسارت خود را سنگ محک بزنند و تجربه مفیدی را کسب کنند.در این جشنواره فیلمهایی در بخش های فیلم کوتاه،مستند، مونولوگ های ماندگار و بخش ویژه است که سعی کرده ایم پذیرای آثاری باشیم که به دنبال جهانی عاری از کینه و عداوت و نفی خشونت هستند!

چه تعداد فیلم به جشنواره رسیده و چه تعداد از آنها به مرحله نهایی راه می یابند؟

بنده به شخصه بسیار شگفت زده و غافلگیر و در حین حال خوشحال شدم،زیرا احساس می کردم به دلیل برگزاری اولین دوره سراسری و همزمانی با جشنواره های دیگر امکان رسیدن آثار کم باشد اما خوشبختانه در کشور هنرپرور ایران آنقدر استعدادهای ناب و حرفه ای وجود دارد که همیشه مایل هستند آثار خود را به عرصه نمایش بگذارند . به همین دلیل حدود ۲۷۰ فیلم به دبیرخانه جشنواره ارسال شده و ۷۰ اثر به بخش مسابقه و حدود ۲۰ فیلم در بخش میهمان حضور خواهند داشت.

خاطره «زلیخا» از مرحوم سلحشور

کتایون ریاحی بازیگر سریال «یوسف پیامبر» با اشاره به درگذشت فرج الله سلحشور کارگردان سینما و تلویزیون بیان کرد: من درگذشت وی را تسلیت می گویم و برایش آرزوی رحمت الهی را دارم. حدود ۳ سال در پروژه «یوسف پیامبر» کار کردم و این سه سال در طول عمر بازیگریم از راحت ترین سال های کاری‌ام بود. فضای امنی داشتم و همه رفتارها با من و سایر گروه خوب و شایسته بود. من همکاران خوبی داشتم و همه سعی می کردند فضای مناسبی فراهم شود.

بازیگر مجموعه های «شب دهم» و «پدر سالار» با اشاره به خاطراتی که از همکاری خود با سلحشور داشته است، یادآور شد: یکی از نکات جالبی که در خاطرم هست این است که او در پایان ماه مبارک رمضان برای کسانیکه این ماه را روزه گرفته بودند هدایایی ترتیب می داد و به این ترتیب آنها را تشویق می کرد. او هیچ گاه کسی را برای نماز و یا روزه مجبور نکرد اما به سبک خودش افراد را تشویق می کرد.

مدیر عامل بنیاد نیکوکاری کمک با اشاره به دیگر کارهای این کارگردان سینما بیان کرد: یک بار در پروژه «یوسف پیامبر» شنیدم که در مقطعی بودجه سریال اضافه آمده بود و او این میزان بودجه اضافه را تقسیم کرد که برای من بسیار جالب بود. معمولا تهیه کنندگان و عوامل همیشه بودجه کم می آورند و چنین کاری نمی کنند به همین دلیل این اقدام وی و مخصوصا اینکه این کار را از پایین شروع کرد برای من بسیار جالب بود. او تقسیم بودجه اضافه را از کارگران صحنه و پشت صحنه شروع کرد و بعد به بالا رسید. اینها مواردی است که با وجود اینکه من سال هاست در حوزه بازیگری حضور دارم از طرف هیچ کارگردان و تهیه کننده ای ندیدم.



دو ساعت مهمانی در خانه شمس لنگرودی

اولین قصه‌ام را اطلاعات هفتگی کار نکرد!



شماره ویژه عید امسال نشریه اطلاعات هفتگی، مهمان کاملاً ویژه‌ای دارد که کنار وی قرار گرفتن برای ما غنیمتی محسوب می‌شود. صحبت از استاد شمس لنگرودی است که همراه با بیژن خراسانی عزیز مهمان خانه‌اش بودیم و یکی از خاص‌ترین گفت‌وگوهای استاد را برایتان فراهم ساخته‌ایم. بخش کوچکی از این گفت‌وگو را با هم مرور می‌کنیم و گفت‌وگوی اصلی و مفصل ما را می‌توانید در شماره آینده مطالعه فرمایید.

تنظیم: هادی نصیری رحیمی   عکس: مصطفی محقق

لنگرودی: داستان اینکه مجله اطلاعات هفتگی سراغ من آمده چیست؟

علی کیانی: داستان این است که شما در دوران کودکی برای مجله ما قصه‌ای فرستادید که چاپ نشد، حال ما با چند دهه تاخیر سراغتان آمدیم تا بگوییم که اگر می‌دانستیم اینقدر مشهور می‌شوید، قصه‌تان را چاپ می‌کردیم!

شمس لنگرودی: (می‌خندد) شما این را از کجا می‌دانید؟ آن زمان ۹ ساله بودم و حق داشتند که قصه من را چاپ نکردند. به تاسی از داستان‌های آلفرد هیچکاک، یک قصه جنایی کودکانه برای مجله فرستادم که حق داشتند آن را کار نکنند!

علی کیانی: اما جسارتی داشتید که در آن سن برای اطلاعات هفتگی مطلب فرستادید.

شمس لنگرودی: (با خنده) من آن زمان نمی‌دانستم جسارت چیست!

بیژن خراسانی: من و شما فامیل هستیم. مادر ناتنی من هم اهل لنگرود است.

شمس لنگرودی: جای یکی از دوستان خالی که همیشه به من می‌گوید مگر لنگرود چقدر است که نصف ایران اهل لنگرود هستند؟ (می‌خندد)

بیژن خراسانی: دایی من از اقوام شما هستند.

شمس لنگرودی: چه جالب! ما فامیل هستیم و همسایه اما در این همه سال همدیگر را از نزدیک ندیدیم. به واسطه اطلاعات هفتگی با هم آشنا شدیم.

بیژن خراسانی: یادم هست در کودکی که به لنگرود می‌رفتیم، آن شهر را خیلی مذهبی می‌دیدم. زمان شاه مادر من چادری بود. پدر شما هم آیت‌الله و امام جمعه لنگرود بود. درست است؟

شمس لنگرودی: بله، درست است. پدر تحصیلات حوزوی خوانده بود و در لنگرود و استان گیلان بسیار مشهور بود.

مخالفت پدر با شعر

علی کیانی: اما تا آنجا که می‌دانم با اینکه خودش شاعر بود، مخالف این بود که شما سمت شعر بروید. دلیلش چه بود؟

از آن زمان تا امروز حدود پنجاه سال گذشته و امروز به دوراندیشی پدر پی بردم. علت مخالفت وی با چیزی که فکر می‌کردم بسیار متفاوت بود. او شعر کهن یعنی غزل و قصیده می‌گفت، اعتقاد داشت دوره شعر تمام شده! منظورش شعر کهن بود و حرفش هم کاملاً صحیح و منطقی است. این روزها دوره قصیده سرایی و شعر کهن به سر آمده. وقتی که سمت شعر نو رفتم، می‌گفت نمی‌دانم شعر نو دقیقاً چیست اما حس می‌کنم اتفاقاتی در شعر می‌افتد که از آن سر در نمی‌آورم. پس از آن دیگر نه مخالفتی داشت و نه موافقتی! پس از پنجاه سال به حرف پدر رسیده‌ام که دوره شعر نه تنها در ایران بلکه در سراسر جهان پسرفت داشته. یعنی هنرهای دیگر نسبت به شعر مخاطبان بیشتری برای خود جذب کرده‌اند. امروز شاعر خوب در دنیا کم نیست اما کمتر شناخته شده‌اند و به جای آنها مردم تا دلتان بخواهد بازیگران و اهالی سینما و موسیقی را می‌شناسند.

بیژن خراسانی: به نظر شما دلیل کمتر شناخته شدن شعرا چیست؟

شمس لنگرودی: به دلیل اینکه من شاعر برای دیده شدن اشعارم باید آنها را در مجله‌ای چاپ یا کتابی منتشر کنم و صبر کنم تا مخاطبین آن را مطالعه کنند و به این نتیجه برسند که خوب است یا خیر، اما یک فیلم سینمایی در یک ماه ده میلیون مخاطب جذب می‌کند و یا یک خواننده در چند ساعت آهنگش در اینترنت پخش می‌شود. البته این به معنی بی‌ارزش شدن شعر نیست بلکه شعر در دیگر هنرها حل شده است، مثلاً در ترانه نویسی. امروزه عموم خوانندگان خوب در دنیا، خودشان شعرشان را می‌نویسند و کارهایشان قابل توجه است.

به حرف پدر رسیدم

علی کیانی: پس بعد از پنج دهه به حرف پدر رسیدید...

شمس لنگرودی: دقیقاً! شعر دیگر کارکرد کهن خود را ندارد و مخالفتش با این قضیه بوده است. البته من معتقدم که توجه به شعر نو نیز کم شده است.

بیژن خراسانی: در جایی گفته بودید که امثال شاملو کم نداریم اما آنقدر توجه مردم به فوتبالیست‌ها و بازیگران زیاد شده که شاملوهای جدید دیده نمی‌شوند.

شمس لنگرودی: نمی‌توان با واقعیت‌ها جنگید. طبیعی است که عرصه‌های دیگر از شعر پیشی گرفته‌اند و این روزها در ایران مردم شعرای معاصرشان را کمتر می‌شناسند. مثلا می‌خواهید بگویید در این وضعیت پریشان احوال هستید. این را در شعر و در یک بیت می‌گویید. اما وقتی در رمان دلایل این پریشان احوالی را شرح می‌دهید، طبیعی است که مردم سمت خواندن رمان می‌روند. البته هر کدام از این هنرها توانایی‌های خاص خود را می‌خواهد. اینگونه نیست که امروز تصمیم بگیرم مجسمه بسازم و فردایش مجسمه‌ساز شوم! من هم بنا به توانایی‌هایی که در خود دیدم، سراغ دیگر هنرها رفتم.

علی کیانی: جواب سوال بعدی من را خودتان دادید. برای من جالب است که با حدود پنجاه سال تاخیر به سمت علاقه‌هایتان رفتید. یعنی در کودکی سمت موسیقی رفتید و آن را ادامه ندادید و سپس سراغ تئاتر رفتید که آن هم رها شد. حال در این روزها هم آهنگ خواندید و هم بازیگر شدید.

شمس لنگرودی: فکر می‌کنم امروز در زمان مناسب سمت علایقم رفتم. آن زمان موسیقی اصلی ایران، دلی دلی بود! به همین دلیل اگر موسیقی را آن زمان جدی دنبال می‌کردم، فکر می‌کنم موفقیتی کسب نمی‌کردم. امروز با موسیقی دنیا آشنا شدم و فکر کنم زمان مناسبی برای حضور در موسیقی است. در دوران نوجوانی سمت موسیقی و خوانندگی رفتم و خوانندگان مورد علاقه‌ام هم داریوش رفیعی و قوامی بودند و سعی می‌کردم مانند آنها بخوانم. امروز هم که چند کار اجرا کرده‌ام، می‌بینم همان علاقه باعث شده در سبک آنها بخوانم و نتوانم تغییر سبک دهم. در شعر هم همینگونه است. آقای اخوان ثالث با شعر کهن کارش را آغاز کرد و بعد شعر نو سرود اما سنشان که بالا رفت باز به علاقه اولیه و سرودن شعر کهن باز گشتند. پس انسان‌ها به علاقه دوران کودکی باز می‌گردند و بهتر است که در هنگام بازگشت به آن علایق خام نباشند و با تجربه سمتشان بروند.

علی کیانی: پس شما شباهت زیادی به مورد عجیب بنجامین باتن دارید. مثلاً در بیست سالگی درباره مرگ شعر گفته‌اید و در پنجاه سالگی درباره عشق سروده‌اید.

شمس لنگرودی: (می‌خندد) مورد عجیب شمس لنگرودی! البته بنجامین باتن در آن فیلم سرانجام کودک شد، اما بعید است که من دوباره کودک شوم!

علم و دانش کلیدی است که تمام درها با آن باز می‌شود ● آناتول فرانس



افسون سولماز و شیطان شکیلا

فریال گوشی را گذاشت و به همسرش محتشم خان گفت: "دنیا کلاً عوض شده. زمان جوونیِ من امکان نداشت هیچ دختری همچین تلفنی کنه و به مادرِ پسره بگه می‌خوام بیام خونه‌تون درباره ازدواج با پسرتون حرف بزنم!"

محتشم خان گفت: "موافقم... هیچ دختری زمان جوونی شما نمی‌تونست همچین تلفنی کنه چون زمان جوونی شما اصلاً تلفن اختراع نشده بود." فریال اخم کرد و گفت: "شوخی نکن... به نظرت بهتر نبود چهار تا درشت بارش می‌کردم؟"... محتشم خان کمی جابه‌جا شد و گفت: "خانم خانوما خودت داری میگی زمانه عوض شده... پس سخت نگیر! ضمناً این دختر منظورش خواستگاری از بابک نیست. می‌خواد قبل از اینکه بریم خواستگاریش، با خونواده بابک آشنا شه." فریال گفت: "وا..! چه حرفا! خونواده ما که آشنا شدن نداره! همه اهل محل ما رو به خوشنامی می‌شناسن. دخترمون با بیست و دو سال سن یکی از نقاش‌های معروفه، بابک هم که یکی از مهمترین متخصص‌های قلب و عروقه که ده ساله رئیس بخش جراحیِ بیمارستانه. چه معنی داره که این دختره هنوز از راه نرسیده، بخواد واسه من ادا دربیاره."

محتشم خان گفت: "خانم خانوما سخت نگیر! منظور این دختر خانم این نیست که بفهمه خوشنام هستیم یا نه. شاید فقط می‌خواد با ما آشنا شه و ببینه اخلاقامون چقدر به هم میاد." فریال بلند شد و سمت دستشویی رفت و گفت: "این دختره خبر نداره که منم دارم درباره‌ش تحقیق می‌کنم."

محتشم خان و اجدادش از تاجران و ملاّکان معتبر بودند و در بازار و بانکها او را می‌شناختند و برای خودش احترام و اعتباری داشت. همسرش فریال هم از خانواده‌ای اشرافی و ثروتمند بود و با اینکه زنی مهربان و خونگرم بود، از روزی که پسرش گفته بود سولماز را دوست دارد و قصدش ازدواج است، به نام سولماز حساس شده بود و دوست نداشت بابک با او ازدواج کند. شاید علت حساسیتش به سولماز این بود که او دو سال از بابک بزرگتر بود. وقتی که بابک عکس سولماز را به مادرش نشان داد، فریال از زیبایی سولماز شگفت‌زده شد و به پسرش گفت: "این دختر خیلی خوشگله. تعجب می‌کنم که چرا تا بیست و هفت سالگی رسیده و هنوز شوهر نکرده." بابک توضیح داده بود که سولماز کلاً با ازدواج مخالف بوده و خواستگاران زیادی داشته و همه را رد کرده و بابک شانس آورده که توانسته بود دل سولماز را ببرد. این حرف هم فریال را عصبی‌تر کرده بود و خوشش نمی‌آمد پسرش دل و دینِ خودش را باخته باشد.

سولماز در یک بیمارستانِ تخصصی چشم، دستیار دکتر بابک بود. آنها در اتاق عمل با هم آشنا شده بودند و در یکی از جراحی‌های سخت و وقت‌گیر به هم دل باخته بودند. قصه عشق این دو در بیمارستان زبانزد بود. سولماز از خانواده‌ای متوسط بود ولی رفتارش نشان می‌داد که از خانواده‌ای سطح بالا و کلاسیک است. او تمام درآمدش را خرج لباس و آرایشش می‌کرد و خوب می‌دانست که برای موفقیّت در انتخاب همسر باید هزینه کند تا جذّابیّتش درخشان‌تر شود. پدرِ سولماز از کار افتاده بود و حقوق بازنشستگی می‌گرفت. برادرهایش شغل‌هایی با درآمدی معمولی داشتند و به اقتصاد خانواده کمک می‌کردند ولی سولماز پشیزی هم برای خانه خرج نمی‌کرد به همین دلیل پدر و مادر و برادرهایش از او گله می‌کردند. سولماز می‌گفت:

"صبر کنین شوهر پولداری تور کنم، بعدش شما رو غرق رفاه می‌کنم."

سولماز معتقد بود انسانِ عاقل کسی است که فقط دنبال منافع خودش باشد ولی طوری رفتار کند که مردم نفهمند او دختری سودجوست و به خاطر پول حاضر است همه چیز را زیر پا بگذارد. او خواستگاران زیادی داشت ولی سولماز دنبال مردی بود که جد اندر جد خودش و پدر و مادرش پولدار باشند. و وقتی که برای نخستین بار بابک را در اتاق عمل دید و کرشمه‌ای نثارش کرد، مطمئن شد که مرد زندگی خودش را پیدا کرده و دکتر بابک و خانواده‌اش از ثروتمندان حرفه‌ای و بالفطره هستند ضمن اینکه دکتر بابک جوانی ساده‌دل و بدون خرده شیشه بود. سولماز خانواده‌اش را مطمئن کرد که دل دکتر بابک را برده و کار تمام است. و همین‌طور هم بود و بابک در مدتی کوتاه مبتلای سولماز شد و از او خواست اجازه بدهد به خواستگاری بیاید. سولماز در جوابش گفته بود:

"معتقدم دختر در انتخاب همسر باید خیلی دقت کنه و همه جوانب رو بسنجه چون قراره فقط یه بار ازدواج کنه و با شوهرش تا آخر عمر زندگی کنه. برای ازدواج، لازمه که دختر، پدر و مادر و خانواده شوهر آینده‌شو بررسی کنه ببینه با هم سنخیت دارن یا نه. اگه با هم جور نبودن، موضوع خواستگاری کنسل میشه چون من با مردی که با خونواده‌ش جور نیستم، ازدواج نمی‌کنم." این حرف در بابک اثری عمیق گذاشته بود و تا حلق در عشق فرو رفته بود. تا آن روز دختران زیادی به بابک نزدیک شده بودند و حاضر بودند هر شرایطی را بپذیرند و با بابک ازدواج کنند. و بابک می‌فهمید که آنها دنبال موقعیت و ثروتش هستند و از اینکه می‌دید سولماز برای ازدواج با او اشتیاقی ندارد و شرایط تعیین می‌کند، لذت می‌برد و مطمئن شده بود که سولماز به طمع ثروت نیست که با او دوست شده.

قرار بود دو روز دیگر که پنجشنبه بود، سولماز به خانه پدر و مادر بابک برود و با هم آشنا شوند. سولماز به خودش مطمئن بود و شک نداشت که زیبایی و سر و زبانی که دارد، دل پدر و مادر بابک را آب خواهد کرد. بابک نگران بود که مبادا مادرش حرفی بزند که سولماز برنجد و رابطه‌اش را برای همیشه کات کند زیرا بارها به بابک گفته بود که هر کس هر چه هم عزیز باشد، اگر روی اعصابش باشد، او را ترک می‌کند چون اعصاب و آرامشش از همه چیز مهمتر است. بابک نسبت به پدر و مادرش خجالتی بود و نمی‌توانست قاطعانه از مادرش خواهش کند جلو سولماز مراقب زبانش باشد و چیزی ناگوار به زبان نیاورد. مادرش حالِ او را می‌فهمید و پس از مقداری شوخی درباره اینکه مادرشوهر است و باید پوست عروسش را بکند، به بابک اطمینان داد که غروب پنجشنبه بدجنس نخواهد بود و به سولماز احترام خواهد گذاشت اما از چنین وصلتی دلخوش نیست.

عصر پنجشنبه فریال به آرایشگاهی رفت که مشتری آنجا بود. شکیلا، مدیر آرایشگاه او را خوب می‌شناخت و می‌دانست چقدر ثروتمند است و چه اخلاق‌هایی دارد. رگِ خواب فریال را پیدا کرده بود و بلد بود در برابر مشتری‌های دیگر از او پول بگیرد. شکیلا با دیدن فریال استقبال گرمی کرد و دستور داد برای مهمانش قهوه بیاورند. شکیلا غیر از آرایشگری، مهارتی هم در فال قهوه داشت. او فوت و فن کارش را خوب بلد بود و تا وقتی که قهوه آماده شود و فریال آن را بخورد، زیر زبانش را کشید و فهمید پسر فریال دلباخته شده و امروز غروب قرار است آن دختر به خانه آنها بیاید. شکیلا با مهارتی که در زبان‌آوری داشت، در فنجان قهوه تصاویری پیدا کرد. آنها را به فریال نشان داد و گفت: "این یه سایه آرامش‌بخشه که روی زندگی پسرت افتاده. ظاهراً همه چی خوبه ولی اونجا رو نگاه کن! این سایه، چشمی از مار داره. کنارش هم نمادی از پنجه گربه هست. اون پایین هم دو تا حرف می‌بینی که شبیه ب و ک هستش و به معنی بابکه. این طرف فنجون دو تا نگاه وحشت‌زده هست که مژه‌هایی بلند داره و منو یاد مژه‌های زیبای تو میندازه. پس این چشم نگران و وحشت‌زده، چشم‌های خودته که از سایه‌ای که چشماش مثل ماره و پنجه گربه داره، ترسیدی و

نگرانی. این طرف تر یه جعبه هست که پر از سکه های طلاس. ادامه سایه به جعبه رسیده و شک ندارم که دختری میاد و روی ثروت شما چنگ میندازه."

فریال همه را تأیید کرد و گفت "پسرم عاشق دختری شده که دو سال از خودش بزرگتره. منم شک ندارم که این دختره بوی کباب شنیده ولی کور خونده و خبر ندارن دارن خر داغ می کنن و از این خبرها نیست. من نمیذارم دست این پیردختر به پسر جوون و زیبای من برسه." بعد تعریف کرد که غروبِ امروز سولماز به خانه آنها می آید. شکیلا گفت: "یه چیز دیگه هم هست که نخواستم بگم تا نترسی ولی چون موضوع جدّیه، باید بگم! توی فنجونت مقداری هم دعا و طلسم دیدم. این دختر تونسته پسرت روافسون کنه. مراقب باش امشب که اومد، جادو نندازه... حالا پاشو بریم یه دستی به موهات بکشم... هر چند نیازی نداری که آرایشگر تو رو آرایش کنه اما خوبه که زیباتر بشی و خار بشی تو چشم سولماز."

فریال بارنگ و رویی تازه و ساخته پرداخته از آرایشگاه "وسمه بر ابروی یار" بیرون آمد و سنگین و رنگین به خانه برگشت. مستخدمش وسایل پذیرایی را چیده بود و کارهای خانه را با دقت و سلیقه انجام داده بود. محتشم خان جامه رسمی پوشیده بود و روی مبلی لمیده بود و رمان سه تفنگدار می خواند. این سومین بار بود که آن را دست گرفته بود. عاشق کارهای دوما و چخوف و داستایوفسکی بود. فریال اهل کتاب خواندن نبود ولی تا دلت بخواهد عاشق فیلم های هالیوودِ قدیم بود. بابک بیشتر دوست داشت کتاب های علمی بخواند بنابراین اتاقش پر از کتاب های فارسی و انگلیسیِ قلب و عروق بود و به رمان و فیلم گرایش نداشت اما از موزیک های کلاسیک خوشش می آمد و هنگام مطالعه، موتزار و بتهوون و دانوب آبی می شنید. آن روز لباس اسپرت پوشیده بود تا همان طوری باشد که سولماز می پسندد.

کمی پس از غروب، سولماز آمد. با اینکه فریال با خودش عهد کرده بود برخوردش سرد باشد، نتوانست در برابر زیبایی و لباس شیکی که سولماز پوشیده بود، بی تفاوت باشد و بلند گفت: "فتبارک الله احسن الخالقین!" محتشم خان هم حیرانِ سولماز شد و با هیجان به او خوشامد گفت و چند بار تکرار کرد که انتظار نداشت بابک تا این حد خوش سلیقه باشد! سولماز تشکر کرد و به سبک پرنسس ها روی مبل نشست و به همه لبخند زد. کمی که گذشت، فریال تمرکز و حضور ذهنش را پیدا کرد و وارد فاز ملکه ای شد که می خواهد از بین صد کنیز یکی را برای پسرش انتخاب کند. او نفس عمیقِ آهسته ای کشید و جرعه ای شربت خورد و به سولماز گفت:

"شما در زیبایی بی مانند هستی. برام عجیبه که مردهای توی قصه ها چطور تا حالا شما رو ندزدیدن؟" سولماز گفت: "نظر لطف شماس! من به مردهای توی قصه ها گفته بودم منتظر بابکی هستم که در قصه ها نیست و فقط در واقعیت وجود داره." سولماز در آن مهمانی نشان داد که بر اعصابش مسلط است و خوب می تواند مسائل را مدیریّت کند.

روز بعد فریال به شکیلا زنگ زد و گفت: "این دختر خودش سراپا ساحره اس و هنوز نیومده، همه رو طرفدار

شکیلا وسوسه شد و قیچی را برداشت. فریال از خودش دفاع کرد. کشمکشی سخت آغاز شد طوری که چند ناخن از شکیلا افتاد ولی سرانجام توانست قیچی را به گلوی فریال فرو کند...

خودش کرده."... قرار شد شکیلا به خانه فریال برود و باطل السّحر ببرد تا افسون های سولماز را باطل کند. آنها روز شنبه را انتخاب کردند زیرا در آن روز محتشم خان و بابک در خانه نبودند، مستخدم هم به مرخصی می رفت. شکیلا تأکید کرده بود که کسی نباید بفهمد می خواهند افسون را باطل کنند چون ممکن بود به گوش سولماز برسد و افسون دیگری در کار کند.

ساعتِ ده صبح شنبه شکیلا چادری به سر کرد و عینک دودی زد و به خانه فریال رفت. وقتی که در خانه چادرش را برداشت، فریال گفت: "کی فکر شو می کنه زیر این چادر، یه شکیلای آرایش کرده قایم شده؟ ناخوناش! چه خوشگلن!" شکیلا خندید و گفت: "خوشگلی از خودته که خوشگل می بینی... این ناخونا رو امروز کاشتم. اگه خوشت میاد، واسه تو هم بکارم." فریال گفت باشه بعداً. حالا بیا و افسونِ سولماز رو باطل کن که حس می کنم از وقتی که سولماز اومده، فضای خونه سنگین شده." فریال دست به کار شد و شمعی را که سیاه بود و می گفت از چربی جغد و مار درست شده، روشن کرد و آن را از این اتاق به آن اتاق گردند. در اتاق خواب چشمش به میز آرایش فریال افتاد که یکی از کشوهایش باز بود و مقدار چشمگیری جواهر در آن بود. شیطان خیلی سریع خودش را به شکیلا رساند و به او تلقین کرد که کسی خبر ندارد تو اینجایی. و یادش داد با قیچی به فریال حمله کند.

شکیلا وسوسه شد و قیچی را برداشت. فریال از خودش دفاع کرد. کشمکشی سخت آغاز شد طوری که چند ناخن از شکیلا افتاد ولی سرانجام توانست قیچی را به گردن فریال فرو کند. شکیلا پس از کشتن فریال، خیلی زود تمرکز خود را به دست آورد و دست و روی خونی اش را شست، جواهرات را در کیفش ریخت و چادرش را سر کرد و رفت. شیطان به او اطمینان داد که کسی او را ندیده و می تواند با خیال راحت به "وسمه بر ابروی یار" برگردد.

تا عصر که شوهرش به خانه برگشت، کسی متوجه مرگ فریال نشد. نیم ساعت پس از اینکه محتشم خان با آن صحنه ناگوار روبرو شد، گروه کارآگاه نوبخت به محل جنایت آمدند. بابک هم کمی بعد رسید و حالش زار

شد. اوضاع اتاق خواب کاملاً نشان می داد که درگیری بوده و مقتول در برابر قاتل مقاومت کرده. آباژور افتاده بود، کشو میز آرایش باز بود. زیر میز شمعی سیاه و نیمه سوخته و کنار میز یک ساعت طلای جواهرنگار افتاده بود و معلوم بود قاتل با عجله جواهرات را جمع کرده و آن ساعت گرانبها را ندیده. بابک با بغض به نوبخت گفت بارها به مادرش تأکید کرده که جواهراتش را به رخ نکشد و غریبه ها را به خانه راه ندهد. نوبخت گفت: "به نظر میاد قاتل غریبه نبوده چون روی میز اتاق پذیرایی دو لیوان شربت و دو پیشدستی بوده و این نشون میده که فریال قاتل رو می شناخته... آیا خبر داشتین که امروز کسی میاد اینجا؟" بابک گفت خبر نداشته. محتشم خان گفت: "منم خبر نداشتم. فقط یادمه که صبح اصرار داشت زودتر از خونه برم. ازش پرسیدم چرا؟ گفت سرش درد می کنه می خواد بخوابه." نوبخت پرسید "چه کسانی خبر داشتن که مقتول مقدار زیادی جواهر توی خونه داره؟" محتشم خان گفت: "این زن اونقدر دلش بزرگ بود که واسه جواهراتش احتیاط نمی کرد." نوبخت از محتشم خان خواست گوشی فریال را برای بررسی های خاصی به او بدهد.

پس از پاسی نوبخت و گروهش بعد از بررسی جسد و گرفتن چند عکس، و پس از جست وجوی سرنخی احتمالی که قاتل از خودش جا گذاشته باشد، جسد را به پزشکی قانونی انتقال دادند. هنگامی که نوبخت می خواست از آنجا برود، از پدر و پسر داغدار پرسید: "مرحوم فریال دوست آرایشگری به اسم شکیلا داشت؟" محتشم خان با تعجب گفت: "آره... چرا پرسیدین؟" نوبخت به جای جواب گفت: "آدرسشو لطف کنین!"

کارآگاه از آنجا به آرایشگاه وسمه بر ابروی یار رفت. آرایشگاه پر از مشتری بود و نوبخت را راه ندادند. یکی از آرایشگران بعد از دیدن کارت شناسایی او، شکیلا را صدا کرد. شکیلا کارآگاه را به دفترش برد و پرسید: "چه خدمتی از دستم برمیاد؟" کارآگاه عکس در خون تپیده فریال را به او نشان داد و گفت: "اینو می شناسین؟" شکیلا آهی از ناراحتی کشید و گفت: "نه! این کیه؟ چه فجیع کشته شده!" نوبخت عکس دیگری از فریال به او نشان داد. شکیلا جیغ کوتاهی کشید و گفت: "این فریاله؟" نوبخت برای او توضیح داد که سارقی آشنا به خانه فریال آمده و را کشته و جواهراتش را دزدیده. شکیلا خود را به بدحالی زد و اظهار تأسف بسیاری کرد و به گریه و ناله افتاد. نوبخت پرسید: "شما به کسی مشکوک نیستین؟" شکیلا گفت: "فریال فقط مشتری من بود و هر وقت کار آرایشی داشت، میومد اینجا. دوسه روز پیش اینجا بود. فکر کنم عروس آینده ش مهمونش بود." نوبخت گفت: "شما تعجب نمی کنین که چرا به دیدن شما اومدم؟ مرگ فریال که فقط مشتری شما بوده، خونه ش هم تقریباً از اینجا دوره، چه ربطی می تونه به شما داشته باشه؟ چرا اصلاً از من نپرسیدین چرا اومدم اینجا؟" شکیلا لبخند زد و گفت: "والا چه عرض کنم؟ خب شما پلیس هستین و ما یاد گرفتیم مقدم پلیس رو محترم بدونیم و به سؤالش

بقیه در صفحه ۶۵

پاسخ معمای شیطان حسادت و هابیل و قابیل

هدیه گفت دید که الیاس عباس را هل داد و روی هایده افتاد و سقوط کرد. درحالی که پشت کت عباس گچی بود. در قرعه کشی، اسم حمید صاحب نظر با تلفن ۰۹۱۳۱۸(۰۰۰)۱۹ از اصفهان برنده شد. لطفاً اگر قبلاً برنده شده اید، به روابط عمومی مجله اطلاع بدهید.

فقط در موقع صلح است که اهالی یک کشور می توانند بار سنگین جنگ را احساس کنند
●بایرون

مصطفی گلیاری sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب...

اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

هنگام مسواک خمیر دندان را نخورید

برای این عکس دنبال ضرب المثل می گردم: هم از توبره می خوره هم از آخور؟...نه!این نمی‌شود. این یکی چطور است: کاه از خودت نیست، کاهدون که از خودته؟... انگار این هم جایش اینجا نیست. این را می پسندید: مگه اینجا طویله‌س که می‌دوی؟... باز هم نشد چون در این عکس کسی نمی‌دود ضمن اینکه اینجا اگر طویله نیست پس چیست؟ این را هم ببینید و کوتاه بیایید: خر صاحبشو نمی‌شناسه؟... خوب نیست؟ راست می گویید به ما چه ربطی دارد که خر صاحبش را بشناسد یا نه ضمن این که آن کسی که صاحبش را نمی‌شناسد، هاپو کومار است نه خر... پس تکلیف چیست؟ آها! فکر کنم یک ضرب‌المثل ترکی پیدا کردم: بِلَه دیگ بِلَه چغندر... چنین دیگی چنین چغندری می‌خواهد! درست است. حیف که نمی‌خواهم ادای ارشمیدوس را درو َکنم و گرنه می گفتم یافتم! و این را یافتم که چون آدم‌هایی هستند که برای یک لقمه نان طیّب و طاهر سر خودشان را تا اونجای خود در سطل‌های زباله فرو می کنند، استبعادی ندارد که بچه‌هایشان هم سرشان را تا اینجای خود در آخورِ گوسفند و بز فرو کنند. بگوسیب کیه که بگوید زباله گردی و زباله فروشی نکنند. فقط یواشکی میَ گوید پس چی شد اون "بهداشت از ایمان است؟"





رابطه‌ی شاسی بلند و داف و سیندرلا

عکسی هست که گربه‌ای به آینه نگاه می کند و خود را شیر می‌بیند. یا آن عکسی که یک سیب لهیده و گازیده، خود را در آینه سیبی تپل و سرخ و سفید می‌بیند. این یعنی حکایت گرازیلا و آناستازیا در کارتن سیندرلا که پاهایی داشتند اندازه قبرِ بچه و می‌پنداشتند یعنی توهم برشون داشته بود که پاهاشون به ظرافت و کوچیکیِ پاهای گیشاهای ژاپنی است و می‌خواستند به زور کفش بلورین سیندرلا را بپوشند. این سیندرلا یه نامادری داشت که... نه جانم قرار نیست که کارتن تعریف کنی. برو تو کار عکسا! چشم: آخه یکی نیس به این کفش مشکیه بگه یا اون انگشت کوچیکه رو با قیچی آهن‌بر ببُر یا کفشت رو چند سایز بزرگتر بخر. به آن یکی هم که کفشش را گچ گرفته چیزی نگویید چون شاید اصلاً مشکل شکستگی نداشته و خواسته با دیگران متفاوت باشد. شاید هم می‌خواهد بگوید من سیندرلا هستم و دنبال آن یکی لنگه کفشم می گردم تا ببینم دست کدام آقازاده‌ای است که با شاسی بلند دنبال داف می گردد. والا به پیر و پیغمبر قسم که بگوسیب حسود نیست. ایشالا لنگه کفشش پیدا شه. آمین!



وان خوبه یا قابلمه؟

ما که زبونمون مو در آورد بس که گفتیم با بچه‌ها شوخیِ ترسناک نکنید. تمام شخصیت خوب و بدمان در دوران جنینی و نوزادی و کودکی شکل می گیرد. یک داد کشیدن سرِ نوزاد، ترسی به او القا می کند که اندازه ترسیدن از مرگ است. خدا رو خوش میاد؟ همان‌طور که به ما می گَویند طبیعت را خراب نکنید و یه خورده‌شو بذارین واسه نسل‌های بعد، و گوش نمی کنیم، به فکر تخریب نکردن شخصیت بچه هم نیستیم و یه خورده‌شو واسه بزرگ شدنش نمیذاریم. بچه رو از پنکه سقفی آویزون کرده و بچه زار میزنه تا ازش عکس بندازه و واسه بگوسیب بفرسته! آقا نندازا! بچه رو بذار پشت میکروسکوپ و عکس بنداز. یا این عزیزی که بچه را در دیگی روی گاز روشن گذاشته. می‌بینید که بچه هم نمی‌ترسد. لابد از بس تمرینش داده، ترسش ریخته. آقا بچه رو تو دیگ نذار! بذارش توی وان حموم بلکه بشه ارشمیدوس بگه یافتم و یه قانونی کشف کنه که به درد زندگی بخوره. بذارش کلاس ریاضی و زبان تا ترسش از درس بریزه. آخه این یعنی چی که داری ترس بچه رو از پخته شدن می‌ریزی؟ یه سیب به بنده التفات کنین که آمپرم زد بالا!

بقیه از صفحه ۱۹

حالت عادی بیشتر زن و شوهرها پاورچین پاورچین به سمت موضوعات اصلی و مهمی می‌روند و معمولاً این مسائل مهم آنقدر پنهان و ناگفته می‌ماند که کار را به سردی و خیانت می کشاند. خانم گله می کند که شوهرش با مادر او بد رفتاری می کند، شوهر عقده دارد که خانمش درآمد بهتری دارد، و... آنها در حالت عادی این ناراحتی‌ها را بروز نمی‌دهند و همین بروز ندادن‌ها بوده که آنها را به هم سرد کرده اما بعد از خیانت و کشف آن توسط همسر، زن و شوهرها مشتاق می‌شوند موضوع‌ها و مشکلات اصلی را روی دایره بریزند و درباره‌اش حرف بزنند و وارد فازهایی می‌شوند که تا امروز آنها را در بخش تاریک ذهن یا گوشه و کنار روحشان مخفی کرده بودند و اگر اختلافی حاد پیش نمی‌آمد، هرگز سراغشان نمی‌رفتند." مارشال همچنین به این مساله مهم اشاره می کند که وقتی همسر جفا یا حتی خیانت می کند، بدترین برخورد این است که از او بپرسیم: چرا این کار را کردی؟ به جای مطرح کردن این سوال و سوال‌های تکراری دیگر و شنیدن پاسخی کلیشه‌ای، بهتر است عینک همسرتان را به چشم بزنید و دنیا را از دریچه نگاه او ببینید. حقیقت یک رابطه خوب و سالم این است که دیدگاه طرف مقابل را هم در شکست‌ها و هم در پیروزی‌های زندگی مشترک سهیم بدانیم.

همدیگر را عزیز بدارید

تحقیقات نشان می‌دهند در یک ازدواج موفق، وقتی زن و شوهری درباره مشکلات حرف می‌زنند و بحث می کنند، در هر مشکلی که مطرح می کنند، چند نکته مثبت نیز به زبان می‌آورند. مثال: "تو که عزیز منی، منو رنجوندی" واترز می گوید: "زن و شوهرهایی را در جلسات مشاوره و درمان می‌بینم که مراحل اولیه و روزهای نخست رابطه‌شان را از یاد برده‌اند. بعد از مدتی بچه‌دار شده‌اند، برای خریدن خانه سخت کار کرده‌اند، مشکلات زیادی را پشت سر گذاشته‌اند اما روزهای اول و چیزهایی را که آن روزها داشتند، فراموش کرده‌اند. تازگی‌ها با یکی از این زن و شوهرها مشاوره داشتم. از آنها سوالی ساده پرسیدم: وقتی اولین بار همدیگر را دیدند، چه چیزی آنها را به هم جذب کرد؟ تغییر فوری بود. درست مثل اینکه ناگهان ابرها کنار بروند و خورشید نمایان شود. هر دو لبخند زدند و به یاد خاطرات قشنگی افتادند که از آن روزها داشتند. خشم جای خود را به عشق و احترام داده بود. لازم نیست در جلسه مشاوره باشید تا این اتفاق بیفتد. در زمان بحران، از همسر خود بخواهید ۱۰ دقیقه وقت بگذارد و به خاطرات زیبای روزهای اول آشنایی فکر کند. بعد این خاطرات را با هم مرور کنید. اگر توانستید

وقتی که همسر ما کمی دیرتر از معمول به خانه می‌رسد، بارها به او زنگ می‌زنیم یا اگر وقتی که سر کار است، بارها و بارها حالش را می‌پرسیم و همه چیز را کنترل می‌کنیم، این واکنش‌ها دقیقاً به دلیل ترس‌های ریشه‌دار ما از دوران کودکی است.

در بحرانی‌ترین شرایط، لبخند به لب هم بنشانید و رضایت و احترام را بار دیگر حکمفرما کنید، شک نکنید که هنوز امیدی هست و رابطه‌تان اصلاح شدنی است. پیشنهاد عالی: با هم محترمانه حرف بزنید و به جای یاد کردن از خاطرات بد، از خاطره‌های خوش یاد کنید.

چند پیشنهاد برای زن و شوهرهای دعوایی

عدم توافق و کشمکش در یک رابطه می‌تواند خسته کننده، ناامید کننده و ملال‌آور باشد و به مرور کاری کند که احساس ناکامی و دلزدگی کنیم. وقتی زن و شوهری وارد بحث می‌شوند، فرقی نمی کند حتی درباره یک مسئله پیش پاافتاده و کوچک، این امکان وجود دارد که این بحث ادامه پیدا کند و به موارد خیلی جدی و ناراحت کننده بینجامد. ولی خبر خوشحال کننده این است که اگر زن یا شوهر، هر کدام از آنها، به فکر بهبود رابطه باشد و برای این کار انگیزه‌های جدی داشته باشد، بی‌گمان رابطه اصلاح خواهد شد. هر کدام از ما هنگام جر و بحث روش خودمان را داریم. شاید از آن دسته آدم‌هایی هستیم که می‌خواهیم به هر قیمتی که شده برنده میدان باشیم. شاید از گروهی هستیم که بیشتر به دنبال آرامش و صلح هستند. عامل کلیدی در یک رابطه موفق این نیست که آیا تمایل دارید هنگام جر و بحث اوقات تلخی کنید یا با صدای بلند فریاد بزنید و از حق خودتان دفاع کنید، برای موفقیت باید بدانید به عنوان زوج و شریک زندگی چگونه برخورد می کنید. **گاتمن** بیش از ۴۰ سال از عمر خود را صرف تحقیق روی زوج‌ها و روابط آنها کرد. از نظر او، برخی‌ها ذاتاً از دعوا اجتناب می کنند. افراد این گروه از نظر احساسی پر معنی هستند و از هر گونه جر و بحث گریزانند. آنها بیشتر دنبال توافق هستند تا اینکه بر تفاوت‌ها و اختلاف‌ها انگشت بگذارند. در رابطه، به نظر می‌رسد حرف زدن درباره مشکلات، این افراد را ناراحت می کند. اگر با چنین فردی زندگی می کنید، به جای اینکه سعی کنید روی همسرتان اثر بگذارید، سعی کنید به علایق و احساساتش احترام بگذارید آن وقت است که از داشتن رابطه‌ای گرم و پر احترام لذت خواهید برد.

بعضی‌ها فرّار و بی‌ثبات هستند. اگر چنین همسری دارید زمین و زمان متوجه شده‌اند که رابطه شما به شدت احساسی و دمدمی است. در رابطه شما هیچ رازی وجود ندارد. شما عاشق بحث و گفت و گو هستید و در رابطه شما حرف زدن نقش مهمی دارد. رابطه شما سرشار از لذت و هیجان است اما بدانید حسادت موجب اصطکاک و رنجش می‌شود. به هر حال قرار گرفتن در هر کدام از این گروه‌ها، بحث‌های زن و شوهری را و رابطه را به سمت و سویی خاص سوق می‌دهد.

می‌خواهید دعوای مفیدی داشته باشید؟

زود دست به کار شوید! اجازه ندهید زخم‌ها کهنه شوند و چرک کنند. از یاد نبرید که شریک زندگی شما جادوگر نیست و نمی‌تواند ذهن شما را بخواند. پس اگر چیزی ناراحتتان کرده، و نمی‌توانید آن را تحمل کنید، با احترام آن را به همسرتان توضیح دهید و صادقانه بگویید که احساستان چیست.

هر سخن وقتی دارد! زمانی که خسته هستید، گرسنه‌اید یا مشکل جسمی دارید، بگومگوهای شما ناخودآگاه شدت پیدا می کند. برای اینکه بتوانید بحثی سازنده و راهگشا داشته باشید، شاید بهتر باشد کمی استراحت کنید و بخوابید، غذا بخورید و به نیازهای جسمی‌تان برسید.

* منظورتان را شفاف کنید! وقتی ناراحت هستیم، از به زبان آوردن اصل ماجرا خودداری می کنیم. بهتر است وقتی عصبانی یا ناراحتیم، دلیل واقعی ناراحتی را بگوییم و مدام طفره نرویم.

* رفتارتان محترمانه باشد! ناسازگاری و عدم توافق کاملاً عادی است ولی بی‌حرمتی کردن و تحقیر، سم مهلک رابطه است.

* طرفتان را نادیده نگیرید! واکنش نشان ندادن یعنی کمال بی‌احترامی و بی‌ادبی. همیشه برای همسرتان وقت بگذارید، به حرفهایش گوش دهید و سعی کنید او را درک کنید.

* تدافعی نباشید! مسئولیت خودتان را در مشکل به وجود آمده بپذیرید و مدام تمام بارِ مشکلات و اشتباهات را گردن همسرتان نیندازید. یک رابطه، چرخه‌ای دو طرفه است پس امکان ندارد فقط یک نفر در تمام ماجرا دخیل باشد. وقتی تمام تقصیر را گردن همسرتان می‌اندازید، شاید در مبارزه پیروز شده باشید ولی بی‌گمان در جنگ اصلی زندگی شکست خواهید خورد.

* تعمیم ندهید! از عبارت‌هایی مثل "تو هرگز..." یا "تو همیشه..." استفاده نکنید.

* به جای من، بگویید "ما". محققان پس از انجام تحقیقات فراوان دریافته‌اند زن و شوهرهایی که در مکالمات خود بیشتر از واژه ما استفاده می کنند و کمتر لفظ من را به کار می‌برند، رابطه شادتر و موفقتری دارند. پس وقتی در گیر مشکلی شدید، دو نفره به فکر پیدا کردن راه‌حل‌ها باشید.

* عذرخواهی کنید! عذرخواهی کردن کمک می کند دلخوری‌ها و کدورت‌ها کمرنگ شوند و جاده برای اصلاح رابطه باز شود.

* هواشناس باشید. مدام آسمان و آب و هوای رابطه مشترک‌تان را رصد کنید تا قبل از وقوع توفان، همه چیز کاملاً آماده باشد و کمترین آسیب را ببینید.

گپ و گفتی خودمانی با مهرداد اولادی

من و خودکشی؟ شایعه بود...

گفت‌وگو: مرتضی رضایی، سعید اکبری
عکس: محمد محب زندی



برخی استعدادها در فوتبال ایران به راحتی خود را نابود کردند. بسیاری با انتخاب‌های اشتباه و بعضی دیگر نیز حواشی زندگی باعث عدم موفقیتشان شد. یکی از آنها مهرداد اولادی بود که در مسیر موفقیت به خوبی گام برمی‌داشت اما به ناگاه در سراشیبی قرار گرفت. با مهرداد همکلام شدیم تا از زبان خودش بفهمیم که چرا بازیکنی با این همه استعداد، این روزها حتی در یک تیم دسته اولی نیز عضویت ندارد!

حرف علی آقا

در ملوان ۱۶ گل زده بودم و با این تیم نایب قهرمان جام حذفی شدیم. آن سال از تیم‌های زیادی پیشنهاد داشتم. از پرسپولیس، استقلال و بیشتر تیم‌های لیگ برتر. الشباب امارات دوباره من را می‌خواست.

از قطر هم پیشنهاد بود. یادم هست قبل از جام ملت‌های ۲۰۱۱ که به اردوی تیم ملی رفته بودیم، علی کریمی خیلی با من صحبت کرد که بیا پرسپولیس. خیلی مُصر بود که من برای این تیم بازی کنم.

ماگات من را خواست



آن موقع از آلمان پیشنهاد داشتم. آقای فاضلی هم شاهد است. ولی کریمی به من گفت به پرسپولیس بیا. من هم که به پرسپولیس علاقه داشتم. قطعاً علی کریمی تقصیری نداشت، این خودم بودم که تصمیم گرفتم بازی کنم چون کسی که تصمیم آخر را گرفت خودم بودم. الان که مدتی گذشته می‌گویم پشیمان نیستم ولی قطعاً با رفتن به آلمان می‌توانستم سرنوشت فوتبال خودم را عوض کنم. فیلیکس ماگات من را برای دومین بار برای شالکه می‌خواست ولی نرفتم.

به شالکه نرفتم

سال ۲۰۰۹ قبل از اینکه به ملوان بیایم، از آلمان و اسپانیا پیشنهاد داشتم. تیم خرس (تیم دسته دومی اسپانیایی) من را می‌خواست. آن موقع مربی‌اش سیگاندا، مربی سابق جواد نکونام در اوساسونا بود. آقا جواد به من گفت مهرداد اشتباه نکن و در اسپانیا بمان. کارت را شروع کن و می‌توانی پیشرفت کنی. ولی مشکل این بود که **خرس** من را ۴ ساله می‌خواست ولی پیش بینی می‌کردم که سقوط کند به خاطر همین نبستم. آقای فاضلی مدیر برنامه‌هایم گفت مهرداد باید تیم بزرگتری برود. از آنجا به آلمان رفتم و در تمرینات شالکه حاضر شدم. بعد از دو روز ماگات به من گفت می‌خواهیم قرارداد ببندی. ولی با خودم فکر کردم. آن موقع باید سربازی هم می‌رفتم با این حال می‌شد بمانم. از آلمان به چند دوستم زنگ زدم و به من مشاوره غلط دادند. فاضلی به من گفت مهرداد بمان، گفتم نه می‌خواهم بروم. با خودم تصمیم گرفتم. به زور پاسپورتم را گرفت و به ایران برگشتم. البته در ملوان هم به اوج رسیدم و بعد شالکه دوباره من را خواست ولی برنگشتم. اشتباه کردم. بعد از آن دیگر هیچوقت فاضلی حتی جواب تلفنم را نداد.

قیاس با کریم بنزما

خیلی‌ها از زندگی من خبر ندارند، ولی مهرداد اولادی اگر یک مدت به هم ریخته بود، مشکل خانوادگی داشت. واقعاً در زندگی به جایی رسیدم که گفتم بیرون می‌نشینم چون با این مشغله‌ها نمی‌توانم بازی کنم. شما فراموش نکنید من بزرگتر خانواده هستم و اگر مشکلی پیش بیاید روی دوش من است. گاهی در زندگی فشارهای زیادی به شما می‌آید. در برهه‌ای واقعاً تحت فشار بودم و این شد که چند ماه بازی نکردم وگرنه پیشنهاد بود. یک مثال بزنم. کریم بنزما از همه فوتبالیست‌های ایرانی بهتر است و ۱۰۰ برابر ما پول دارد ولی چون در زندگی‌اش مشکل داشت، دیدید در زمین چطور بود؟ وقتی برای شما در زندگی‌تان مشکلی پیش بیاید، واقعاً از نظر فکری خسته هستید و بازی‌تان تحت تاثیر قرار می‌گیرد.

۱۰ تیم ملی بودم

فکرهایی هست که اذیتم می‌کند. با خودم می‌نشینم و فکر می‌کنم که آخر چرا زندگی فوتبالی‌ام این شکلی شد؟ منی که تا سه سال قبل از اروپا پیشنهاد داشتم، به چنین روزهایی رسیدم. من در فوتبالم به چیزهایی که می‌خواستم نرسیدم و قطعاً مقصر اصلی خودم بودم. الان هم می‌خواهم مبارزه کنم. من تا چند سال پیش شماره ۱۰ تیم ملی را می‌پوشیدم... ولی حالا.

شب صعود به جام جهانی

همراه با تیم ملی در شبی که کره را بردیم، در این کشور بودم. عجب شب خوبی... جشن صعود گرفتیم. مهرداد اولادی که کنار تیم ملی بود، جام جهانی را از دست داد...فقط بگویم تصمیمات غلط و اشتباه باعث شد وضعیتم اینطوری شود. فقط تصمیم اشتباه و نداشتن مشاور خوب. فوتبالیست‌ها همیشه باید یک مشاور خوب کنارشان داشته باشند.

ماجرای یک میلیون دلار نقد

از اولین روزی که از پرسپولیس به الشباب رفتم یک چیز یادم مانده. حالا بماند که من آن موقع بازیکن آزاد بودم ولی تا دیدم اماراتی‌ها پیشنهاد دادند دو ساله با پرسپولیس بستم تا به این تیم هم پول برسد. روز اولی که با اماراتی‌ها پای میز مذاکره نشستم، یک میلیون دلار پول نقد جلوی من گذاشتند!

خودکشی این شکلی؟

خودکشی...(در این لحظه دستش را باز می کند و جـای بخیـه‌اش را نشـان می‌دهـد. دقیقاً روی سـاعدش) شـما نگاه کنید. من بخواهم خودکشی کنم روی دسـتم را می‌زنم؟ طرف رگ دستش را می‌زند و خودکشی می کند، من چرا باید روی دستم را بزنم؟ این بحث خودکشـی من وقتی مطرح شد، دلم شکست. کسی خبر نداشت مهرداد اولادی چه وضعی دارد. روزی که با ملوان قرارداد بسـتم قرار شد پولم را در تاریخی معین بدهند. من ویلا خریدم و متاسفانه پول نرسـید تا مدام تلفنم زنگ بخورد. طرف هم نمی گفت این اولادی است و بی‌خیال پول. یک روز که داشتم با طلبکاران تلفنی حرف می‌زدم، اینقدر اعصابم خرد شـد که می‌خواستم گوشی‌ام را پرتاپ کنم ولی دقیقاً پشت سرم یک شیشه بود که دسـتم محکم به شیشـه خورد و متاسفانه دستم را کشیدم که پاره شد. نمی‌خواستم آدم بدقولی باشم و این اتفـاق برایم افتاد. بعد گفتند من خودکشـی کرده‌ام. خدایی‌اش شما دست من را ببینید! (دوباره روی سـاعدش را نشان می‌دهد) دیگر توی فیلم‌ها دیده‌ام چطوری خودکشی می کنند. اینقدر می‌فهمم که برای خودکشی باید رگ دستم را بزنم!

درگیری با ایمان مبعلی در تمرین الشباب

ماجرای درگیری من با ایمان مبعلی در تمرین تیم الشـباب امارات روی یک سـوء تفاهم بود. به خـدا یک حرف الکی. من و ایمان چند سـال آنجا همبازی بودیم. کوچکترین حاشیه‌ای نداشتیم. آن روز واقعاً حرف تو حرف شد و سر یک چیز بی‌خود، ناگهان بحثمان بالا گرفت و متاسـفانه درگیری ما پیش آمد. البته رسـانه‌ها هم موضـوع را بزرگ کردند و من فقط نمی‌دانم رسانه‌های ایران چطور همان روز اتفاق را فهمیدند. ایمان واقعا بچه خوبی است و کلی با هم رفیق هستیم. هر دوتا جوان بودیم و آن اتفـاق افتاد. برای مـن و ایمان این اتفاق مثل یک سـیلی در جوانی بود که از خـواب بیدارمان کرد.

وقتی پشیمان شدم

لحظه‌ای بعد از امضای قراردادم به استقلالی‌ها گفتم می‌شـود این قرارداد را فسخ کنید؟ پشیمان شدم و دوست نداشتم به این تیم بروم. من به خاطر پول به استقلال نرفتم. خدا شاهد است ماشین بی.ام. دبلیـوام را فروختم و دادم به نفت تا رضایتنامه‌ام را بدهنـد و به اسـتقلال بروم. من دنبـال پول نبودم، فقط می‌خواستم به جام جهانی بروم. دوروبری‌های علی آقا دایی شاهد هستند که تماس گرفتم و گفتم حاضرم چند ماه برای پرسپولیس مجانی بازی کنم ولی به من گفتنـد که علی آقا در خط حمله بازیکن دارد و نمی‌توانـی بیایـی. متاسـفانه گفتند اولادی بـه خاطر پـول به اسـتقلال رفته اسـت. نمی‌دانم

فکرهایی هسـت کـه اذیتم می‌کند. بـا خودم می‌نشـینم و فکر می‌کنم که آخر چـرا زندگی فوتبالی‌ام این شـکلی شد؟ منی که تا سه سال قبل از اروپا پیشـنهاد داشتم، به چنین روزهایی رسیدم

چرا بعضی‌ها بدون اینکه اطلاعات داشـته باشـند، ایـن حرف‌هـا را می‌زنند. من ماشـینم را فروختم تـا رضایتنامه بگیرم، چرا؟ چون فقط می‌خواسـتم دیده شـوم و به جام جهانی بروم. ولی خیلی چیزها را باختـم. الان ناراحتـم. بزرگترین اشـتباه عمرم حضـور در اسـتقلال بود. واقعاً پشـیمانم، نه اینکه استقلال تیم کوچکی باشد. از هواداران پرسپولیس می‌خواهـم از من ناراحت نباشـند. فکر نکنند دارم سیاه بازی می کنم که دوباره به این تیم برگردم. من هیچوقت در زندگی‌ام استقلالی نبودم. استقلالی‌ها هم ناراحت نشـوند ولی فقط شـرایط باعث شد به این تیم بروم.



جواب یک شایعه

سـالی که در پرسـپولیس بودم شایعه افتاد که در تیم بچه‌ها ترامادول مصرف می کنند. این هم از شانس بد ماسـت. سالی که پرسپولیس کلی ستاره از جمله مهدوی کیا، کریمی و هاشمیان داشت، این شـایعه‌ها درست شد. اصلاً از این خبرها نبود. وقتی یک تیم بد نتیجه بگیرد و در حاشـیه باشـد، از این خبرها برایش درست می کنند. من در زمان حضور در پرسپولیس اصلاً این چیزها را ندیدم.

انرژی گرفته‌ام که برگردم

من ناخواسـته وارد حواشـی شـدم ولی حالا از حاشـیه دورم. سـرم به کار خودم است. زندگی‌ام را می‌ کنـم و به فوتبالم ادامـه می‌دهم. از هواداران انرژی گرفته‌ام. از مردمی که هر جا من را می‌بینند می‌گوینـد چرا نیسـتی، برگـرد. تمام مشـکلاتم حل شـده و به جرات می‌گویم خیلـی خیلی انگیزه دارم. ۲۹ سـاله هستم و انشـاالله در نیم فصل دوم برمی‌گردم و بازی می‌ کنم. فوتبالم تمام نشده و فقط نیاز به حمایت دارم تا همان بازیکن سابق شوم.

مدیون پرسپولیس هستم

گلی که در دربی زدم و باعث شـد پرسپولیس ۲ بر یک اسـتقلال را ببرد، یکی از خاطره‌انگیزترین روزهای زندگی‌ام اسـت. این گل، کادوی کوچکی بود از طرف من به هواداران. می‌دانم از من ناراحت هسـتند که به استقلال رفتم، ولی فقط به خاطر جام جهانی این کار را کردم و الان هم پشـیمانم. من در پرسـپولیس ستاره شـدم ولی سعی کردم در زمان حضور در امارات و همینطور بازگشت دوباره به این تیم در حالی که پیشنهاد خارجی داشتم، دینم را ادا کنم. هنوز مدیون این باشگاه هستم. نام پرسپولیس از نام ما بازیکنان خیلی خیلی بزرگتر است .

توصیه به مهدی طارمی

مهدی طارمی بازیکن خوبی اسـت. آینده دار اسـت، ولی بـه عنوان برادر بـه او توصیه می کنم مشاوره خوب بگیرد تا مثل من پشیمان نشود. من در ۱۷ سـالگی در پرسپولیس رو شدم. او الان سن و سـالش بیشتر اسـت. امیدوارم تصمیم درست بگیـرد. مشـاوره خوب بهترین چیزی اسـت که می‌تواند فوتبالیست‌ها را موفق کند .

کروش بزرگترین است

کروش بزرگترین مربی تاریخ تیم ملی اسـت. بزرگترین اشـتباه ما این است که از او چشم پوشی کنیم. کروش تا زنده اسـت باید سرمربی تیم ملی ما باشـد .اینکه می‌گویند به بازیکنان القا می کنند از کروش تعریف کنند، اشتباه است. مگر من الان تیم ملی هستم که از او تعریف کنم؟ شاید بعضی‌ها از حرف‌های من بدشان بیاید ولی کروش بهترین اسـت. این هم حرف اشتباهی است که بگویند به ما القا می‌شـد از کروش تعریف کنیم. کروش فوق العاده است و بزرگ.

کروش جوری داد می‌زند...

کارلوس کروش خیلی در کارش جدی است. او فیزیکی برخـورد نمی کند اما جذبه‌ای دارد که اگر از دست شاکی باشد، از ترس به خودت می‌لرزی. جالب اینجاسـت که فوق العاده خوش قلب اسـت و مهربـان. می‌دانی خیر و صلاحـت را می‌خواهد. همیشـه لبخند می‌زند. با تو رفیق است، ولی اگر بد بازی کنی.... جوری سـرت داد می‌زند که خشکت می‌زند.

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



تفاوت بودن و نبودن بوسکتس در میدان!

اگر بارسلونا را بهترین تیم ۱۰ سال اخیر فوتبال جهان قلمداد کنیم، گزاف نیست و پیروزی در چهار جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا، نشان از این واقعیت دارد. اگر چه این روزها بیشترین توجه به "لوئیز سوارز"، "نیمار" و "لیونل مسی" می‌شود و همگان این سه مهاجم را بهترین ترکیب تاریخ مهاجمان جهان توصیف می‌کنند، ولی نکته‌ای که کمتر به آن توجه شده و در میانه میدان این تیم بیشتر از هر چیز دیگری به چشم می‌خورد، وجود هافبکی به نام "**سرخیو بوسکتس**" بازیکن ۲۷ ساله و بازی سازی بزرگ در جمع مردان کاتالونیا است.

بازی نکردن و محرومیت او در بازی مقابل "لاس پالماس" در هفته بیست و پنجم جام قهرمانی باشگاه‌های اسپانیا و سختی که بارسلونا در این دیدار متحمل شد، نشان از این واقعیت داشت. این روزها تیتر تمام مطبوعات اروپایی به محور بازی سه مهاجم بزرگ بارسلونا بوده، ولی طراحان و مفسران بزرگ حاضر در فوتبال قاره سبز تمام برتری‌های مردان "لوئیز انریکه" را به بازی او به عنوان یک بازی ساز در میانه میدان بارسلونا دانسته و برای توصیف نظریه خود به بازی‌هایی اشاره می‌کنند که این ملی پوش بزرگ اسپانیایی در میانه میدان این تیم حضور ندارد. "لوئیز انریکه" در بازی مقابل لوانته به "سرخیو بوسکتس" استراحت داد و درست در آن بازی بارسلونا دچار مشکلاتی شد که هفته قبل مردان این تیم مقابل "لاس پالماس" متحمل شدند.

اگر به بازی این بازیکنان بزرگ توجه کنیم، چندین وجه تمایز با دیگران دارد که از آن جمله هوشیاری او در دفاع و نیز تصاحب توپ بعد از غافلگیری حریف بوده که توپ به دست آورده را خیلی سریع به مهاجمان واگذار کرده و از جمله دلایل گلزنی‌های آنان است.



اگر چه درخشش بارسلونا با حضور این هافبک و طراح بزرگ کامل شده و بسیاری از باشگاه‌های بزرگ اروپایی را به فراخوان او به تیم‌های خود با قیمت‌های بسیار بالا تشویق کرده است، ولی حضور گلزنی قهار به نام "لوئیز سوارز" هم از جمله دیگر دلایل صدرنشینی بی‌چون و چرای مردان کاتالونیا بوده که در بازی با لاس پالماس چهل و یکمین گل خود را به حریفان تیمش تحمیل کرد و این گل پانزدهمین گل او در ۹ بازی گذشته‌اش بود.

به بهانه چهلمین روز درگذشت بهترین سرزن تاریخ فوتبال ایران

همایون بهزادی، حسن روشن را اسطوره کرد!

فردا در گردهمایی بسیار پرشکوهی که بسیاری از شخصیت‌های پنجاه سال اخیر ورزش این مرز و بوم در آن حضور خواهند داشت، مراسم چهلمین روز درگذشت همایون بهزادی برگزار خواهد شد. مردی که در دوران اوج فوتبالش یکی از بهترین سرزنان فوتبال جهان بود. بد نیست در همین ارتباط به دیدار افتتاحیه زمین چمن ورزشگاه آزادی اشاره‌ای کنیم که برای این روز تاریخی تیم کروزیروی برزیل میهمان تیم پرسپولیس بود که در یک روز بارانی در اسفند ماه سال ۱۳۵۰ این بازی را برگزار کرد و مردان قرمزپوش پرسپولیس بازی را با شکست ۲ـ۴ به حریف قدرتمند خود واگذار کردند. در آن تیم دو بازیکن از تیم ملی برزیل که در سال ۱۹۷۰ درس خواندیم، به صورتی که مجوّز فعالیت دوباره فوتبالی را از خانواده گرفتیم ولی متاسفانه این اجازه کمی دیر شده بود، زیرا مسابقات دسته یکم شروع شده بود. استادمان علی کاظمی (دبیر اجرایی رقابت‌های لیگ کنونی فوتبال کشور) به صورت موقت ما را به تیم شرق که در دسته دوم تهران فعالیت می‌کرد، قرض داد. در این تیم بچه کوچکی با ما همبازی بود که علیرغم جثه بسیار کوچک، خیلی تند و تیز بود. سرپرستی و بعضاً مربیگری ما را در این تیم **همایون بهزادی** کاپیتان مقتدر پرسپولیس در آن سال‌ها به عهده داشت و **علیرضا کوکلان** نیز نقش مربی ثابت تیم ملی را در دست داشت. نام آن پسرک سریع و شجاع حسن روشن بود و در یکی



عکس حسن روشن را در حال دریبل یار حریف نشان می‌دهد. در حالی که حبیب ا... نیک نژاد در پشت سر او و مرحوم علیرضا کوکلان مربی و بازیکن تیم در تصویر دیده می‌شوند. این عکس مربوط به آذر ماه سال ۱۳۴۸ است. سرمربیگری و سرپرستی این تیم به عهده مرحوم همایون بهزادی بود.

قهرمان جام جهانی مکزیک شده بود، حضور داشتند، "**توستائو**" تکنسین بزرگ برزیلیان و "**سرزو**" سانتر هافبک سرزن آنان و در این شرایط "همایون بهزادی" روی یکی از سانترها همانند یوزپلنگی بی‌محابا به هوا پرواز کرد، به طوری که تا کمر روی سر "سرزو" بزرگ بلند شد و ضربه‌ای به توپ زد که بدل به گلی دیدنی شد و "سرزو" در پایان آن بازی گفت: **طی تمام دوران فوتبالم، کسی این چنین روی سرم، به پرواز درنیامده بود و این بازیکن شما یک اعجوبه است.** شاید تاکنون هیچ کس شاگردی حسن روشن بازیکن تاریخ ساز استقلال را زیر دست همایون بهزادی مطرح نکرده باشد و حالا که نزدیک به پنجاه سال از آن زمان گذشته است، بیان آن خالی از لطف نیست. در کتاب فوتبال در محلات تهران قدیم که توسط مهرداد (سعید) حفظی فرد به نگارش درآمده، درباره قصه شاگردی حسن روشن زیر دست همایون بهزادی این چنین آمده است: حبیب ا... نیک نژاد را بازیکنان قدیمی فوتبال و اهل قلم و ژورنالیست‌های دیروز و امروز خوب می‌شناسند. او که زمانی در تیم شرق که زیر مجموعه شاهین تهران بوده بازی می‌کرده و در خاطراتش می‌گوید: من، مسعود آراء و امیر بخت، بازیکنان آتش نشانی در دسته اول باشگاه‌های تهران بودیم و با تنبیه خانواده‌هایمان در رابطه با درس نخواندن مواجه شدیم که فوتبال ممنوع! و این یعنی مرگ آمال و آرزوها. اما ما برای رهایی از این حرکت ناامید کننده خانواده‌هایمان، به طور فزاینده‌ای از روزهای برفی که بارش برف شبانه، ابهام و تردید در برگزاری بازی ما به وجود آورده بود، باعث شد تنها شش نفر از یاران اصلی تیم در رختکن حضور یابند و با حسن روشن می‌شدیم هفت نفر و با چنین شرایطی اجازه شروع بازی را به دست می‌آوردیم و در غیر این صورت نتیجه را سه بر صفر واگذار می‌کردیم.

بازی را هفت نفره با حسن روشن شروع کردیم، البته تا پایان نیمه اول بازیکنان خود را به بازی رسانده و تیم کامل شد. اما حسن روشن که همایون بهزادی به دلیل جثه کوچکش و ترس از مصدومیت نمی‌خواست او را راهی میدان کند، در همان ۴۵ دقیقه کاری کرد که بعد از آن، با دو گل به ثمر رسانده در آن دیدار بدل به بازیکن ثابت تیم شد و دیگر همایون بهزادی هرگز به عنوان یک بازیکن کوچک اندام به او نگاه نکرد و در تمرینات نیز بیشتر از هر کس با وی کار می‌کرد.

همایون بهزادی بعد از انقلاب دچار مشکلاتی شد که اگر کمک کاظم رحیمی همبازی سابقش و حمایت‌های حاج احمد آقاخمینی نبود، می‌توانست این حواشی برای او گران‌تر تمام شود، ولی به هر حال همه چیز ختم به خیر شد و مساعدت‌های بعدی مهندس حسین کلانی همبازی غرورآفرین او و نیز محمود خوردبین باعث احیای این بازیکن بزرگ شد، ولی افسوس که همه چیز خیلی زود برای او به پایان رسید و در هفتاد و چهار سالگی دار فانی را وداع کرد و از خود بجز خاطراتی شیرین چیز دیگری به جای نگذاشت.

مقام سوم تیم جوانان هفتگی

در تورنمنت موسسه اطلاعات



پس از نزدیک به یک دهه تاخیر، همزمان با برگزاری جشنهای انقلاب در دهه فجر، موسسه اطلاعات تصمیم گرفت تا مسابقات فوتبال گل کوچک را دوباره برگزار کند. مسابقاتی که شاید به نظر می رسید در ابتدا چندان مورد توجه همکاران قرار نگیرد اما حضور بیش از بیست تیم در این مسابقات نشان دهنده این بود که علاقمندان به ورزش در موسسه کم نیستند.بخش روابط عمومی موسسه هم به عنوان تیم اجرایی، کارهای برگزاری را سعی کرد به بهترین نحو انجام دهد که نمره قبولی را هم گرفت. طوری که به قول یکی از دوستان نظم



مرحوم عرب(نفر اول از سمت راست) که در مراسم پایانی مسابقات حضور داشت

این تیم اجرایی از نظم مسوولان برگزاری لیگ برتر فوتبال بهتر بود.برخی تیمها با آمادگی فراوان و برخی تیمها نیز مانند تیم ما، یعنی تیم جوانان هفتگی، در روز آخر ثبت نام تصمیم به حضور در مسابقات گرفتند و به هرحال این مسابقات برگزار شد و سرانجام تیم «**چاپ روزنامه**» که با بچه های روابط عمومی تلفیق شده بودند توانست به مقام نخست دست یابد. تیم «صحافی» نیز با شکست در دیدار نهایی به عنوان نایب قهرمانی رسید. «جوانان هفتگی» هم با وجود یک مصدوم از بازی اول و بدون حتی یک جلسه تمرین توانست به عنوان شگفتی ساز مسابقات به عنوان سومی دست یابد. اما تنها چند روز پس از برگزاری مسابقات علیرضا عرب که بسیار جنب و جوش داشت و با تعصب فراوان برای تیمش بازی می کرد به ناگاه از میان ما رفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد که کام همه همکاران موسسه از شنیدن این خبر تلخ شد. روحش شاد.



تیم سوم: جوانان هفتگی

پیراهن امضاشده مسی برای کودک افغان

مرتضی احمدی، کودک ۵ ساله افغان، سرانجام به آرزویش رسید و پیراهن امضا شده مسی را دریافت کرد. حدود یک ماه قبل بود که عکسی از مرتضی در شبکه های اجتماعی منتشر شد که در آن، او یک نایلون آبی رنگ را که اسم و شماره مسی روی آن نوشته شده بود، به عنوان پیراهن به تن داشت.با توجه به اینکه این عکس از پشت سر از او گرفته شده بود، مشخص نبود که این عکس متعلق به چه کسی است اما بعد از تحقیقات رسانه ها، سرانجام هویت صاحب عکس مشخص شد.



در نهایت شعبه سازمان یونیسف در افغانستان کمک کرد تا این کودک به آرزویش برسد و پیراهن امضا شده مسی را به او هدیه دادند.

شگفتی فوتبال زنان

در یکی از محلات شهر لامرد ورزشکار جوانی با علاقه و امید فراوان پا بر عرصه ورزش فوتبال نهاد و با پشتکار و جدیت فراوان سختی‌ها و مشکلات را یکی یکی پشت سر گذاشت و اینک لیاقت حضور در تیم ملی فوتبال جوانان بانوان را یافته و با سختی و امید فراوان پله‌های ترقی را طی می کند. سیده زهرا احمدی زاده متولد سال ۱۳۷۶ و ساکن محله آبیستولی از توابع شهرستان لامرد است که از ۱۳ سالگی ودر مقطع نونهالان از اعضای مطرح تیم فوتبال شهرستان، استان و ملی نوجوانان بوده و طی این مدت توانسته به مقام‌های زیر دست یابد:



۱ـ خانم گل دسته دوم کشور
۲ـ بهترین بازیکن از لحاظ تکنیک و اخلاق
۳ـ خانم گل در مسابقات استانی
۴ـ خانم گل مسابقات آسیایی اوکراین
۵ـ سه دوره کاپیتان تیم ملی
۶ـ عضویت در تیم ملی نوجوانان

و شرکت در تورنمنت‌های آسیایی از قبیل اردن، اوکراین، روسیه، سریلانکا و صعود به چهار نیمه نهایی و راه یافته به المپیک.

وی هم اکنون عضو تیم ملی جوانان است که اخیر آ در مسابقات رسمی سریلانکا حضور یافته و با موفقیت به دور نهایی (شهریور ۱۳۹۴ در چین) صعود کرده است. سیده زهرا احمدی زاده از ۱۲ سالگی علاقه زیادی به فوتبال پیدا کرد و با پشتکار و عشق فراوان این رشته ورزشی را دنبال کرد و در نتیجه با تشویق پدر و مادر و همچنین مسئولان هیات فوتبال لامرد و شخص فرماندار آقای مهندس منصوری توانسته مدارج موفقیت را یک به یک طی کند.

این دختر ورزشکار ضمن توصیه به بانوان برای دنبال کردن ورزش می گوید: به خانم‌ها توصیه می کنم ورزش را جدی بگیرند بخصوص فوتبال را که ورزشی پر جاذبه و هیجانی است. البته قبول دارم که مشکلات و امکانات و محدودیت‌هایی برای ورزش بانوان وجود دارد، اما اگر اراده لازم باشد، به اهداف خود می‌رسیم. سیده زهرا احمدی زاده دیپلم رشته انسانی را دارد و امیدوار است بتواند تحصیلات عالی خود را پی بگیرد. پدر او هم از کارکنان صنعت نفت لامرد است.

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

عمه جان و شوهر عمه عزیزم، بابت تمام خوبی‌هایتان ممنونم، خداوند پشتیبانتان باشد
نیلوفر جمشیدی ــ هشترود

با تشکر از معلمان و مدیران زحمتکش مدرسه شهید مسعود بیات قلعه فرامرز به پیشاپیش رسیدن سال نو را به شما و خانواده محترمتان تبریک می گوییم
ثابت پور

پدر و مادر عزیزم، تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن شماست. به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانتان کنم. آغاز سال جدید بر شما مبارک.
سحر و محمد فرزندان کوچکتان ــ تهران

همسر مهربانم، سحر جان، امروز تکیه گاه تو، آغوش گرم من، فرداعصای خستگی‌ام، شانه‌های تو، در خاک هم دلم به هوای تو می‌تپد، چیزی کم از بهشت ندارد هوای تو، بیست و هفتم اسفند بیست و پنجمین سالروز میلادت مبارک
همسرت محمد ــ تهران

آذین عزیزم، تو مرا لیلی و من دیوانه‌ات، تو مرا چون شمع و من پروانه‌ات، رهرو راه توام ای یار پاک، گه که در راهت ز پا افتم چه باک، سال نو مبارک
همسرت پروانه ــ تهران

همسرم مهربانم، حسن جان، به خاطر همه آرامشی که از تو دارم خدارا شکر کرده و به پاس تمام خوبی‌هایت بهترین‌ها را برایت آرزو می کنم. نهم اسفند تولدت مبارک
شکوفه ــ تهران

پسر قشنگم علی جان، دنیای من تویی، خیلی دوستت دارم، بهترین هدیه زندگی‌ام
مهسا دینی ــ تهران

آقای مسعود غیاثی، دوست عزیزم، سالروز میلادت را گرامی می‌دارم و امیدوارم سال‌هایی پربار و پر از موفقیت پیش رو داشته باشید
کیوان پارسه

جواد متولی، دوست خوب و مهربانم، تولدت مبارک، همچنین پیشاپیش سال نو را خدمت شما و خانواده محترم تبریک عرض می کنم، امیدوارم سال جدید، نویدبخش سالی پربار برای شما باشد
کیوان پارسه

آقای مهدی جاوید، سالروز تولدتان را تبریک می گویم و آرزوی بهترین‌ها را از خداوند متعال برای شما دارم
کیوان پارسه

بیژن پارسه، برادر مهربانم، همراه و یار همیشگی، سالروز میلادت را تبریک می گویم و خوشبختی همیشگی را برای شما از حضرت حق خواستارم
برادرت کیوان پارسه

شاهرخ جان، خواهرزاده زیبا و مهربانم، تولدت مبارک، امیدوارم در درس‌هایت موفق باشی و با نمرات عالی به تحصیلت ادامه دهی
دایی‌ات کیوان پارسه

امیرعلی عزیزم، وجود تو بزرگترین هدیه‌ای بود که خداوند به ما عطا کرد. دوازده اسفند آغاز پنج سالگی‌ات را تبریک می گوییم
مامان اعظم و بابا مهدی ــ تهران

مانیا جان، عزیز دلم هر سال ۱۱ اسفند هزاران شهاب به سمت زمین می آیند تا به مراسم پیشواز تو برسند که زمین را با گام‌های مهربانت نوازش کردی، عزیزم تولدت مبارک
مامان شیرین ــ ساری

خواهرزاده عزیزم، رامان جان، فصل زمستان با تولدت همچون بهار برایمان زیباست، ۱۱ اسفند روز تولدت مبارک
دایی فواد، زن دایی و پسر دایی کاروس هاشمی ــ بوکان

مانیای عزیزم، تو زیباترین و بهترین هدیه الهی برای ما هستی خیلی دوستت داریم، تولدت مبارک
عمه یلنا و عمه یلدا ــ ساری

اعضای محترم شورای حل اختلاف اداره تعاون، کار و رفاه اجتماعی شهرستان بناب، از صدور رای عادلانه شما صمیمانه قدردانی می‌شود. این رای بیانگر حس مسئولیت، وجدان، شجاعت و اخلاص شما در ایفای وظایف قانونی است. از مسئولین محترم درخواست می‌شود به نحو مطلوبی از شان و رفتار شما قدردانی شود.
اسماعیل محسنی آشان ــ مراغه

جناب آقای حاج صمد اخلاصی و برادر بزرگوار جناب آقای شهرود دهری، از صدور رأی عادلانه شما در شورای حل اختلاف اداره تعاون، کار و رفاه اجتماعی شهرستان بناب که نشانگر وجدان، شجاعت و ایمان قوی شماست، قدردانی می‌شود. این رأی باعث تقویت اعتماد عمومی به نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران شد
اسماعیل محسنی آشان ــ مراغه

آرزوی عزیزم، تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست، بابت تمام زحماتت یک دنیا تشکر دارم
دوستت شیوا راد ــ تهران

بدینوسیله از آقای طرفدار، معاونت دایره معاملات و تسهیلات شعبه مرکزی بانک ملی که در رفع مشکلات کارکنان بازنشسته این بانک نهایت مساعدت را دارند قدردانی می کنم
حبیب کریمی ــ تهران

خانم‌ها سحر پورشب، منیژه توکلی، هما وفایی، لیلا مهتابی و آقایان سید محمدتقی میری نژاد، امیر حاج قاسم علی و میلاد ملایی کارکنان زحمتکش دفتر پیشخوان از شما برای رفع مشکل پدید آمده تشکر می کنم
حبیب کریمی ــ تهران

آقای امید منصوری، کارمند زحمتکش شعبه پسیان بانک ملی، اخذ تقدیرنامه از مدیریت سرپرستی شعب شمال تهران بانک ملی، نشانه وظیفه شناسی شما و همکاری و معاضدت با مشتریان است
حبیب کریمی ــ تهران

نوه عزیزم رامان جان، ۱۱ اسفند روز میلاد و بهترین تقدیری بود که خداوند در سرنوشت ما رقم زد. عاشقانه دوستت داریم
پدربزرگت سید بهاالدین، مادربزرگت، مادرت نیشتمان، خاله دلشاد و دایی محمد ــ بوکان

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر راسوهای چترباز



چهارده اختلاف در تصویر پرنده‌های خشمگین

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

گزینه‌هـای پیش رویتان شـما را در برزخی عجیب قرار داد، از سـویی به قول خودتان با افرادی سـر و کار دارید که حرف شما را درست نمی‌گیرند و از سوی دیگر تعهدهایی دارید که دوست ندارید از آنها عدول کنید و به قول خودتان خسته شده‌اید، ولی همچنان وقتی دیگران به کمکتان نیاز دارند، به سوی آنها می‌شتابید و نمی‌توانید خودتان را به بی‌خیالی بزنید. اما مطمئن باشـید که وقتی کاری را وعـده کرده‌اید باید به آن پایبند باشـید و عمل نکردن به وعده‌هایتان اصلاً ایده خوبی نیسـت، در مورد مسایلی که برایتان اهمیت دارند هم جدی باشید!



اردیبهشت

می‌گویید در شرایطی قرار گرفته‌اید که هیچ حق انتخابی ندارید و به قول خودتـان به اندازه کافی صبوری کرده‌اید و حالا دیگر طاقتتان تمام شـده و نمی‌توانید یکجا بنشـینید و بی‌قرار هسـتید، اما خوشـبختانه با وجود این فشاری که احسـاس می‌کنید، توانسته‌اید انرژی‌های منفی را از دنیای پیرامونتـان دور کنید و با تلاش وصف ناپذیری به سـوی مقصد پیش بروید و این یعنی وقتی بر موانع درونیتان غلبه کرده‌اید، بر موانع بیرونی هم غلبه پیدا خواهید کرد.



خرداد

گره‌ای را در کار و زندگی خودتان می‌بینید که صبر وطاقـت زیـادی را می‌طلبـد و از آنجا که شـما فردی نیستید که بتوانید یکجا بنشینید، حرکت خودتان را آغاز کرده‌اید و پا در مسیری با مقصدی ناشناخته گذاشته‌اید. البته ممکن اسـت که در ابتدای کار غافلگیر شـوید، اما پی بردن به عمق ماجرا شـما را از انرژی‌های منفی دور خواهد کرد و این بار این تلاش و کوشـش شماسـت که رسـیدن به مقصدتان را تضمین می‌کند، اگر به خودتان و آفریننده مهربانتان اعتماد داشته باشید.



تیر

به شـکلی زندگی‌تان را پیش می‌برید که دوسـت ندارید دیگران از کارهای شـما سـر در بیاورند، البته خودتـان هم خـوب می‌دانید که هیچ نیازی نیسـت تا واکنش‌های احساسـی‌تان را مخفی نگه دارید، اما باز هم در این شرایط خاص که قرار می‌گیرید احتیاط می‌کنید که این خیلی به جاست. هرچند که رفتارها و حالت‌های شـما نقش زیادی در نشـان دادن احساستان نسبت به دیگران ندارند، درسـت مثل کلماتی که وقتی با دیگران حرف می‌زنید، انتخاب می‌کنید و خیلی به احساس شما مربـوط نمی‌شـوند. نکته قابل توجه در مورد شـما هم مهربانی خاصتان است که ارزشمند است.



مرداد

قبول دارم که شـروع پروژه‌های تازه برایتان بسـیار هیجان‌انگیز است و در همین حال و احوال به شدت منتظر هستید تا ببینید کارها چطور پیش می‌روند و وقتی ذهنتان سرشار از ایده‌های فوق‌العاده است حاضر نیستید آنها را در گیر حسـاب و کتاب‌ها کنید ولی با این وجود امیدوارم بپذیریـد کـه هر کاری که الان قصـد انجامش را دارید مـدل ذهنی‌اش را قبلاً پرورانده‌اید و نمی‌توان گفت همه آنچه که می‌بینید تازه و جدید و غیر قابل پذیرش اسـت، پس آرام باشید.



شهریور

خودتان فکر می‌کنید برای به کار گرفتن دانسته‌هایتان آمادگی کامل دارید و با پیاده کردن آنها می‌توانید به نتایج بی‌نظیری دسـت پیدا کنید، ولی خلاقانه‌ترین برنامه‌ها هم اگر بر اسـاس منطق پایه گذاری نشـده باشـند، هیچ آینده‌ای ندارند و شـما هم امیدوارم رفتار زیبا و آرامش بخش‌تان را که به تازگی به نمایش گذاشته‌اید و هم خود و هم اطرافیانتان را میهمان آرامشـی شگرف کرده‌اید، نهادینه سازید و بپذیرید که بر اساس چه قوانینی اجرایی شده تا بعدها بتوانید آن را ماندگار سازید.



مهر

نتیجـه تلاش‌هایـی را که مدتها پیش با سـختی پی ریختیـد می‌بینید و سـرتان را می‌توانیـد بالا نگه دارید و بـه آن افتخـار کنید به ویـژه در روزهایی که یکباره مجبور هسـتید بسیاری از کارها را به سرانجام برسانید، اما امیدوارم یادتان باشـد کـه همه ما در توانایی‌هایمان محدودیت‌هایی داریم و این درست است که شما مجبور هسـتید در کوتاه مدت بدرخشـید، اما باید بتوانید این شکل موفقیت را حفظ کنید و آن را در مدل‌های مختلفش گسـترش دهیـد به شـرط آن که از برنامـه اصلی تان منحرف نشوید!



آبان

دوسـت خوبـم! اگر قـرار بود که با گوشـه گیری نتیجه‌ای حاصل شود که شما تا به حال به نتایج شگرف ذهنی‌تان دست یافته بودید. به خصوص اینکه شما جزو انسان‌های حساس روزگار هستید و کوچکترین حرف‌ها هـم می‌تواند به عاملی برای ناراحتی یا خوشـحالی تان تبدیـل شـود. پس به جای اینکـه در گزینه‌های پیش رویتـان به دنبال عواملی بگردیـد که بتوانید به خاطر آنها دیگران را سـرزنش کنید، به عواملی توجه داشته باشـید که ارزش واقعی شـما را به نمایش می‌گذارند و سعی کنید جزو بهترین‌ها باشید.



آذر

گاه وقتـی که با خودتـان خلوت می‌کنید، می‌گویید زندگی فعلی‌تان با رویاهایی که در سـر داشته‌اید خیلی فـرق دارد! ولـی چقدر خوب می‌شـود کـه در چنین شـرایطی از خودتان بپرسید، تفات واقعیت و رویا چقدر اسـت و آنگاه اسـت که می‌پذیرید شانه خالی کردن از مسئولیت‌هایی که برای شما تعیین شده، هیچ نتیجه‌ای ندارد. پس امیدوارم عادت‌های غلط را رها سـازید و به آنچه که رسـیده‌اید پایبند و امیدوار باشـید، چرا که هر چقدر سریعتر آستین بالا بزنید و پلیدی‌ها را از خودتان دور کنید زمان بیشتری را با عشق سر خواهید کرد.



دی

این روزها یک موضوع توجه وسواس گونه‌ای را بین شما و کارهایتان ایجاد کرده، زیرا شما معتقدید کارهایتان را بـا تمام جزئیـات آنها پیش می‌برید، اما وقتی نوبت به ارزش گذاری کارهای دیگران می‌شود حرفی برای گفتن ندارید. در حالی که به قول خودتان در این شرایط بیش از هر زمان دیگری به آرامش نیاز دارید و اتفاقاً خودتان هم خـوب می‌دانید که زمان زیادی را پیش رو ندارید. پس امیدوارم از جزئیات دور شوید و بپذیرید که گاه بدترین ایده می‌تواند بهترین ایده باشد و البته بالعکس!



بهمن

به طور ذاتی به خودتان و رفتاری که بروز می‌دهید اطمینـان داریـد و البته به موفقیت‌هـای بزرگی که در انتظارتان هسـت، ولی در مرحله عمل رضایت کامل را نمی‌بینید و اینگونه اسـت که گاه انرژی مثبت ونگرش منفـی را بـه یکباره کنار می‌زنید و ناامیدی را شکسـت می‌دهید و آنگاه می‌بینید چیزی که پیش روی شما قرار گرفته است، تلاش و انرژی بسیاری را می‌طلبد و از آنجا که فردی خاص هسـتید و بسـیار متفاوت فکر می‌کنید ایـن نتیجه خیلی برایتان دور از ذهن نیسـت، پس فقط باید بگوییم موفق باشید!



اسفند

بـه خوبی معلوم اسـت که با وجود مشـغله کاری زیادتان انرژی و وقت بیشتری را باید به کار ببندید، ولی امیدوارم این به عاملی برای بروز سکوت‌های عمیق شما نشـود. چرا که شما ثابت کرده‌اید، بدون اینکه مخالفتی بزرگ را رقم بزنید همیشـه در نقطه اصلی، عالی عمل کرده‌ایـد و همیـن موضوع شـیوه زندگیتان را خاص و متفاوت از دیگران کرده اسـت و توصیه من تنها کنترل اعصاب و آرامش فراگیر است که با نوع نگاه شما کولاک می‌کند.

هر چه موجود تکامل یافته‌تر باشد، شدن او قوی‌تر است

● دکتر هرمز انصاری

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

دیوارهای پوسته پوسته

فرهاد خسروی، ۴۹ ساله، متأهل، شاغل، تهران

پدرم چند ماه پیش مرحوم شد. دو منزل از او باقی ماند. یکی به من رسید یکی هم به دو خواهرم. اختلافاتی هم پیش آمد. من می‌خواهم منزل را که نوساز و دو سال ساخت است بفروشم زیرا برای عروسی دخترم خیلی خرج دارم. خواب دیدم: من و پدرم رفتیم خانه بخریم. یک آپارتمان کوچک بود، نپسندیدیم. خانه دیگری بود که باغچه داشت. باغچه‌اش شریکی بود. در و دیوارها قدیم ساز بودند. دیوارها پوسته پوسته بودند. به پدرم گفتم اینجا قدیم ساز است و مثل خانه قبلی دچار مشکل می‌شوی. پدرم می‌خواست آن خانه را به هوای باغچه‌اش بخرد. من سعی می‌کردم او را منصرف کنم. فایده نداشت. به حیاط نگاه کردم. در باغچه بیست سانت برف نشسته بود. گفتم اینجا خوب نیست، بریم. گفت من صد و پنجاه میلیون دارم. بیدار شدم. لطفاً تعبیر کنید. برایم مهم است که پدرم از فروختن خانه راضی باشد.

تعبیر: این خواب دقیقاً دارد به زندگی شما اشاره می‌کند: پس از مرگ پدر بین شما و خواهرها اختلاف افتاد. بحث بر سر ارث بوده و گمان کنم خواهرها می‌گفتند باید ارث تقسیم بر سه شود و قانون سهم دو برابری برادر را قبول نداشته‌اند. استدلال‌هایی هم کرده‌اند که قانونی نبوده ولی روی احساسات و عواطف شما اثر گذاشته و فکر شما را مشغول کرده که مبادا به خواهرهایم اجحاف کرده باشم. در خواب هم همین‌ها مطرح شده: پدرتان شما را برای خریدن خانه می‌برد. خانه کوچک را نمی‌پسندد زیرا سه فرزند دارد و آن خانه کافی نیست و اصولاً دنبال خانه نبوده او می‌خواسته باغچه بخرد. در خواب شما خانه قدیمی باغچه داشت. آن باغچه مُشاع بود. پدر آن خانه را به خاطر همان باغچه می‌خواست. باغچه نماد فرزندان اوست. مشاع بودن نماد شراکت در مراقبت از سلسله فامیلی است. یعنی پدر دوست دارد بین فرزندانش صلح باشد. برفی که در باغچه نشسته نماد سرد شدن رابطه فامیلی است. صد و پنجاه میلیون دارم، نماد ارثی است که باقی گذاشته و در خواب یعنی فقط همین از دستم برمی‌آمده. و میل او برای خریدن آن خانه، به خاطر آن باغچه مشاع بوده که خودش نماد مشترک شدن فرزندان اوست.

شما از نظر شرع و قانون و عرف برای تصاحب آن خانه و فروشش ممنوعیتی ندارید. تنها ممنوعیت، حقِ اخلاقی است که خواهرهای شما هم به همان استناد کرده‌اند و گفته‌اند ما با هم فرقی نداریم فقط تو پسری و ما دختر. با توجه به اینکه هزینه سنگین عروسی دخترتان سر راه شماست، با خیال آسوده منزل را بفروشید و به زخم زندگی بزنید اما با خواهرها قهر نباشید. هر طور شده، فروتنی پیشه کنید و با خواهرها تندخویی نکنید و مهربان باشید تا هم رضایت پدر جلب شده باشد هم خودتان دلمشغولی نداشته باشید.

موش در آبگوشت

اسدالله سهندی، ۵۰ ساله، متأهل، شاغل، سوادکوه

چندی پیش پدر عزیزم مرحوم شد. سرِ تقسیم ارث بین من و خواهرم اختلاف افتاد ولی کارها به شکل قانونی پیش رفت. خواب دیدم برای شرکت در مجلس ختم به سفر می‌رفتم. فکر کنم به روستای زادگاه پدرم می‌رفتم. در رستوران بین راه دیزی سفارش دادم. دیدم در دیزی موش هست و دارد تکان می‌خورد. خواستم اعتراض کنم ولی دیدم همه دارند می‌خورند. من هم خوردم. دست و پای موش تکان می‌خورد.

تعبیر: خواب شما هم مثل خواب دیوارهای پوسته پوسته است. ارث و نارضایتی خواهر. از کجا می‌فهمیم که این خواب به ارث ربط دارد؟ از آنجا که داشتید برای سوگواری به سفر می‌رفتید و مقصد زادگاه پدر بود. آن دیزی سهم ارث شما بوده ولی چیزی ناجور در آن بوده که آدم دوست ندارد بخورد. شما خواستید اعتراض کنید اما دیدید همه دارند می‌خورند پس شما هم خوردید و این یعنی ارثی که به شما رسید، شرعی و عرفی است و اشکالی ندارد اما ناخودآگاه شما با شما بحث می‌کند که چنین تقسیمی عادلانه نیست. این موضوعی است که بین شما و خودتان قرار گرفته و خودتان باید نتیجه بگیرید که طبق قانون عمل کنید یا طبق نظر خواهرتان.

پسرم نابیناست؟

پریوش کرمانی، ۲۵ ساله، متأهل، باردار، یاسوج

در ماه آخر بارداری هستم. از ماه اول اضطراب داشتم که مبادا بچه‌ام نابینا متولد شود. من و همسرم مشکل ژنتیکی نداریم و پزشکِ مراقبم بارها گفته که بچه‌ام سالم است. ماه اول بارداری خواب دیدم بچه‌ام مار است و شما تعبیر کردید که آن خواب به معنی دشمنی من است با بچه‌ام. حالا خواب دیدم بچه متولد شده، چشمش را باز نمی‌کرد. می‌گفتم کاش باز کند تا ببینم بیناست یا نابینا. باز کرد، دیدم چشمش کلاً خاکستری است. گفتم این عنبیه و شبکیه و زلالیه و دجاجیه ندارد. از ناراحتی تبخال زدم. لطفاً تعبیر کنید که آیا پسرم نابینا متولد می‌شود؟

تعبیر: اگر یک بچه هفت هشت ساله که از اضطراب شما خبر داشته باشد و این خواب را بشنود، زود می‌گوید چون مدام به این فکر می‌کنی که بچه‌ات نابیناست، این خواب را دیده‌اید در حالی که خودتان معتقدید مبادا بچه کور باشد وگرنه چرا این خواب را دیده‌اید. همان‌طور که هفت ماه پیش به شما گفتم، دارید با بچه خودتان دشمنی می‌کنید و حاصل این دشمنی، آسیب روحی و حتی جسمی کوچک یا بزرگی است که اضطراب شما به جنین می‌زند و وقتی که متولد شود، شاید با ناراحتی اعصاب یا مشکلات روده و معده متولد شود. سعی کنید یک ماه باقیمانده را در آرامش باشید و فکرهای بیهوده نکنید. و یادتان باشد وقتی که بچه متولد شد، به او احساس امنیت بدهید و نگذارید بترسد یا گریه کند. و نگذارید با او عصبی شوید. بچه‌ای که چند دقیقه تنها بماند و گریه کند، ترسی به اندازه ترس مرگ وارد روحش می‌شود و آینده او را خراب می‌کند. ترس و بی‌اعتمادبه‌نفس بار می‌آید. اگر به سوی او و به سوی زندگی خودتان و همسرتان انرژی منفی بفرستید، هستی نیز به سوی شما پژواک می‌کند و انرژی‌های منفی برای شما می‌فرستد. اگر می‌خواهید با جنین خود صلح کنید و دیگر دشمنش نباشید، این یک ماه باقیمانده را فقط خوشحال باشید.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

کپی طلاقنامه رو می گیرم." فکر کنم ترسیدم راستش را بگویم. به‌هرحال فرقی هم نمی کرد زیرا حکم طلاق هفته بعد صادر می‌شد. گفت: "یک هفته! خیلی زیاده!" گفتم: "فقط چهار روز از شب لازانیا و افشا شدن اسرار می گذره و طلاق گرفتیم. این خیلی خوبه. ضمناً ما طلاقنامه رو می‌خوایم چکار؟" گفت: "چرا عصبی هستی؟ نکنه پشیمونی که طلاقش دادی؟" گفتم: "نه عزیز دلم! خیلی هم خوشحالم. از تو هم خیلی ممنونم که کمک کردی تا زودتر وارد وادی طلاق بشم." از مهریه و نفقه پرسید. گفتم همه را بذل کرد. گفت: "تازه باید یه چیزی هم از اون عفریته می گرفتی تا طلاقش می‌دادی... اما یادت باشه که من مهریه‌مو نمی‌بخشم و عندالمطالبه می گیرمش." جواب ندادم و گفتم: "دلم گرفته. بریم جایی یه نسکافه بزنیم." گفت: "چیه دلت گرفته؟ اگه پشیمون شدی برو تا جوهر طلاق خشک نشده، پاکش کن. باید حدس می‌زدم که از طلاق دادن این مادر فولادزره غصه‌دار میشی." گفتم: "به هر حال انیسه خیلی با من و تو کنار اومد و منو دودستی به تو داد. کدوم زنی این کارو می کنه؟" ابرو بالا انداخت: "خودتو خیلی بالا فرض نکن! خوبه که خوب می‌دونی تو دانشکده چشم همه پسرا و استادا دنبال منه ولی احمق شدم و تو رو انتخاب کردم. نه پول داری نه هیچی. فقط خوب شعر میگی و خوب آهنگ می‌سازی که اونم غیر از اینکه برات دست بزنن، هیچ حاصلی نداره." گفتم: "از بس دوستت دارم، از این حرفات ناراحت نمیشم." آستینش را از دستم بیرون کشید: "نه تو رو خدا بیا ناراحت شو! مگه عین حقیقت نیست؟" گفتم: "عزیزم چرا امروز عصبی هستی؟ ما باید امروز رو جشن بگیریم. من امروز آزاد و مجرد شدم و دیگه هیچ مانعی سر راهمون نیست. بذار شیرینی امروز بهمون بچسبه." شب دیر به خانه رفتم. انیسه بافتن شال گردن را تمام کرده بود. سنگین از روی مبل بلند شد و به استقبالم آمد. پرسیدم: "پاهات درد می کنه؟" خندید: "از دوست به یادگار دردی دارم..." و شال گردن را تقدیم کرد و گفت: "به لاله نگو اینو من برات بافتم. ناراحت میشه. اگرم فهمید و گفت بندازش دور، دورش بنداز. من از این که هستم، غصه‌دارتر نمیشم." و گفت: "من هنوز به مامان اینا نگفتم چی شده. تو هم نگو. بذار طلاق که تموم شد، خودم بهشون میگم. می ترسم اگه حالا بگم، مانع بشن و تو به آرزوت نرسی." گریه‌ام گرفت: "کاش با من نامهربون بودی!" آن یک هفته خیلی دیر گذشت. لاله ناسازگاری می کرد. روزی که صیغه طلاق خوانده شد، با اطمینان و محکم به لاله گفتم: "دیگه باید به فکر تاریخ عقد و این حرفا باشیم." گفت: "چه میدونم والا!" گفتم: "چه میدونم والا که نشد حرف" و بحث‌ها کردیم. گفت: "تو با کدوم پول می‌خوای جشن عقد و عروسی راه بندازی؟ با کدوم پول منو تو کدوم خونه می‌بری؟ از کجا معلوم یه روز من رو هم مثل انیسه ول نکنی؟"... گفتم: "لاله؟ این حرفای جدید چیه که میزنی؟" اخم کرد: "جدید نیس... هفته پیش رفته بودم مشاوره. بهم گفت عاقل باشم و با این همه زیبایی و کمال، خودم رو توی چاهی نندازم که یه نفر به اسم انیسه تهش داره گریه می کنه. منظورش این بود که نمیشه به تو اعتماد کرد... تازه پول هم که نداری که دلم به پولت خوش باشه. مشاور گفت من این امکان رو دارم که با یه مرد ثروتمند و معتبر ازدواج کنم." گفتم: "و تو اینا رو حالا به من میگی؟ چرا قبل از طلاق نگفتی؟ من و انیسه امروز طلاق گرفتیم." و داستان هفته پیش را به او گفتم. گفت: "مشاور حق داره که میگه نمیشه به تو اعتماد کرد... ببین! من دیگه با تو نیستم."... و من در چهارراهِ زندگی سرگردان ماندم. تا شب راه رفتم. از خستگی، پاهایم به اختیارم نبودند. خدایا چه کنم؟ اصلاً به این فکر نکرده بودم که پس از طلاق کجا بروم و در کدام سرپناه آسوده بنشینم و شعر بگویم و ترانه بسازم. تا صبح لرزیدم و شال گردنِ انیسه را به خودم پیچاندم. صبح زود عطسه کنان به دانشکده رفتم. پاسی انتظار کَشیدم تا سماور بوفه جوش آمد. انیسه هم آمد. نگاهش نگران بود. پرسید: "دیشب کجا بودی؟ خواب دیدم حالت خوب نیست." گفتم شب بدی بود. دسته کلیدی به من داد و گفت: "این کلید خونه خیابون مرتضویه. به بابام گفتم تو می‌خوای یه مدت تنها باشی و اثری خلق کنی." گفتم: "تو چرا با من مهربونی؟ من این‌همه بدی کردم." گفت: "اگه لاف عشق می‌زنم، توی بحران باید باهات باشم. مگه نه؟ اگه برعکس بود و من به بحران افتاده بودم، مگه تو کمکم نمی کردی؟" گفتم: "بحران من تموم شد. بیا بریم محضر عقد کنیم." بلندِ بلند خندید و گفت: "معذرت می‌خوام که خندیدم! ببین! ما دیگه نمی‌تونیم عقد کنیم. طلاقمون یه اسم عجیبی داشت... چی بود؟ آها! خُلعی... ما سه طلاقه شدیم." گفتم: "آخه این دیگه چه قانونیه؟ من می‌خوام با تو زندگی کنم. خودت هم اینو می‌خوای. پس دیگه چه کشکی؟ چه قانونی؟" کمی نگاهم کرد و گفت: "من تو رو خیلی دوست دارم ولی دیگه برگشتی در کار نیست چون توی دلم هم با تو سه طلاقه شدم. من توی خیالم با اون مردی زندگی می کنم که خیلی منو دوست داشت. با تو نمی‌تونم زندگی کنم چون تو دیگه اون نیستی. اما هر کمکی که بخوای، در خدمتم..." التماسش کردم که کوتاه بیاید. گفت: "ما سه طلاقه شدیم و دیگه به هم حرومیم. اگه بخوایم حلال شیم، مُحلّل می‌خوایم. و حتی اگه تو هم راضی به محلل باشی، من راضی نیستم." و کلید و بسته‌ای پول گذاشت و رفت.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

جواب بدیم... لطفاً خودتون بگین چرا اومدین اینجا." نوبخت گفت: "شما خبر دارین که خونه مقتول دوربین مداربسته داره یا نه؟" شکیلا جاخورد و با کمی درنگ گفت: "دوربین؟ من از کجا بدونم؟" نوبخت گفت: "اگه تصویر شما توی دوربین باشه چی؟" شکیلا گفت: "چه چیزایی می‌پرسین!" نوبخت گفت: "اگه همچین فیلمی باشه..؟ دوست دارین بریم دفتر من نشونتون بدم؟ مثل یه فیلم سینماییه. شما مثل یه هنرپیشه به فریال حمله می کنین و بعد از کمی کشمکش اونو می کشین فقط فرقش با فیلم سینمایی اینه که توی فیلمی که شما بازی کردین، مقتول واقعاً کشته شده."

شکیلا به گریه افتاد و گفت: "من به فریال خیلی علاقه داشتم. با این قصد هم که بخوام بکشمش نرفتم خونه‌شون. قصدم فقط کمک بود ولی وقتی اون‌همه جواهر رو دیدم، شیطون گولم زد." نوبخت او را به قرارگاه برد و اعترافات شکیلا را ثبت کرد. شکیلا پس از آخرین امضا به نوبخت گفت: "میشه لطفاً فیلم رو نشونم بدین؟" نوبخت گفت: "خونه مقتول دوربین مداربسته نداره. من به شما گفتم اگه از شما فیلمی باشه!" شکیلا گفت: "چی؟ شما به من کلک زدین؟ پس روی چه حسابی به من مشکوک شده بودین؟" نوبخت گفت: "مدرک داشتم و مطمئن بودم شما قاتل فریال هستین. بلوف دوربین واسه این بود که خودتون اعتراف کنین و ورقه‌ها رو امضا کنین تا کار قاضی رو آسون کرده باشم."

شکیلا گفت: "چه مدرکی داشتین؟"

هوش آزمایی

مدرک نوبخت چه بود؟ نوبخت از کجا فهمید دوست آرایشگری به نام شکیلا دارد؟ در این قصه چند سوتی هم خودم داده‌ام که آنها را همین حالا به شما می گویم: مگر بابک جراح قلب و عروق نبود؟ پس چرا در بیمارستان تخصصی چشم کار جراحی انجام می‌داد؟ مگر بابک دو سال از سولماز کوچکتر نبود؟ و مگر سولماز ۲۷ ساله نبود؟ پس بابک ۲۵ سال داشته و نمی‌توانسته ده سال رئیس بخش جراحی باشد. و چون می‌دانم شما باهوشید و خودتان متوجه این سوتی‌های عمدی شده‌اید، آنها را باز کردم.

ده روز فرصت دارید به این معما جواب بدهید که مدرک نوبخت چه بود و از کجا نام شکیلا را فهمید. جواب را به شماره‌ی ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید. اسم و اسم شهرتان را هم بنویسید.

اگر عدم رعایت قوانین عالی انسانی، تو را به کامیابی رساند، به زودی تو را به پرتگاه نیستی می کشاند

● تاگور

سهراب صفادار



سگ ماکارونی؛ نیویورک: سگی از نژاد کاموندور را می‌بینید که توسط صاحبش برای نمایش در دومین روز از مسابقات سالانه زیباترین حیوان خانگی شرکت کرده است. البته موهای این نژاد و نحوه آرایش آن به شکلی بود که بیشتر شبیه توده‌ای از رشته‌های ماکارونی متحرک دیده می‌شد که پارس می‌کرد! این سگ نتوانست برنده امسال شود اما به سوژه عکس اصلی مربوط به این مسابقات تبدیل شد.



آشپزهای دونده؛ انگلستان: تعدادی از کودکان سعی دارند خود را برای مسابقه دوبا پن کیک آماده کنند. این مسابقه جالب در دو دسته بزرگسالان و کودکان برگزار می‌شود و شرکت کنندگان در آن باید در حین اینکه یک پن کیک را داخل ماهیتابه بالا و پایین می‌اندازند، مسیر مسابقه را طی کنند.



دعوای مقدس!؛ بولیوی: دعوای این دو زن بر سر یک مسأله شخصی نیست بلکه در واقع بخشی از مراسمی مقدس در آیین مردم بولیوی را می‌بینید که **ماکوتینکو** نام دارد و اجرایش کمی خشن است! مردم بولیوی این مراسم را هر ساله قبل از کاشت محصولات برای سال جدید انجام می‌دهند و عقیده دارند این کار روی پربار بودن درختان باغ‌های میوه‌شان در سال بعد موثر است.



آتش بازی سال نو؛ چین: یک آهنگر مقداری فلز ذوب شده را به یک دیوار سنگی سرد می‌پاشد تا جرقه‌های زیبایی برای جشن به وجود آورد. باز هم مثل هر سال، شروع سال نوی تقویم چینی‌ها با آتش بازی‌ها و نورافشانی‌های فراوان و تماشایی همراه بود. این آتش بازی‌ها، بزرگترین و زیباترین آتش بازی‌های جهان هستند.



جشن محلی؛ اسپانیا: مردم در حالی که لباس‌هایی به شکل حیوان افسانه‌ای "مومونتکسوروس" به تن کرده‌اند، خود را برای اجرای مراسم آماده می‌کنند. مومونتکسوروس در افسانه‌های اسپانیا حیوانی نیم انسان و نیم گاو است که داستان‌هایی از آن در ریشه و سنت اسپانیا وجود داشته و محبوبیت زیادی بین مردم دارد.



قاب حباب؛ مصر: عکاس معروف جهان زیر آب یعنی "**برتی گرگوری**" این بار این غواص را به عنوان سوژه عکس خود انتخاب کرد و قاب عکس را هم خود غواص با بیرون دادن یک حباب حلقه‌ای شکل به وجود آورد. بسیاری از غواصان برای تمرین به این منطقه که عمق کمتری دارد می‌آیند، بخصوص غواصان نسبتاً تازه کار که باید با دراز کشیدن در کف دریا تمرین کنند و با محیط زیر آب خو بگیرند.

از کلکسیون جدید

ماکسیم دیدن فرمایید

با هدایای جذاب برای مشتریان ویژه ماکسیم

maxim

QUANTUM

ساعت مدیران هزاره سوم

Auguste Reymond

ماکسیم

ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

شعبه	تلفن	شعبه	تلفن
ماکسیم مرکزی: میرداماد، مجتمع پایتخت	۸۸۷۸۹۰۹۱	ماکسیم مشهد: هتل هما شماره ۲	۳۷۶۴۴۴۱۱
ماکسیم میرداماد: شماره ۲	۲۲۲۵۱۷۰۹	ماکسیم مشهد: مجتمع پروما	۳۷۶۴۸۵۵۴
ماکسیم میرداماد (بانوان): مجتمع پاساژ	۲۶۴۱۵۶۳۴	ماکسیم کرمان: هتل بین المللی پارس	۳۲۱۱۶۳۹۴
ماکسیم پاسداران: مقابل برج سفید	۲۲۵۹۳۳۰۰	ماکسیم بابل: خیابان مطهری	۳۲۳۱۱۸۵۱
ماکسیم شهرک غرب: میلاد نور	۸۸۰۸۹۹۹۰	ماکسیم اراک: خیابان بهشتی	۳۲۴۴۸۹۱۷
ماکسیم شریعتی: مرکز خرید الهیه	۲۲۶۴۱۳۳۰	ماکسیم اهواز: کیانپارس، برج کوثر	۳۳۷۳۱۱۲۸
ماکسیم شریعتی (بانوان): مرکز خرید الهیه	۲۲۶۴۱۳۸۹	ماکسیم بندر عباس: هتل هرمز	۳۳۳۳۳۸۰۸
ماکسیم [illegible]: مرکز خرید	۸۸۹۵۱۳۵۱	ماکسیم کرج: خیابان بهشتی، جنب هتل امیر	۳۴۳۰۳۳۸۰
ماکسیم اصفهان: [illegible]	۳۶۵۵۰۱۶۷	ماکسیم گرگان: خیابان امام خمینی، مقابل هتل خیام	۳۲۲۴۳۳۱۶
ماکسیم ایلام: بلوار امام علی	۲۲۳۷۸۴۷	ماکسیم قزوین: میدان عدل	۳۳۳۳۶۷۰۶۱
ماکسیم رشت: بلوار گلسار	۳۳۷۵۸۸۷۵	ماکسیم زاهدان: [illegible]	۳۳۳۴۸۰۲۳
ماکسیم شیراز: هتل بین المللی پارس	۳۲۳۵۷۷۶۳	ماکسیم یزد: [illegible]	۳۸۲۴۵۶۳۹
ماکسیم مشهد (بانوان): هتل هما شماره ۲	۳۷۶۸۹۵۳۰	ماکسیم گنبد: خیابان مطهری	۳۳۵۵۷۵۷۰

دفتر مرکزی: تهران، میرداماد، مجتمع تجاری پایتخت